

سخنوران نامی مسرین

تألیف
سید محمد باقر رشتی

فهرست مطالب

۱۳		علی اشرف لاهیجی		مندیب
۲۱		محمود عندلیب		عندلیب
۲۹		محمد منقا		منقا
۳۵		رحیم عیانی		عیانی
۴۰		اکرم عیسی آبادی		عیسی آبادی
۴۵		عیسی شیخ الاسلامی		عیسی
۵۱		عبی سجادی شوشتری		عبی
۵۷		جعفر درویشیان		غروب
۶۵		سید علی امینی		خریق
۷۱		حسن غفرانیان		غفران
۷۷		مهندس جواد غلامپور		غلامپور
۸۲		غلامعلی اردنیان		غمگین
۸۸		حسین کریمی زاده		غمگین
۹۶		محمد علی خمین		خمین
۹۹		موسی اسکانی		لاریغ
۱۰۳		قیدار فاضل نیا		فاضل
۱۰۹		شیخ محمد فانی		فانی
۱۱۴		نصرالله اصلانی		فانی
۱۲۱		فتاح بحرانی		فتاح
۱۲۸		میر سید علی اکبر فتوحی طباطبائی		فتوحی

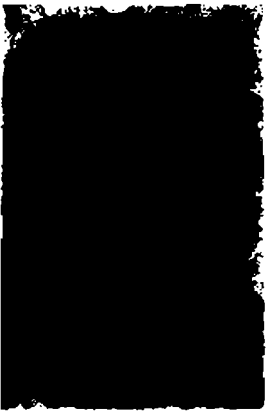
۱۳۲	محسن فتوحی قیام.....	فتوحی
۱۳۹	علی اصغر فتحآر.....	فتحآر
۱۴۶	مهندس علی اصغر فراز.....	فراز
۱۵۴	سید محمد تقی قریشی.....	فراز
۱۶۱	ابوالفضل خلخالی.....	فرزانه
۱۶۸	سید محمد فاطمی قمی.....	فرزانه
۱۷۲	احمد فرزین.....	فرزین
۱۷۸	هادی فرساد.....	فرساد
۱۸۴	عباس فرساد.....	فرساد
۱۹۰	خانم فرشته دولت آبادی.....	فرشته
۱۹۶	محمد علی دادور.....	فرهاد
۲۰۳	میرزا ابوالقاسم وصال.....	فرهنگ
۲۰۸	ویدا فرهودی.....	فرهودی
۲۱۳	صفر علی شغائی.....	فریاد
۲۱۹	لیدا چراغی.....	فریاد
۲۲۵	خانم سیده، عذرا حسینی.....	فریاد
۲۲۸	شادروان فریدون گرایلی.....	فریدون
۲۳۶	فریدون نگونام.....	فریدون
۲۴۱	فریده مصطفوی (دلجویی).....	فریده
۲۴۹	فریده بُراز جانی.....	فریده
۲۵۵	فریده رجبی.....	فریده
۲۶۳	شادروان حاج علی محمد لُصَحَتی.....	فصحت
۲۷۰	عبدالعلی لُصَحَتی.....	لُصَحَتی

فصحتی	محمد امین فصحتی	۲۷۶
فطانت	حسین محمّد فطانتی	۲۸۲
فضلی	رحیم فضلی	۲۸۸
فقیهی	شیخ موسی فقیهی	۲۹۳
فقیر	میر سیّد جعفر ملقب به نظام الملک	۲۹۹
فلسفی	دکتر سیّد حسنعلی حسینی	۳۰۳
فلفی	دکتر کاووس حسن لی	۳۰۹
فزّاد	فتح اله قدسی فرزند سلطانعلی	۳۱۶
فولادی	علیرضا فولادی	۳۲۷
فیض	میرزا ابوالحسن جمالی اسدآبادی	۳۳۴
فیض	ناصر فیض	۳۳۹
قائم	محمود سپهر	۳۴۲
قائمی	محمد جواد قائمی	۳۴۹
قائمی	محمد ناصر قائمی	۳۵۵
قائمی	کریم الله قائمی	۳۶۱
قاسمیان	خسرو قاسمیان	۳۶۷
قاضی	محمد قاضی	۳۷۳
قاضی	مصطفی قاضی نظام	۳۸۵
قاضی حکر	سیّد احمد قاضی حکر	۳۹۱
قبادی	ابرج قبادی	۳۹۴
قدسی	منوچهر قدسی	۴۰۰
قدسی	سیّد محمد رضا قدسی	۴۰۸
قریبی	حسن قریبی	۴۱۶

قزوه	علیرضا قزوه	۴۲۰
قنبریان	یدالله قنبریان	۴۲۸
کاظمی	مرتضی کاظمی	۴۳۳
کاظم	کاظم، زاده رحمانی	۴۴۰
کاظم	کاظم حمیدی	۴۴۷
کاظمی کیا	خانم راضیه کاظمی کیا	۴۵۲
کافی	غلامرضا کافی	۴۵۶
کاآبی	عبدالجبار کاآبی	۴۶۱
کامران	کاظم کامران شرفشاهی	۴۶۸
کامران	کامران نکوک	۴۷۳
کریاسی	اکبر کریاسی	۴۸۲
گُرد	یوسف گُردنژاد	۴۸۷
کرمانیان	مرضیه کرمانیان	۴۹۴
کریم	کریم جلیل نژاد ممقانی	۵۰۱
کریم	محمود کریمی نیا	۵۰۴
کسری	محمد حسین کسرائی	۵۱۱
کسمایی	علی کسمایی	۵۲۰
کویر	دکتر غلامرضا محمدی	۵۲۸
کهن	جلیل پورکهن	۵۳۴
کیاسری	هادی سمیدی کیاسری	۵۴۰
کیوان	کیوان جمالی	۵۴۷
گرامی	حسن گرامی	۵۵۳
گرمارودی	سید مصطفی موسوی گرمارودی	۵۵۹

۵۶۶	هادی گلپور	گلپور
۵۷۰	رمضانعلی گلدون	گلدون
۵۷۶	احمد مقدم پزدان	گلشن
۵۸۳	سلیمان داوند	گلشن
۵۸۸	محمد رستگاری	گمنام
۵۹۴	محمد حسین گورزای	گوهر
۵۹۹	سید محمد رضا مرتضوی	گوهر
۶۰۶	ابوالقاسم صیامی پور	لاله
۶۱۲	خدیجه پنجه	لاله
۶۱۷	حسین لطف الله خواجو	لطفی
۶۲۲	لیلا صادقی محمدی	لیلا
۶۲۸	علی اکبر مالک	مالک
۶۳۳	علی غفر اللهی	ماهر
۶۳۹	شیخ محمد سلطان محمدی	مایل
۶۴۶	خانم مریم مایلی زرین	مایلی
۶۴۹	حسن بهنیا	متین
۶۵۷	سید محمد طاهانی	مجدرب
۶۶۴	غلامعلی مهدیخانی	مجزد
۶۷۰	سید مهدی موسوی	مجلسی
۶۷۷	محبوبه کرمانیان	محبوبه
۶۸۲	شعبانعلی شاکر	محبوب
۶۸۸	حسین احمدی محبوب	محبوب
۶۹۵	مصطفی محدثی	محدثی

۷۰۱	میرزا اسدالله	محرم
۷۰۶	سید علی همدانی	محروم
۷۱۳	غلامرضا دستنبو	محزون
۷۱۷	حسین فلاّح نخدانی	محسن
۷۲۰	محسن پزشکیان	محسن
۷۲۴	مجید محسنی وادقانی	محسنی
۷۲۸	جواد محقق	محقق
۷۳۴	جواد محقق	محقق
۷۴۳	محمود قهرمانی	محمود
۷۴۹	محمود گوهر بنان	محمود
۷۵۵	حجت الاسلام حاج شیخ عبدالله مدرّس	مدرّس
۷۶۱	دکتر عبدالرضا مدرّس زاده	مدرّس زاده
۷۶۷	حسن کاظمی مرادی	مراد
۷۷۴	حسن مروّجی	مروّجی
۷۸۱	حاج داراب	مرید
۷۸۷	خانم مریم محمودی	مریم
۷۹۵	مریم حیدر زاده	مریم
۸۰۳	مریم السادات صائم	مریم



عندلیب

(۱۲۹۵-۱۳۳۲)

علی اشرف لاهیجی، متخلص به عندلیب، در سال ۱۳۲۰ هجری قمری برابر با ۱۳۳۲ شمسی در لاهیجان قدم به عالم حیات گذاشت. خواندن و نوشتن را در مکاتب زادگاه خود آموخت، آن گاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از افاضل زمان کسب دانش کرد و چون دارای استعداد و قریحه شاعری بود، در این رهگذر مقامی والا یافت و به عنوان سخنوری توانا شناخته شد.

عندلیب در آغاز جوانی با مطالعه آثار شیخیه چون شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی و معاشرت و مصاحبت با شیخی‌ها به فرقه باییه گرایش یافت و بر اثر همین شهرت مورد اتهام قرار گرفت و در سال ۱۳۰۰ قمری (۱۲۶۱ شمسی) به سعایت شیخ محمود شریعتمدار لاهیجانی و دستور کامران میرزا نایب السلطنه، عبدالله خان والی حاکم گیلان او را دستگیر و به بند کشید. عندلیب در زندان قصیده‌ای ساخت و برای عبدالله خان والی فرستاد و در آن چکمه خود را از این اتهام مبرا ساخت و سرانجام پس از یک سال و هفت ماه از زندان آزاد گشت و پس از آزادی ترجیع بندی در هجو شریعتمدار لاهیجان سرود.

عندلیب پس از رهایی از زندان سفرهایی به قزوین و تهران و یزد و شیراز کرد و سرانجام در شیراز رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در این شهر بزیست و در سال ۱۳۳۵ قمری (۱۳۹۵ شمسی) چشم از جهان فرو بست و در شیراز مدفون گردید.

عندلیب از شعرای توانا و نامور بود و اشعارش از انسجام و لطف کلام و مضمون خوب بهره‌ی کافی دارد.

چکامه شکواییه حماسی^۱

گمان کرد آن کمان ابرو، که من سام نربانم
فکنده زیر زنجیرم، مکان داده به زندانم
نموده همچو خال روی خود، آخر سبه عالم
نموده چون پریشان موی خود، خاطر پریشانم
نی‌ام یوسف، که در چاه ز نخدانت شوم ساکن
نی‌ام یعقوب، تا منزل شود در بیت الاحزانم
مگر من بیژنم، کافکنده‌ای در چاه تاریکم
بود اشک بصر آب و، بود لخت جگر نمانم
ز نوک خامه‌ام می‌ریخت دایم لؤلؤ و مرجان
کنون یاقوت می‌ریزد همی از نوک میزگانم
ز میدان بلاغت گوی سبقت برده‌ام، لیکن
کنون چون گوی سرگردان هم از آسیب جوگانم
همی از بحر مزاجم گهرها می‌شدی ظاهر
کنون از چشمه چشمم گهر ریزد به دامانم
بدم مر حلقه اهل کمال، ای آسمان! آخر
به چشم خلق کردی کمتر از طفل دبستانم
ز چرخ وازگون دارم شکایت‌های گوناگون
مگر دستم رسد روزی که داد از چرخستانم

۱ - چکامه لوق و آل زندان وشت برای حکمران گیلان فرستاده است.

برای دادخواهی در حضور، حضرت والی!
 ز حال خویشان خواهم که تا لختی سخن رانم
 مرا چون بلبل شبدا، مکان بودی به گلشن‌ها
 کنون چون جغد‌ها، گردیده منزل کنج ویرانم
 مکان بوده ست اندر پای سرو و سایه بیدم
 ز سرما حال در زندان به سان بید لرزانم
 حدیث «اکرم الضیف» از نظر‌ها محو شد گویا
 اگر هم کافرم، آخر به اهل رشت مهمانم
 به سان رود جیحون چشمه‌ها جاری ست از چشم
 به سان بیخ مرجان رخنه‌ها افتاده بر جانم
 اگر چندی بُدی سالک، میان ناجی و هالک
 ندانستم، نفهمیدم، خطا کردم، پشیمانم
 مرا باید می اندر ساغر و معشوقه در بالین
 کجا، کی آشنایی بود با آیین و ایما تم؟
 خرابیات است ماوایم، بود دیر مکان جایم
 جز این دینی نمی‌جویم، جز این کیشی نمی‌دانم
 کتابم صفحه روی است و شجره حلقه گیسو
 بود این مذهب، گر کافرتم از مسلمانم
 به اقرار است اگر اسلام و ایمان است اگر مذهب
 من اکنون قایل حَقِّم، مسلمانم، مسلمانم
 الا ای حکمران ملک گیلان! نا به کی دادی
 مکین در کنج زندان و قرین با آه و افغانم

گمان کردی که من شیرم، نمودی قصه نجیرم
 کشیدی زیر زنجیرم، مکان دادی به زندانم
 اگر رندم اگر فلاش، اگر مؤمن اگر کافر
 به هر حالت تو را از جان دعا گو و ثنا خوانم
 به زندان بودندم بر هرّ و اجلالت چه افزایش؟
 بده کامم، که تا کامت دهد دادار سبحانم
 نمودی دستبگرم، باز گیر از مکرمت دسّم
 فکندی گرز پایم باز بر پا دار ز احسانم
 موازین شعر جان پرور، نبوده هدیه‌ای خوش تر
 سلیمانی تو و من موره، این شعر است چون رانم
 بسزرگان، شاعران را هیچ وقت از خود نرنجانند
 تو نیز از خویش، ای کان کرم، از خود مرجانم
 به گلزار فصاحت «هندلیب» نغمه پردازم
 خلاصم زین ففس فرمای و جا، ده در گلستانم
 بود تا چرخ نبلی سایه افکن بر سر مردم
 نگردد از سرت کم، سایه الطاف یزدانم

بهار گیلان

صبا نمود پر از مشک جیب و دامن را	که مشک بیز نماید فضای کیهان را
اگر نه باد صبا را دم مسجایی ست	چگونه برگل پژمرده می‌دمد جان را؟
جوان شد از انار نوربهار، عالم پیر	خبر دهد از این قصه پور همران را
ز بس هوای گلستان بود نشاط‌انگیز	ز کنج صومعه بیرون کشید رهبان را
چه رنگ‌های نکویی پدید شد، گویی	که رنگریز طیمت گشود دکنان را
نموده بود ز ما گنج خود نهان و ولیک	به مقدم شه گل ریخت گنج پنهان را

تمام مرغان در باغ بے صف، گویی	صبا ننگنده در او مسند سلیمان را
دهد به خنجر خود آب سبزه از شبنم	بلی! به آب بود قدر تیغ بزان را
دهید مژده به مستان که جیش فروردین	شکست داده عجب لشکر زمستان را
هر آنچه جیش خزان از چمن به یغما برد	عطا نمود بهار از کرم دو چندان را
برای هر شجری از شکوفه چون خنیاط	برید جامه خوش، جامه های الوان را
رسید خسرو اردوی لشکر سرما	کشید از سرِ مادت ظلم و طغیان را
ز بس که سیل ز کهمار ریخت جانب رشت	که کرد واهمه صد بار فکر توفان را
هواي اُردی، مضاطه سان به جوهر طبع	به هفت رنگ مزین نموده اضمغان را
ز بس که ژاله فرو ریخت از سحاب که کرد	به شیشه ساغر می، لاله های نعمان را
شکوفه می مکد از شاخه درختان آب	بدان صفت که مکد شیرخواره پستان را
چو غنچه لب به شکر خنده باز کرد، نمود	فسرین ناله و افغان هزار دستان را
هروس گل چو ز رخسار خود نقاب کشید	نمود روشن از روی خود گلستان را

نصیب ما

ثبات عهد مجوی از جهان، که درگذر است	بجوی از آن که ز اسرار عشق باخبر است
ز نغمه های خوش و جلوه های دلکش یار	کجا نصیب بود آن کسی که کور و کر است
به آفتاب منیر سپهر عشق بگویی:	شعاع خویش میفکن بر آن، که بی بصر است
سخوان حکایت مجنون و قصه لیلی	که در کتاب جنون این فسانه مختصر است
ز ملک ایمن عقل، ای رفیق فرزانه	سفر مکن که بیابان عشق پر خطر است
ز نخل زهد ریا، میوه مراد، مجوی	که در ریاض عمل، چوب خشک بی ثمر است
هر آن که در بر سلطان عشق، سر نسپرد	به عمر خود چو گدایان، همیشه در به در است
نصیب هر کسی از خوان رزق شد معلوم	نصیب ما، غم شام است و ناله سحر است
ز باغ عشق، به هر جا که «هندلیب» پرید	ز سنگ های حوادث شکسته بال و پر است

جیش هم

نوراه، مثل، به نکویی به ماه نتوان زد	مثال سرو سهی، برگیه نتوان زد
شیبه مهر درخشان، به ذره نتوان گفت	مثل ز کوه بدخشان، به کاه نتوان زد
رخت ز آبسه صافی تراست و روشن تر	چنان که در بر او، هیچ آه نتوان زد
شها! ز شورش جیش غم تو، کشور دل	خراب گشت و در او، بارگاه نتوان زد
مرا، وطن شده در کشوری که اندروی	به غیر عشق، دم از هیچ راه نتوان زد
زیس قدم به قدم می فروش و میکده است	که سر به صومعه و خائفاه نتوان زد
ببت دست قضا «عندلیب» را پر و بال	چه چاره دم چو در این دستگاه نتوان زد

بساط نکویان

صبا عیبرفشان و هراگل آمیز است	خوش آن که ساغر جانش ز باده لبریز است
هزار جان گرامی فدای جام شراب	که از ترشح آن، خاک هم طرب خیز است
فدای طلعت ساقی، هزار جان، که مدام	به ساغر لب او، روح راح آمیز است
خیال نرگس جادوی آن پریخ شوخ	همیشه در پی ناراج عقل و پرهیز است
به برگ و بار درخت جهان امید مدار!	که نندباد اجل، دایمش ورق ریز است
قتل تیغ فنا، صد هزار جمشید است	اسیر چنگ اجل، صد هزار چنگیز است
بسا و زمزمه «عندلیب» راکن گوش	که در بساط نکویان، نشاط انگیز است

دلبر دیرین

باز آمد از اقلیم جان، آن خسرو شیرین ما	افکنده شوری در جهان، آن دلبر دیرین ما
گیرد به زودی عشق او، روی زمین بکسر فرو	گر برکشد برف ز رو، آن شاهد سچین ما
دیده به رویش باز شد، بس چین ز مویش باز شد	وز رنگ و بویش باز شد، رخساره هر چین ما
در چهره اش افزون ز حد، هم آب و هم آتش بود	خوش ساحری ها می کند، غارتگر آیین ما
با روی نیکر آمده، با خال هندو آمده	با چشم جادو آمده، جانان به قصد دین ما

با پز جان، مرغ خرد، در اوج عشقش می‌برد	چون کبکش از هم می‌درد، سر پنجه شاهین ما
در بونه عشق و جنون، دل رفت و می‌ریزد برون	از دبدبه، اشک سیمگون، بر چهره زربین ما
از شور او، شیرین لبان، تیشه به سر، فرهادسان	تا شد هیان از کوه جان، آن خسرو شیرین ما
دی‌هندلیب، اندر چمن، می‌گفت با سرو و سمن	کرده کمین، صیاد تن، هر سو به قصد کین ما

گنج اسرار

لا علاجم که گهی، گوش به افسانه کنم	خرفه بر دوش و به کف سبحة صد دانه کنم
تا که از نهمت دیوانگی آیم بیرون	گاه‌گاه، پیروی مردم فرزانه کنم
آشنایی دهد از باده کشی با من مست	سبحة گیرم به کف و صحبت بیگانه کنم
تا که افسانه کنم مردم افسون جو را	از زبان لال شوم، گوش به افسانه کنم
مشتعل شمع صفت باشم و با مرده دلان	بس ملامت که بسوزد دل پروانه کنم
پیش زاهد شکم ساغر و پیمان بندم	تا علاج دلم از ساغر و پیمانه کنم
با دو صد زرق، سوی صومعه‌ها بیایم راه	بس به تدبیر دو صد صومعه، میخانه کنم
کنج زندان به چمن، گر به درآیم روزی	گنج اسرار برون، از دل پروانه کنم

گنجینه دل

ساقی بیا با خود ببار، آن شیشه سر بسته را	پر شعله کن از جرعه‌ای، این آتش بنشته را
با آن کلید دلگشا، بگشا گره از دل مرا	وز قید هستی کن رها، این طایر پر بسته را
سنبل یار از موی خود، نسربین ببار از روی خود	وز لطف رنگ و بوی خود، شرمند کن گلدسته را
از دام زاهد شد برون، آهوی دل، با صد فنون	کی می‌تواند کرد صید، از دام بیرون جسته را؟
افکنده‌ای تیر نظر، بر مرغ دل خوردش به پر	جانا بسزن تیر دگر، فمری پر بشکسته را
از چنگ گرگان جسته‌ام، وز بس دویدم خسته‌ام	زین پس مران از کوی خود، زیبا غزالی خسته را
پیوسته از تیر نظر، بنمود صید شیر نر	تا چون کمان کرد آن پسر، آن ابروی پیوسته را
در هر سحرگه می‌بزد، آرام و خواب از مرد و زن	بسر ناله چون سازد به دل، دل گریه آهسته را

گنجینه دل بس که پر، گردید از باقوت و دُر شد تَنگ و می‌ریزد برون، بس گوهر شایسته را
شد اعتدلیب، نغمه زن، فارغ ز گل‌های چمن تا در میان انجمن، دید آن گل نورسته را

نشاط عهد شباب

حیات ما ز شراب است، نیست؟ آری هست ولی نه باده ناب است، نیست؟ آری هست
هزار می‌گده آباد گشت و خانه شیخ ز زهد خشک خراب است، نیست؟ آری هست
بساط باده کشان بین، که پیر مجلس را نشاط عهد شباب است، نیست؟ آری هست
شعور و شعر و جنون و خرد، نهفته به هم میان جام شراب است، نیست؟ آری هست
ز آفتاب، علم، زاهد از می غفلت هنوز مست و به خواب است، نیست؟ آری هست
جهان ز جلوه او روشن است و طلعت او نهان به زیر نقاب است، نیست؟ آری هست
همیشه پنجه آن شوخ طبع باده گار به خون دوست خضاب است، نیست؟ آری هست
به پیش بی بهران اعتدلیب، گلشن روح ذلیل تر ز غراب است، نیست؟ آری هست



عندلیب

(۱۳۱۱)

محمود عندلیب در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان هستی گشود. پدرش حاج ملاّ عباس تحصیلات حوزوی داشت و خطی خوش و طبعی موزون و صدائی گرم.

محمود عندلیب تحصیلات ابتدائی را در دبستان پانزدهم بهمن و دوره اول متوسطه را در دبیرستان سعدی طی کرد از آن پس به دانشسرای مقدماتی رفت و در سال ۱۳۳۲ با کسب مقام اوّل فارغ التحصیل شد.

عندلیب در سال ۱۳۳۲ در همایونشهر اصفهان به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در مدارس به تدریس پرداخت و در خلال کار معلّمی دیپلم ششم طبیعی را دریافت کرد آنگاه برای ادامه تحصیل به دانشکده ادبیات اصفهان راه یافت و در سال ۱۳۳۶ از آن دانشکده در رشته زبان و ادبیات فارسی فارغ التحصیل شد و باخذ مدرک لیسانس نایل آمد و سرانجام پس از چهل و هفت سال تدریس در دبستان و دبیرستان و مجتمع مدیریت دولتی دوره کاردانی و کارشناسی بازنشسته گردید.

نزدیک نیم قرن اگر کردهام نثار
عمر عزیز خویش به پای معلّمی
دریای شوق در دل من موج می زند
در دل مراست باز هوای معلّمی
با لطف حق به گلشن اندیشه «عندلیب»
سر می دهد هنوز نسرای معلّمی
عندلیب از دوران تحصیل در دبیرستان قریحه شاعری در او پدیدار گردید و به

سرودن شعر پرداخت. خود می‌گوید: از دوران دبیرستان ذوق شمری مشهود بود منظومه‌هایی اصلاح نشده از همان دوران در لابلای اوراق درهم و برهم موجود به چشم می‌خورد، این ذوق تا قبل از انقلاب از قوه به فعل در نیامده بود در سال ۱۳۶۰ به توصیهٔ دوستان شاعر به انجمن‌های ادبی راه یافتیم که هنوز ادامه دارد، در سال ۱۳۷۴ بنا به خواست عده‌ای از فرهیختگان، کانون بازنشستگان اصفهان انجمن ادبی حکیم نظامی را در محل کانون تشکیل دادم و مسئولیتش را نیز به عهده گرفتم از آثار اوست: تحقیق در منطق الطیر، سفرنامه حج، سفرنامه اروپا و دیوان شعر که بالغ بر پنجهزار بیت است که هنوز هیچکدام طبع نشده است.

بسوز عاشق بیچاره جای سوختن است

نفس کشیدن من در هوای سوختن است	نمای زندگی هم نمای سوختن است
طنین خندهٔ من های‌های سوختن است	عجب مدار اگر بین‌گربه می‌خندم
که وصل یار همان ابتدای سوختن است	تو فکر خویشی با فراق سازش کن
که آفرینش ما از برای سوختن است	شنیده‌ام که به پروانه شمع سوزان گفت
نصب کس نشود خونهای سوختن است	سعادت من است در آغوش شعله رقصیدن
بسوز عاشق بیچاره جای سوختن است	طیب راه علاجی نبافت بر این درد
تبسمی که زند رهگشای سوختن است	به روی بلبل دلداد، گل به فصل بهار
عبور از خط آتش به پای سوختن است	طریق عاشق سالک طریق سوز و گداز
گشایشی است که در تنگنای سوختن است	برای عاشق دل‌تنگ اگر گشایش هست
دوباره سبز شدن در قفای سوختن است	برای جنگل خشکیده‌ای که می‌سوزد
در این چمن همه کس مبتلای سوختن است	بان مرغ چمن دل‌مکن از این آتش
درون شعله شدن انتهای سوختن است	فرار از بگ عشق ابتدای بی‌دردی است
نمای دلکش او اشتیاق سوختن است	اگر ز آتش دل «عندلیب» سوخت، هنوز

فروع عدل مولا

مفتی مساز کسن امشب نوای هم نوایی را
 به جام ریزای ساقی می محنت زدایی را
 شبی از روشنی چون روز امشب نیمه ماه است
 ملایک بر زمین گسترده فرش روشنایی را
 طلوع ماه را دیگر نیازی نیست چون داریم
 فروغ آفتاب بی مثال مرتفعایی را
 نه ماه است امشب این در آسمان بل دست خورشید است
 به نزد ماه نور آورده کشکول گدایی را
 سترد از دفتر ایام صبرش صبر ایوبی
 سخایش داد پایان نام حاتم پور طایی را
 به دوران خلافت در محل بر دیگران آموخت
 قوانین حکومت، راه و رسم پادشایی را
 امیران رهبران فرماندهان باید بیاموزند
 از او دین پروری، فرماندهی، فرمانروایی را
 کریمی دادگستر بود و با دست کرم می خواست
 برآندازد ز گیتی مستمندی، بی نوایی را
 تمام همتش این بود بر مردم کند حاکم
 نوامیس الهی را، قوانین خدایی را
 جوانمردی، شجاعت، پهلوانی، خویشتن داری
 خداجویی، جفا سازی، رهاسازی، رهایی را
 دریغاً قدر خورشید هدایت را ندانستند
 نخواهد دیده تاریک بینان روشنایی را

به محراب عبادت نبره اندیشان دون گشتند

مراد پارسایان را امام پارسایی را

اگرچه دشمنانش کینه جویی کرده گسترده

بساط بساوه گویی، بدزبانی، ژاژخایی را

فروغ عدل مولا دهندلیاه تا ابد باقی است

نشاید نبره کردن آفتاب کبریایی را

در آستان سحر آفتاب را گشتند

به خون نشت فلق بوترب را گشتند

فرد گلشن امبد زن که دوزخیان

هنوز ساحت ام القری سه پوش است

به تشنگان حقیقت دریغ مدعیان

دریغ و درد که در کموت مسلمانی

دریغ و درد که نابگردان بی ایمان

دریغ و درد که اینان ز فرط گمراهی

به خوان غم بنشاندند پیر و برنا را

شهد گشت علی باب علم بیغمیر

کشید آه ز دل دهندلیب، کای آوخی

ز آستان سحر آفتاب را گشتند

به فصل ریزش باران سحاب را گشتند

که آن نجم ام الکتاب را گشتند

مراب را بنمودند و آب را گشتند

یگانه مظهر اسلام ناب را گشتند

امین حضرت ختمی مآب را گشتند

شفیع خویش به روز حساب را گشتند

امام و راهبر شیخ و شاب را گشتند

که دشمنان خدا آن جناب را گشتند

بنیم گشت زمین بوترب را گشتند

به یمن ساقی خمار من بشکست

بهار رفت و مرا انتظار پابرجاست

بهار من شده پائیز و ما ز پندارم

خسزان عمر رسیده است کوچ باید کرد

ز شش جهت شده ام در حصار اندیشه

هنوز در سر من از بهار سرداهاست

نشاط فصل جوانی هنوز پابرجاست

نموده است قضا حکم، گرچه غم افزاست

به هر چه می نگرم در محیط چون و چراست

کدام چاره بود درد و رنج آن کس را
 میان شمعۀ آفتاب تاریک است
 خدای را، مری درماتده را بخود مگذار
 نیازمندی مبنای بسی نیازی شد
 بهوش آمدم از بادۀ عنایت دوست
 ز لطف بر من الموده سافری پیمود
 چنان در آینه دل فروغ او نماید
 در آسمان توکل شدم بخود گفتم
 در این مقام جهان است ذرّای ناچیز
 بین چگونه نهاده است تا که سر به زمین
 سرورده شکر سراید به ده زبان سوسن
 به عشق اوست غزلخوان شاخ گل بلبل
 نهاد پای امروز، رفت اگر دیروز
 بر این اساس فنا رجعت است مردن نیست
 به همت و نیت میندیش و خویش رنجه مکن
 بدان چنگ اگر منحنی شدم شادم
 اگر چه کوه مشقت مرا ز پای افکند
 چونیک می نگرم هیچ چیز جز او نیست
 تمام عالم هستی ز ملک تا ملکوت
 برای ختم سخن بینی از منیر آرم
 «نه ساز تست نه آواز من نه شعر» منیر»

که در میانه یاران و اقربا تنهات
 کنار چشمه‌ی زمزم دچار استسقا است
 که مستحقّم و مفتاح مشکلات تراست
 که زندگانی ما بر اساس خوف و رجاست
 بهر مقام که هستیم لطف او با ماست
 وزان شراب درونم تلاطم دریاست
 که در غلابه دیدم هر آنچه ناپیداست
 هر آن چه در قلم صنع می رود زیباست
 درون ذرّۀ ناچیز، وسعت دنیا است
 به ذکر دالم «سبحان ربی الاعلاست»
 به پیشگاه جلالش چنان دست دعاست
 به انتظار وصالش به قاف غم عنقا است
 چنانکه رفتن امروز پایۀ فرداست
 بدین قیاس فنا مرگ نیست عین بقاست
 که هر چه نیست بجایست هر چه هست بجاست
 که تار و پود وجود تمام شور و نواست
 ابدیاری من همچو کوه پا برجاست
 اگر چه عالم موجود صحبت من و ماست
 فروغ پستو خورشید عالم بالاست
 نتیجۀ سخن عندهلیب در اینجاست
 بهوش باش تغنی که این صدای خداست»

بهشت زاینده رود

به به، به این کرانه زبای زنده رود

مستیم مست ز صبهای زنده رود

اودی بهشت آمد و شد اصفهان بهشت

باز آنگار من به تماشای زنده رود

گسترده اند فرش ز اسنبرق و حریر

تا پای خود نسیم به دبای زنده رود

یک بوستان بفسحه و گلهای رنگ رنگ

زیبت کند عروس فریای زنده رود

یک سوشیم عطر دل انگیز نویهار

سوی دگر طراوت گلهای زنده رود

آنجا ترانه و غزل بلبلان مست

اینجا نگر ترانه و آوای زنده رود

روح امید در دل افشوده می داند

در صجدم نسیم فرح زای زنده رود

دل می برند رقص درختان بید و سرور

چون زلف پر شکن چمن آرای زنده رود

هر صبح و شام مهر فلک می فتد بخاک

تا بوسه ای زنده به سراپای زنده رود

اندیشه دید، کبوتر و تنیم و ملیل

با یک نگاه بر قد و بسالای زنده رود

دیگر چه حاجت آب حیات آرزو کنیم

ما را بس است آب گوارای زنده رود

دلدادہ ایم و عقل بہ یک سو نہادہ ایم
 دل را سپردہ ایم بہ دریای زندہ رود
 خوش گفت «ندلیب» بہ آوای دل نشین
 آن دم کہ مت بود زمینای زندہ رود
 من این بہشت را بہ بہشتی نمی دہم
 بہ بہ، بہ این کرانۂ زیبای زندہ رود

دہای تحویل سال

در غباری ز درد و رنج و ملال	پسری از پدر نمود سؤال
پدرم سال رو بہ پایان است	خوب یا بد تمام شد امسال
چشم امید من بہ آئندہ است	شادمانیم یا پریشان حال
چون پدر این سخن از او بشنید	گفت در پاسخ چنین فی الحال
من چہ گویم ز غیب آگہ نیست	غیر ذات خدای جلّ جلال
گفتم امسال بہتر از پاراست	بدتر از پار سال شد امسال
روی بنمود شاہد مقصود	پہر گشتیم بر امید وصال
من ندارم امید بہبودی	نیستم منتظر بہ امر محال
غم اگر جست راہ خانۂ ما	گنہ بخت نیت یا اقبال
ہر کجا بنگری چنین باشد	مشرق و مغرب و جنوب و شمال
می شنیدم ہرز شک را می گفت	بہ مریضی کہ بود بس بی حال
گر درانیت غم مخور زیرا	داروی دردمست آب زلال
گفت تعدیل رشد جمعیت	گر بود وضع بر ہمین منوال
لغر و بیماری و تہدستی	حلّ مشکل کنند در ہر حال
گفت داماد، نوعروسی را	دور شو، مہرم ز خواب و خیال
زندگی ہشت مرد می شکند	گر بود مرد خانہ رستم زال

غصه روزگار پیرم کرد	الف قاتم شد از غم دال
بهترین لحظه‌های عمر عزیز	در صف انتظار شد پامال
شکم از نان خشک هم خالی است	سمینه‌ها از غم است مالامال
کو مجالی برای گفت و شنید	پنبه در گسوشها، زبانها لال
غم دل رابه چاه باید گفت	نیت بهتر ز چاه جای مقال
زندگی چیست؟ زحمت و حرّت	حاصل عمر؟ آب در غربال
با چنین حال، نور چشم عزیز	پاک کن چهره رازگرد ملال
رشته‌های امید پاره مکن	با توکل به قادر متعال
کوشش و صبر نوشته راهند	نارسیدن به کعبه آمال
موکب نوهار در راه است	متظر باش رو، به استقبال
وقت تحویل با خدای بگو	حزّل احوالنا به احسن حال
چون بهار آمد و زمستان رفت	رو سیاهی شود نصیب ذفال
پای کوبان سرود می‌خوانیم	با دگر دوستان فراغ البال
«عندلیب، این بهشت موعود است	که رسیده است با شکوه و جلال
شیخ شیراز وصف آن کرده است	در گلستان خود به حد کمال
دوحه سجع و طبرها موزون	روضه مسد نهرها سلال



عنقا

(۱۲۶۶)

محمد عنقا در سال ۱۲۶۶ هجری شمسی در تهران چشم به جهان هستی گشود. پدرش جلال الدین علی، با کنیت ابوالفضل، متخلص به عنقا، متولد ۱۲۲۸ و متوفی ۱۲۹۳ شمسی، عالمی جامع و عارفی کامل و وارسته بود و آثار و تألیفات عدیده‌ای از او نیز به جای مانده است.

محمد عنقا خواندن و نوشتن مقدماتی را در خانه نزد پدر آموخت. از آن پس به مدرسه شرف، که به ریاست مرحوم علی اکبر خان ناظم الأطباء اداره می‌شد، رفت و مشغول تحصیل شد و فارسی و صرف و نحو و منطق و ریاضی و مقدمات زبان فرانسه را در آن جا فراگرفت و از محضر دانشمندانی چون میرزا عبدالغفار نجم الدوله (منجم معروف) کسب فیض کرد. سرانجام در امتحان نهایی میان شاگردان مدرسه رتبه اول را حایز گشت، آن گاه به مدرسه دارالفنون رفت و از دانشمندان و اساتید آن مدرسه عالی بهره‌مند و فارغ التحصیل گردید.

عنقا چون دارای خطی خوش بود و در انواع خط تبخر داشت، در آغاز در دفتر حکومتی (فرمانداری) و یک چند در وزارت مالیه (دارایی) مشغول خدمت شد و در اوایل دوره چهارم مجلس شورای ملی در دبیرخانه مجلس به کار پرداخت و مدت شش ماه نیز در دفتر مخصوص والا حضرت محمد شاه، قبل از عزیمت به اروپا برای تحصیل، به کار اشتغال ورزید.

عنقا از شعرای توانا و نامور معاصر ایران است که یک چند در طریق تصوف و سیر و سلوک گام زد و در این مرحله به مرتبت کمال نیز رسید و بخشی از دیوان اشعارش به اهتمام فرزند چهارمیش، صادق عنقا، به نام «کوکب ادب» به چاپ رسیده است.

پاکباز عشق

دور فلک به صوفی صافی وفا نکرد	ناحق نظر در آینه حق نما نکرد
با آن که داشت آگهی از حال زار او	درد دل نسروده ما را دوا نکرد
دلدار بست، عهد که با من وفا کند	بشکت از طریق جفا و وفا نکرد
رخ تا ز درد عشق و محبت نکرد زرد	من وجود صاف از آن کیمیا نکرد
از نقد ما عیار گرفتند مفسدان	کردیم شرم و شرم کسی از خدا نکرد
از ما کسی دریغ ز جور و جفا نداشت	بل ما کسی نماند که جور و جفا نکرد
بیگانه ناخدا بود و بحر موج خیز	یا رب! بکن تو رحم، اگر ناخدا نکرد
هریانی است خرقه فقر، ای پسر که دهر	پیراهنی نداد که آخر قبا نکرد
آن را که صدق همقدم و عشق همدم است	حقش به کام شنبه بازان رها نکرد
عمری به جست و جوی خرابات شد خراب	دل ساخت با خرابی و فکر بنا نکرد
آن پاکباز عشق که صدق و صفاش هست	جز روی دل به جانب فقر و فنا نکرد
«عنقا» برفت و در پس زانوی دل نشست	از ماسوی برید و دل از حق سوا نکرد

اختر شبگرد

گر ناله بلبل به دل گل انری داشت	وین غنچه ز دلنگی بلبل خبری داشت
گل ها همگی بارور از روح چو مریم	هر شاخه در آغوش چو میسی پری داشت
چون سروی و این گفته به بالای تو شد راست	گر سرو روان بود و رخ چون قمری داشت
از مدرسه نا میکرده نزدیک بود راه	گر مردم روشندل و صاحب نظری داشت
بویی تبرد زاهد از این مستی و این عشق	از خانه اش ای کاش به میخانه دری داشت

ای کاش که پند پدر پیر، جوان را	تا نشده از کرده پشیمان، اثری داشت
خون دل از لاله به پیمانه نمی ریخت	و آن نرگس مخمور به اشکش نظری داشت
ای کاش که آن اختر شبرگرد به سالی	چون مهر درخشنده به ماهم گذری داشت
از مدرسه فارغ شد و آمد به خرابات	افکند به پای قدمش هر که سری داشت
سزای ست در این نکته، به مفتی نتوان گفت	با اهل دلی گو که از این باربری داشت
فرصت شمر این دم که در میگذرد باز است	هر و نشود گمراه اگر راهبری داشت
تا کوی خرابات که آبشخور «عنقا» ست	سیری بزدش هر که چو سیمرغ پری داشت

سلطنت عشق

سینه به دل غیر آه، راه ندارد	وای بر آن سینه‌ای که آه ندارد
بر در دل همچو حلقه چشم به راه است	آن که در این آستانه راه ندارد
بر سر کویش گدای خاک نشینم	هیچ شهی همچو بارگاه ندارد
سلطنت عشق بین که خون جهانی	ریخت ز بیداد و دادخواه ندارد
در دل عاشق نمود داد ز بیداد	جز در مملوک دادگاه ندارد
خال تو را دید چشم و گفت چو حافظ	کبت به دل داغ آن سیاه ندارد
بار فراق تو بشکند کمر کوه	وین ره سنگین پناهگاه ندارد
قبله آن کس که راست ز انجم ابروست	صاحب محراب و خانقاه ندارد
آن که مرادش ز می فروش برآید	جز در میخانه باشگاه ندارد
بر زیر قاف عشق عرصه «عنقا» ست	برتر از این عرصه پادشاه ندارد

مرثیه هرلانی

عشاق حق پرست که جام ولا زدند	با یاد حق قدم به سوی ماسوی زدند
از جان بریده دست و به جانان نهاده روی	جام ولا مدام به بزم فنا زدند
بنهاد جان خود به کف دست و مست وار	در خون خویش رقص کتان دست و پا زدند

از های وهوی رسته و دم از خدا زدند	آنسان که بی نیاز به حق از دو عالم اند
بر هر چه جز خدای بود پشت و پا زدند	چشم خدای بین طلب ای دل، که عاشقان
دست و لا به دامن آل عبا زدند	زین ورطه کس نرفت جز آنان که از ازل
خرگاه قرب در حرم گیر پا زدند	عباس را که اوست علمدار عاشقان
نشناخت ناکدام در این ره به پا زدند	هر شور از نوای حسینی که سر زده ست
نا بر دل گذاشته اش کیمیا زدند	«عقا» سواد قلب به سودای عشق سوخت

قطعه در اندرز

بشنو نصیحتی که ندارد تو را زیان	ای دل اگر ز صحبت من سود بابت
گیری چو، سخت بگیرد تو را جهان	همت بلند دار و جهان را بگیر سخت
در بند خویش باش نه پابند این و آن	آزادتر ز صحبت نااهل و بی لجام
ندهد به روز سخت کست در زبان امان	نبود جز از تو هیچ کست در زمین امین
روی چو از غوان شود رنگه بی توان	کاری مکن که گر به نواش بازگو کنند
کاین هر دو شیوه دد و دام است و گمراهان	ظالم مباش و ظلم کسی هم مکن قبول
با جمع همچو شمع بسوز و بساز همان	گر مرد کار هستی، مردانه کار کن
در خویش جنت و جوی و در تار و پود جان	ور اهل ذوق و گوشه نشینی و حق طلب
گردی تو بی نیاز ز پند جهانیان	پندی بگویمت که اگر پیروی کنی
هر قوتی که داده تو را حق به رایگان	کن عادلانه صرف به نحو مناسب
جویی به قاف صحبت «عقا» ی بی نشان	جویای کیمیای سعادت شوی، اگر

بی خبری

درگاهت قبله صاحب نظری نیست که نیست

بر درت دیده اهل بصری نیست که نیست

من نه تنها به سرکوی تو سر دادم و بی
 در خم زلف تو چون گوی، سری نیست که نیست
 لعل نوشین تو شیرین گندم تلخی صبر
 گرچه در صبر به دل نیشتری نیست که نیست
 اوست عمر من و بگذشت چو برفی از نظرم
 خیره اندر گذرش و هگلدی نیست که نیست
 رفت از دیده و دیدیم که اندر پی او
 بر فبار قدمش چشم تری نیست که نیست
 من ز جامی شدم ارببی خبر از خویش چه باک
 کاندز این بی خبری ها خبری نیست که نیست
 نه همان طور به گفتار انالحقّ برخاست
 به حقیقت که حقّ اندر شجری نیست که نیست
 نیست موسی که انالحقّ شنود، ورنه حکیم
 گفت کاین زمزمه اندر شجری نیست که نیست
 راهرو راهمه دم راهبری می باید
 زآن که در پیچ و خم ره خطری نیست که نیست
 راه پیدا کنی، از چشم نهی بر اثرم
 که ز خوانابه در این ره انری نیست که نیست
 قاصد تا قاف جهان شهر «عنقا» بگیرف
 زیر بال و پر او بال و پری نیست که نیست

پرتو جمال

خون دل است آنچه تو بینی به جام ما وین جام، جبرهای ست ز شرب مدام ما
 دل آه آتشین به دم چاه می دمد با من به همدی برساند پیام ما

دبش هزار عقده به موی تو داشت دل	صحبت دراز گشت و نشد صبح و شام ما
در پرتو جمال تو جان را فدا کنند	آن دم که بر لب تو زند بوسه جام ما
سلطان حسن راست که صد رشته دلبری	از آن میان به موی تو رشته ست دام ما
در پرده نغمه هاست به قاتون عشق، اگر	چنگ دل تو ساز شود با کلام ما
عشق است گوهری که ز جود وجود او	برجا نشسته هستی و برپا مقام ما
گر تویی چشم تو شد خاک کوی عشق	راز درون چرخ بینی ز جام ما
از دوست غیر دوست نخواهم که غیر دوست	گر کان شکر است، کند تلخ کام ما
نی نی، خطات گر به زبان نام غیر رفت	غیرت به غیر ره ندهد در مرام ما
از خانه، رخت خویش به میخانه برده ایم	کان جاز ننگ خرقه بشویند نام ما
«عنا» بهشت خلد بماندند در قصور	آنان که دور بوده ز قرب مقام ما

پند خرد

چاره شد از دست دگر باره ام	نیت ز دیوانه شدن چاره ام
از خردم آنچه مرا پند بود	خوب چو دیدم، همه پایند بود
عقل گهی خوب و گهی بد کند	گاه قبول آرد و گاه رد کند
عقل عقلاست و به حیوان سزاست	فخر به پاد، بند در انسان چراست
طفل که نامرخته رسم نفاق	می نرود جز به ره اتفاق
بی خبر از خواجگی و بندگی	فارغ از اوهام کند زندگی
نا نکشد پرده به رویش بلوغ	راه نیابد به دماغش دروغ



عیانی

(۱۳۱۵)

رحیم عیانی، فرزند ابراهیم، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در اسکوی تبریز از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را به پایان رسانید، از آن پس به دبیرستان رفت، اما تا کلاس سوم متوسطه بیشتر نتوانست به تحصیل ادامه دهد و از تحصیل باز ماند. عیانی از سال ۱۳۴۱ به شعر و شاعری پرداخت و برای پیشرفت و شکوفایی شعرش به انجمن‌های ادبی تبریز و زادگاه خود روی آورد و در ضمن از استاد محمد آبادی در این رهگذر بیشترین بهره را برد و در سال ۱۳۶۳ نخستین مجموعه اشعارش به نام «ره آورد صبا» طبع و نشر گردید.

عیانی در سرودن شعر به زبان آذری تسلط کامل دارد و قسمتی از اشعار ترکی او به نام «آذربایجان نغمه سی» همراه با اشعار فارسی او آماده چاپ است. وی هم اکنون نیز در انجمن ادبی سهند اسکو، که زیر نظر اداره آموزش و پرورش اداره می‌شود، شرکتی فعال دارد و در انجمن ادبی تبریز، که در محل کتابخانه آن شهر تشکیل می‌گردد، گاهی حضور به هم می‌رساند. نمونه‌های اشعار ترکی او در جلد دوم «ادبیات اوجاقی» و جلد سوم «تذکره شعرای آذربایجان» چاپ شده است.

شیکوه

نویی آن غزال وحشی، که به شیوه نگاهی به شکار خود درآری، دل شیر، گاه گاهی

به نگاه آهوانه، دل شیر چون شکاری؟	دل و جان عشق بازان، به فدای آن نگاهی
به شب فراق، ای مه انرود به خواب چشمم	نکنی اگر تو باور، دهد اختران گواهی
سپه غمت ز هر سو، به دلم هجوم کرده	چو هجوم روستایی به سرای پادشاهی
به جهان مرا چه حاجت، به سریر و تاج شاهی	ز ره کرم تو یک دم، اگر کرم کنی نگاهی
دل خود به تار زلفش، به هزار امید بستم	چو شود اگر وصالش، شودم نصیب، الهی
به دل شکسته من، بکن آنچه می توانی	تو و این جفای بی حد، من و آه صبحگاهی
بروای ستمگر از من، که متاع نوجوانی	به رخت نثار کردم، دگرگرت ز من چه خواهی؟
تو که روزگار ما را، به جهان سپاه کردی	به جهان، برو که روزت بشود چو من سیاهی
به پناه، «هیانی» آمد، ز درت به فخر راندی	برو، از درت برانند، به گاه بی پناهی

گوهر از دست رفته

کجاست راحتِ جانِ سنم کشیده من؟	کجاست طاقتِ قلب به جان رسیده من؟
چه گفته اند ز من بر حبيب من یا رب؟	که در نشاند به اشک از غمش دو دیده من
کجا روم؟ چه کنم؟ درد دل که را گویم	که رفت از بر من بارِ برگزیده من
مگر منش نه دل و جان خود فدا کردم؟	که بارِ قیب بسازد وفا بریده من
به کوی عشق سزد، مفلسم اگر خوانند	چرا، که شد ز کف من به در «فریده» من
گاهی منکم ز نشاط و گهی خورم با شوق	نصمیم آر بود آن بارِ نور رسیده من
ز شوره گل طلبد هر که بعد از این جوید	طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
ز بسمن طبع «هیانی» نوشت با شیون	بی غزل به تو این کلک سر بریده من

هوای قیامت

گل اندامی اگر باشد کارم	به سیر بوستان دیگر چه کارم؟
گواهی می دهد پروین همه شب	به حال دیده شب زنده دارم؟
به هوای قیامت روز محشر	به ناست سر ز خاک خود برآرم

به گردون سر فرونارم، ولیکن	بسه زیر پای دلبر خاکدارم
شرابی خوردم از هیمانه عشق	دگر ائید هشیاری ندارم
به گیتی چون سر زلف سیاهی	نبودی، گر نبودی روزگارم
چه سان گرید به گلشن ابر نیسان	چنان گریم به یاد گلعلدارم
دگر من، با چه ائیدی در «اسکو»	نشیم بی تو و عسری سرآرم
بگیرم دامنش آخر، «عیانی»	به کوی یار، اگر افتد گذارم

بهار

گریه چو چشم عاشقان، می کند آبر نوبهار	سبزه تازه می دمد، باز به صحن مرغزار
صحن چمن حکایت از باغ بهشت می کند	یافته نوحه روس گل، جلوه ز ابرهای نار
شاخ مرصع از دُور، باغ مزین از گهر	فرش زمردین نگر، دامن دشت و کوهمار
جام شراب را به کف، لاله گرفته در چمن	طرز مشکبار خود، کرده بنفشه تاب دار
بر رخ لاله در چمن، زاله نشسته صبحدم	راست چو فطره عرق، گآمده بر رخ نگار
«گلین عیش می دمد، ساقی گلهزار کو»؟	تا دَهدم پیاله ای، ز آن می صاف و خوشگوار
نغمه سرای بوستان، شور فکنده در چمن	قمری خوش تراته هم، بر سر سرو جویبار
خیز و به صد طرب ره باغ بگیر، کاین زمان	روح فزاست بیشتر، زمزمه های آبشار
گشت ز مشک بی نیاز، جمله مردمان که باز	می رسد از دیار گل، پیک نسیم مشکبار
گرچه خوش است بوستان وقت سحر «هبانیا»	خوش تر از آن بود ولی، چهره دلگشای بار

جفاجو

نالم از دست نگاری که جفاجوست مرا
 دل چو هیمانه خود از ستم اوست مرا
 عین لطف است به چشم من و در پیش خیرد
 هر جفایی که به دل می رسد، از دوست مرا

رفتی و لیک ندانم که در این سینه تنگ
 از غمت چیست که هر دم به هباهوست مرا
 نسفته قامت دلجوی نور در چشم پر آب
 همچو سروی ست که عمری به لب جوست مرا
 «خشم و کین، جور و ستم، لطف و عطا، مهر و وفا
 به خدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا»
 آن که بر خرمن صبرم زنده آتش هر دم
 لاله رخ، ماه جبین، دلبر «اسکوست مرا»
 ز آن دمی که ز من ای سرو، کشیدی دامن
 همچو قمری، دل دیوانه، به کوکومت مرا
 باد، خاکستر من گر برآید، شاید
 گآتشی زد، به دل و جان، غم آن دوست مرا
 کسی توان رفت «عیانی» ز سرکوی حیب
 ز آن که دل بسته آن حلقه گیومت مرا

قصه شهاب

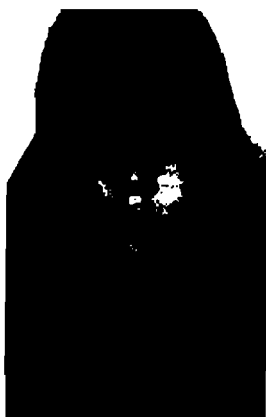
رفتی و در غم تو دیده پر آب است هنوز	مست باده گلرنگ، ز ساقی نکشم
خسانه دل ز جفای تو خراب است هنوز	خیمه در باغ از این پس نزنم پس چه کنم؟
باد لعل تو مرا به ز شراب است هنوز	رهزن زلف سیاه کار تو ای مایه ناز
که به رخسار گل از زاله نقاب است هنوز	گرچه سیرم دگر از صحبت یاران دغل
در پی غارت دل های خراب است هنوز	آنچه خون ساخت «عیانی» دل من در همه عمر
دیده ام روشن از اوراق کتاب است هنوز	
خاطرات خوش ایام شهاب است هنوز	

لاله خونین

آن دل که از داغ غمت، چون لاله خونین کردمش
 دیوانه گشت و بند او، ز آن زلف پر چین کردمش
 حُسن جهانگیر تو را، من مو به مو سنجیدم
 از خرمین گل بستر و، از ناز بالین کردمش
 آن بلبلِ راکز خزان، دل گشته بود اندر فغان
 خواندم به سیر بوستان، تا خرق نسرين کردمش
 ای بر همه ماوا دلت، دارد به هر کس جا دلت
 یاد از دلی کن کز همت، چون لاله خونین کردمش
 فرهاد را در بیستون، دیدم به حرث خرق خون
 خواندم ز شیرین قصه‌ای، در خواب شیرین کردمش
 خواندم «هیانی» دفتر عهد بتان را حرف حرف
 پیدا نشد نام وفا، هر قدر تمرین کردمش

مادر

مادرا عجب که بی تو در این تنگنای دهر
 بی مهری‌ام نگر که هب زنده‌ام هنوز
 باز آی تا نثار تو سازم مستاع جان
 کز لطف بی کران تو شرمنده‌ام هنوز



عیسی آبادی

(۱۳۵۹)

اکرم عیسی آبادی، فرزند حسن، در سال ۱۳۵۹ در تهران قدم به عالم هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش و قم به انجام رسانید و در رشته ریاضی دیپلم گرفت.

اکرم عیسی آبادی می‌گوید: «از کودکی به شعر و موسیقی علاقه فراوان داشتم. یادم می‌آید هر وقت از من می‌پرسیدند: می‌خواهی چه شغلی را انتخاب کنی؟ می‌گفتم: دوست دارم شاعر شوم. اما اکنون می‌فهمم که سرودن شعر شغل نیست، بلکه جریان خون شاعر است.»

عیسی آبادی باز درباره شعر خود می‌گوید: «از هنگامی که قدم به سنین نوجوانی گذاشتم، بعضی از معلمان و دوستان و خانواده مرا در سرودن شعر تشویق می‌کردند، تا مردادماه سال ۱۳۷۴ که تولدی دیگر یافتم؛ یعنی با افتتاح انجمن شعر و ادب حرم با شعر به معنی واقعی آشنا شدم و راه و رسم آن را آموختم و در این رهگذر از استادانی چون مجاهدی و حسینی سپاسگزارم.»

عیسی آبادی با اینکه در آغاز کار شاعری است اما از استعداد و قریحه کافی در شعر برخوردار می‌باشد و آینده درخشانی را در شعر نوید می‌دهد.

تقدیم به حضرت فاطمه علیها السلام

لحظه زخمی

شیئی سنگین و طولانی دل مهتاب را بردند
و با توفانی از غمها قرار آب را بردند
و در یک لحظه زخمی درختی شکل می‌گیرد
که در نقاشی دردش حریم قباب را بردند
شیئی مانند هاشوراء، هزیزی تشنه می‌گیرد
که روحش را تَرک دادند و روح آب را بردند
شیئی که امتدادش غم، تمام لحظه‌هایش غم
شیئی که چشم یک کودک حضور خواب را بردند
و مردی خسته و تنها درون چاه می‌گیرد
که دور از الشهاب غم، ولی بی تاب را بردند

قفسی را رها کرد

شیئی روبه سوی خدا کرد و رفت	برای شقایق ده‌ها کرد و رفت
تمام قفس‌های ما قفل بود	شیئی که قفسی را رها کرد و رفت
بلور غزل‌های آبی شکست	غزل را چه بی انتها کرد و رفت
سپیداری از نسل خورشیدها	به آلاله‌ها اقتدا کرد و رفت
تمام دلش پیش خورشید بود	نگاهی به آیه‌ها کرد و رفت
وانگار بغض از گلو می‌چکید	همان شب که ما رادها کرد و رفت

انتظار

آقا بیا که آمدنت دیر می‌شود	هر لحظه‌ای بدون تو دلگیر می‌شود
و فنی کبوتران غم آزاد می‌شوند	دل‌ها به جرم عشق تو زنجیر می‌شود

فریادهایمان چو سکوتی مکرر است در قلبها صدای تو تحریر می‌شود
در انتظار یک تپش سبز مانده‌ایم در دل نگاه‌های تو تصویر می‌شود
در کوچه‌های خاطره ما خسته می‌رویم آیسندهای به یاد تو تفسیر می‌شود

گم شده

حرف‌ها در قفس حنجره‌ها گم شده‌اند قصه‌ها در نفس شاه‌ها گم شده‌اند
کوچه‌ها با قدم خاطره‌ها می‌گیرند چشم‌ها، آن طرف پنجره‌ها گم شده‌اند
چشمه‌ها در قفس ناقچه‌ها می‌خشکند در جهانی که در آن منظره‌ها گم شده‌اند
و سکوت از نفس گرم زمین می‌شکند در زمانی که دل مقبره‌ها گم شده‌اند
دل فغان می‌کند از ظلمت شب بی مهتاب آه از آن شب که در آن شاه‌ها گم شده‌اند

باران

من یک غزل گم کرده‌ام آری، در امتداد بارش باران
یک انتظار سبز طولانی، در آرزوی سازش باران
من راه خواهم رفت یک روزی، تا انتهای جاده باران
پرواز خواهم کرد من حتی، باله‌های سازش باران
روزی دلم را می‌سپارم من بر دست‌های بی غم باران
مثل شقایق‌های صحرائی، آرام زیر نم باران
گاهی سکوتی سرد می‌میرد، با گام‌های آبی باران
فریادهایی نقش می‌گیرد، با گام‌های آبی باران
ما باز اما مانده‌ایم اینک در رازهای خسته باران
دریایی از افسانه مدفون است، در حرف‌های بسته باران

در سوگ مهر

ای زمین و آسمان! گریان شوید	از تمام خنده‌ها هیران شوید
ابرها! باران غم جاری کنید	دیدگان خسته‌ام! باری کنید
شا پرک‌ها! درد را باور کنید	غم فضای سرد را باور کنید
لاله‌ها! با اشک غمخواری کنید	با شقایق‌ها عزاداری کنید
ای سپیداران عاشق! خم شوید	با سه پرشیدگان همدم شوید
بغض‌ها در سینه‌ها سنگین شده	چهره آینه‌ها غمگین شده
چون که روح آبخاران کوچ کرد	عطر گل‌های بهاران کوچ کرد

راه بی پایان

این دل غریب شکسته، امروز مهمان ندارد
 اینجا کسی صادقانه، با عشق پیمان ندارد
 این فصل فصل غریبی ست، فصل درختان آتش
 فصل کلاغان وحشی، فصلی که باران ندارد
 اینجا کمی می‌سراید، از دردهای پیاپی
 فردی که بر شعرهایش، خود نیز ایمان ندارد
 چندی ست اینجا اسیریم، در این قفس‌های رنگی
 ما خسته‌ایم از قفس‌ها، این رنگ‌ها جان ندارد
 در انتهای بیابان، انگار راه سپیدی ست
 من می‌روم خسته، اما، این راه پایان ندارد

نگاه آینه

دوباره اشک که غرق نگاه آینه‌هاست	و درد نقش دل بی گناه آینه‌هاست
تمام وسعت غم در غزل نمی‌گنجد	و عشق زخمی و تب دار آه آینه‌هاست

رسید فصل شکستن و فصل رویش خون کجاست معجزه‌ای که پناه آینه‌هاست؟
هنوز فرصت ماندن برای خواندن هست هنوز قاصدکی در نگاه آینه‌هاست
و نا همیشه تاریخ سبز می‌ماند نسیم راه بلندی که راه آینه‌هاست

تنهاترین مرد

نصیب کوچه‌های شهر امشب یک جهان درد است
غدير انگار خاموش است و دست کوفیان سرد است
صدای غربت نسل شقایق رانمی‌فهمند
و تنها جابه می‌داند «علی» تنهاترین مرد است

پیا...!

پیا با ما کمی هم مهربان باش به فکر حرف‌های دیگران باش
پیا در آسمان خالی ما بسرای لحظه‌ای رنگین کمان باش



عیسی

(۱۳۱۲)

عیسی شیخ الاسلامی، فرزند میرزا شفیح، در مهرماه سال ۱۳۱۲ شمسی در روستای بورقان فراهان پا به عرصه حیات گذاشت. مادرش شمس السادات قائم مقامی است که نسبش با دو پشت به میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی صدر اعظم ایران می‌رسد. نیایش شیخ محمّد باقر شیخ الاسلام عالمی متقی و فقیهی مبرز و مورد وثوق و احترام مردم و در رفع مشکلات آنان کوشا بود.

شیخ الاسلامی تا هجده سالگی در زادگاه خود به تحصیل پرداخت و در امر کشاورزی پدر را یار و مددکار بود. از آن پس به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به کسب و کار پرداخت و هم اکنون شرکت تولیدی «شماچسب» به همت او اداره می‌شود.

عیسی شیخ الاسلامی که در شعر تخلّص به اسم می‌کند، از ذوق شعر و قریحه شاعری برخوردار می‌باشد. با این که در کارهای تولیدی فعالیت می‌کند، از شرکت در انجمن‌های ادبی غافل نمانده و در ضمن یکی از اعضای ثابت و مؤثر انجمن ادبی اراکی‌های مقیم تهران به شمار می‌رود.

شیخ الاسلامی شاعری اخلاص پیشه است و نسبت به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام اخلاص کامل دارد و از خلال اشعارش نسیم جان بخش ولایت به مشام می‌رسد و آنچه شیخ الاسلامی را ممتاز ساخته و به شعرش رونق بخشیده،

همین اخلاص او به ائمه اطهار می باشد.

شیخ الاسلامی دارای شش پسر و دو دختر است که همگی تحصیل کرده و دو تا از آن ها در آمریکا سکونت دارند. دیوان اشعار وی به نام «راز دل» در سال ۱۳۷۰ توسط مؤسسه فراهانی در تهران طبع و نشر گردید.

حَبِّ عَلَی

یارب! مددی، که کار آنان گردد	حرف دل ما قبول جانان گردد
با نور و لا، قلب مرا روشن کن	تا آن که دل از نور تو تابان گردد
از لطف و کرم یک نظری بر ما کن	تا کلک ضعیف ما دُر افشان گردد
پر کن دل ما ز حَبِّ خاصان درت	تا قلب من از عشق، دو چندان گردد
دانی که سخن ز جان و دل می گویم	خواهم که پذیرای دل و جان گردد
حَبِّ عَلَی و آل عَلَی بر دل ماست	خواهم که قبول دل آنان گردد
بی حَبِّ عَلَی نخواهد عمری دل من	گر خاک رهم لؤلؤ و مرجان گردد
از عشق عَلَی قلب مرا سوزان کن	کز شعله دل، نور، فروزان گردد
یارب! ز ظلمات به نورم آور	دل شامل آن آیه قرآن گردد
ایسی، ز تو شاکر بود و خواهان است	گر کرده خطا، مورد غفران گردد

ولادت حضرت محمد ﷺ

در امشب رحمتی از داور آمد	ز بهر بی نوایان یاور آمد
زمین شد روشن از نور جمالش	مخزر گشت دنیا از کمالش
محمد، مصطفی گردید نامش	همه سرور و خشنود از کلامش
همان که دعوی پیغمبری کرد	همان که انبیا را سروری کرد
همان که خاتم پیغمبران شد	همان که یاور مستضعفان شد
همان که با سماوات آشنا بود	خبردار از حریم کبریا بود

همان که ملک هستی را صفا داد	همان که آدمیت را بسها داد
همان که مژده‌ای از ماسوا داد	خبر از خالق ارض و سما داد
همان که راز هستی برملا کرد	مرا با خالق خود آشنا کرد
همان که هر چه گویم گفته‌اوست	همه آیین و ایمان من از اوست
همان که در نمازم نامش آرام	به امیر او سر اندر سجده دارم
همان که حق پرستی، پاد ما داد	امیدی بر دل ناساز ما داد
همان که روح و قلبم را صفا داد	مرا پیوند با ملک بقا داد
همان که روز محشر پاور ماست	شفاعت گر به پیش داور ماست
همان که رحمهً للعالمین است	همان که خازن خلد برین است
همان که رهسپار آسمان شد	مقدم بر تمام قدسیان شد
در آنجایی که قدسی ره ندارد	کسی راهی بر آن درگه ندارد
همان احمد که پیمود آسمان را	حریم خالق کل جهان را
همان که میهمان کبریا شد	در آنجا راز مولا برملا شد
سخنگوی حریم حق، علی بود	دل احمد ز عشقش منجلی بود
از این شد مفتخر «عیسی» در این دار	که بر دین محمد کرده اقرار

ميلاد فاطمة زهرا ﷺ

امشب به زمین نور خدا جلوه گر آمد	یعنی که نبی را گهری پر ثمر آمد
در عالم بالا همه سرور و ثناخوان	کز شاخه طوبی شجری بر شجر آمد
نوری ز سما سوی زمین تافت که ناگاه	گویی به زمین پرتو شمس و قمر آمد
دُختی به نبی کرد عطا، خالق یکتا	بر نسل بشر راهنمایی دگر آمد
بشکفت گلی از دل بهستان محمد	کز جلوه او روی زمین جلوه گر آمد
ظلمت ز جهان رخت فروست به یکبار	یعنی به جهان نور خدا مستر آمد
همنای علی آن ولی مطلق یزدان	او نور خدا بود، به شکل بشر آمد

آن کس که جهان را کند از نور منور	در باغ ولایت شجری پر ثمر آمد
آن کس که دهد تا به قیامت به جهان نور	آن شافع محشر ز جهان دگر آمد
آن کس که بشر را دهد از نار خلاصی	محبوبه حق، بنت نبی، از سفر آمد
تبریک ز «عیسی» به همه نوع بشر باد	کاین مادر فرخنده، تو را راهبر آمد

آیت شرف

امشب صفا به خانه شیر خدا رسید	غمخواره‌ای ز بهر شه کربلا رسید
بار دگر جهان به خروش آمد از غمش	یعنی اسیر کوفه و شام بلا رسید
زیست، یگانه بانوی غم‌دیده جهان	امشب به امر حق ز برای جفا رسید
دُخت بتول و نسل علی، آن فرشته خو	آن آیت شرافت و رحم و حیا رسید
نور علی و فاطمه درهم شد و از او	شیر دگر به خانه خیرالنسا رسید
آن کس که جام باده غم را به سر کشید	امشب ز عالم ملکوت و سما رسید
آن خطبه خروان مجلس فرعونیان شام	بهر بقای دین مبین خدا رسید
مولود این خجسته لقا، بس مبارک است	چون شافعی ز بهر من بی نوا رسید
«عیسی» اگر خوشی ز چه جاری ست اشک نو	نالان مباش! چون که به درد دوا رسید

خبری نیست

چندی ست که از بار و دیارم خبری نیست	از جام می و بوس و کنارم خبری نیست
لطیف نشود از چه ندانم به من ای دوست	از ساغر مینا و نگارم اثری نیست
گوییم که دگر باره خطایی شده از ما	حتی به جفا بر من مسکین نظری نیست
تا ناله نسازم، نکن	

یار نیکو

اگر لطفی کند آن یار نیکو	به یک سو افکند از چهره گیسو
نگاهی گر کند بر جانب من	نمایاند به من آن چشم و ابرو
شوم مت از نگاه آن گل اندام	نخوشم می به جز از ساغر او
شوم پروانه وار اندر طوافش	ز جان و دل بگیرم ذکر «یاهو»
سماعی جان فزا بریا نمایم	در آن حال و در آن ذکر و در آن نحو
اگر گیرم سرم بر دامن خویش	از آن بهتر چه می خواهم، نو برگو
همیشه «عیسی» اندر انتظار است	که بپذیرد ورا آن یار مه رو

علم لدنی

ما علم لدنی ز حق آموخته داریم
 زمین روست که در دل گهر اندوخته داریم
 ما علم مجازی نتوان عاشق حق شد
 ما چون به درون مشعل افروخته داریم
 لطفی که به ما کرده همان بار نهانی ست
 علم و سخن از او همه آموخته داریم
 ما را بسی از راز بیان است، ولیکن
 گفتن نتوان، چون دهن دوخته داریم
 بسیار بدیدیم و نهان ماند و نگفتم
 زمین روست که ما یک جگر سوخته داریم
 هر راز که در پسرده به «عیسی» بنمودند
 چون جان بگیرفتم و بنفروخته داریم

راز دل

دل مکیان خدای لم یزلی ست	دل سرای محمد است و علی ست
دل مکیان ریا نسیمی باشد	جایگاه خطا نسیمی باشد
چون که دل جایگاه نور خداست	هر چه از دل بیرون شود والامت
آنچه بنوشته ام ز نای دل است	ز نوای شبانه های دل است
راز دل را شبانه بنوشتم	همه را عاشقانه بنوشتم
آن زمان که دل التجا می کرد	طلب رحمت از خدا می کرد
راز بسا خالق نهانی داشت	مهر حق در درون خود می کاشت
پیش معشوقه ناله ها می کرد	رمز و رازی که برملا می کرد
من گواه دل غمین بودم	حرف دل را دوباره بسرودم
آنچه خوانی، بدان نوای دل است	دل ما عاشق خدای دل است
گر که عیبی، کند نوایی ساز	این بود شمه ای از آن پرواز



عیسی

(۱۳۲۸)

عیسی سجادی شوشتری در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شهر شوشتر پا به عرصهٔ گیتی نهاد و در زادگاهش دانش اندوخت و تحصیلات خود را در دورهٔ ابتدایی و دبیرستان به پایان رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت.

سجادی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، دربارهٔ آغاز شاعری خود چنین می‌گوید: «از کودکی شعر گفتن را شروع کرده و به خاطر حفظ آثار فرهنگی هومی خوزستان به دو لهجهٔ مهم خوزستانی: لهجهٔ شوشتری و لهجهٔ لری بختیاری، اشعاری دارم و در سال ۱۳۵۸ قسمتی از اشعار محلی شوشتری خود را تحت عنوان «کلپتره» به چاپ رساندم.»

عیسی اضافه می‌کند: «در زمینهٔ فرهنگ مردم خوزستان و تاریخ دیرینهٔ آن تحقیقات وسیعی کرده‌ام و کتاب مجموعهٔ «بازی‌های محلی شوشتر قبل از عصر پلاستیک» از جمله کارهای من است که امید دارم روزی بتوانم توفیق چاپ آن را پیدا کنم.»

عیسی سجادی عضو انجمن ادبی اهواز قبل از انقلاب و از بنیانگزاران انجمن بعد از انقلاب اسلامی می‌باشد. وی در انواع شعر و قالب‌های مختلف آن طبع آزمایی کرده و می‌کند، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل مایل می‌باشد و در زمینهٔ غزلیات عرفانی نیز اشعار زیادی سروده است. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

درد عشق

هر آن که با سر زلف تو آشنایی یافت
مقام و منزلت و قُرب کبریایی یافت
ز خود گذشت و همه حق شد و انا الحق گفت
میان اهل خرد، رتبه خدایی یافت
هزار طعنه به اورنگ پادشاهی زد
کسی که از کرم لذت گدایی یافت
علاج درد دل عاشقان به دارو نیست
مریض عشق تو، صحت ز بی دواپی یافت
هر آن که عهد بلن را شکسته روز حضور
به بار عام جهان، خط بی وفایی یافت
ز مکر زاهد و تزویر شیخ ماله گوی
کسی که تکیه کند بر عصای حق و یقین
ز راز ماله ماورای کون و مکان
برای همسفران، معجز عصایی یافت
نه درد عشق شناسد طیب عیبی، دم
که باخبر شده آبا، که آشنایی یافت؟
نه حلّ ماله اشراقی و مشایی یافت

محفل عشق

خوش آن دمی که ز حسن تو گفت و گو باشد
تمام مجلس ما پر ز های و هو باشد
به محفل که سخن می رود ز حضرت دوست
بیا، اگر که ز خون دلت وضو باشد
رود ز خاطره ها هر چه بود و خواهد شد
اگر که بک نفس این دل به یاد او باشد
خمار وصل تو را ای فروغ عالم قدس
کفایتی نکند، گر جهان سبو باشد
اگر که سالک عشقی و طالب معشوق
چه جای چون و چرا و کجا و کو باشد؟
بگو به کوی خراباتیان قدم نزنند
هر آن که در پی اُمید و آرزو باشد
ز سر صحبت جاناتان نمی شود آگاه
هر آن دلی که گرفتار رنگ و بو باشد
سری جو سرو بلند است در طریقت عشق
که شادمانه به جوگان عشق، گو باشد
کسی رسد به وصال حریم حرمت دوست
که لحظه لحظه عمرش به جُست و جو باشد
غبار آینه دل بشو، اگر عیبی
ز اشک دیده تو را فیض شست و شو باشد

نگاه عشق

تسا پرتوی فتاده به دل از نگاه عشق	دیگر نمی‌زنم قدمی جز به راه عشق
از هول محشرش به قیامت هراس نیست	بر تارک کسی که درخشد کلاه عشق
دارم به لب به هر نفسی ذکر عشق او	آید برون ز سینه به هر لحظه آه عشق
روز حساب عشق، به فتوای عاشقان	بخشوده می‌شود همه جرم و گناه عشق
دانی به ملک عشق ز مهرت حساب نیست	هر روز و شب که می‌رود از سال و ماه عشق
«عیسی» ز گل بهرس به بستان روزگار	روید ز خاک اهل محبت، گیاه عشق

گلپانگ

ببان عشق ما در وسعت باور نمی‌گنجد	حدیث شور و حال ما به صد دفتر نمی‌گنجد
چنان محو تماشای جمال عالم آرایم	که در چشمان ما جز زینت و زیور نمی‌گنجد
نبردی ره به افلیح خرابیات سبک خیزان	که رنگ و بوی خودخواهی در این کشور نمی‌گنجد
به ذهن خسته کافوربان مویایی خو	نسیم صبح و ستاخیز روشنگر نمی‌گنجد
چو بشکافد قفس را مرغ بی رنگی به یک خیزش	فضای کهکشان در زیر بال و پر نمی‌گنجد
بنازم نغمه بسی مرز آیین آفتابی را	که گلپانگ کلامش در مه و اختر نمی‌گنجد

صفای دل بطلب از نگار «عبی» دم که سیل رحمت او در ره طلب جاری ست

مناسبت میلاد فاطمه زهرا ؑ

یا زهرا!

ای فاطمه! ای نور دو چشمان پیامبر	ای از همه زن‌های جهان عالی و برتر
چون نور حقیقت همه پاکی و زلالی	ای گوهر رخشنده در دانه اطهر
از پاکی و تقوا شده برتر ز ملائک	نازل شده از بهر تو هم سوره کوثر
شان تو همین بس که به هنگام ولادت	شد قایلهات آسب و مریم و هاجر
شد پیر دگر مادر گیتی و نزاید	دیگر ننهد پا به جهان مثل تو دختر
بر اهل جهان قدر علی قاش نگردید	تا از طرف حق، تو شدی همسر حیدر
همان تو هرگز ننهد پای به عالم	مانند تو دیگر نکند رخنه به باور
این چرخ فلک چون تو یکی داشت که گویی	دریای جهان داشت همین دانه گوهر
ای فاطمه! امید همه اهل جهانی	ای شافع وای رحمت حق در صف محشر
از بود تو اسلام چنین گشته جهانگیر	از بطن تو شد عرصه ابن خاک مؤثر
آمد دو حسن از تو پ	

نبرده بوی یقین، شیخ ما ز مذهب عشق	از آن ز سبجه او اسنخاره می بارد
به باغ مهر و وفا دانه امید بکار	که ابر عشق و حقیقت هماره می بارد
بخوان قصیده دلدادگی ز مکتب عشق	که از کلام غزل استعاره می بارد
به فرق خسرو و شیرین، ز ناله فرهاد	به بیستون همه دم سنگ خاره می بارد
بیا که زلف پریشان سپر «عیسی» دم	برای گم شدگان، راه چاره می بارد

پرستوی همین

چنان در عاشقی آشفته ام، دیوانه را مانم	که نشاسم سر از پا راه ز خود بیگانه را مانم
ز سوز آتش دلدادگی هرگز نیندیشم	خلیل آسا، سیاش گونه و پروانه را مانم
میان شهر عشق آباد لیلی سیرتان گویی	غریب و بی کس و مجنون بی کاشانه را مانم
به بزم می گساران در خرابات صفاجویان	لب اهل وفا می بوسم و پیمانه را مانم
من از سرگشتگی در باغ سرسبز شقایق ها	پرستوی همین و خسته و بی لانه را مانم
چنان آشفته ام «عیسی» من از گیو پریشانی	که بر لب صد زبان شکوه دارم، شانه را مانم

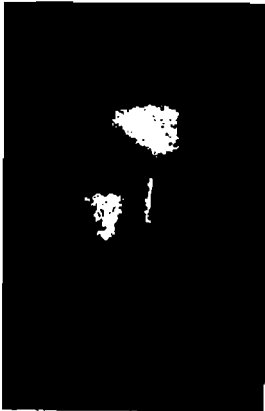
غزلی به لهجه محلی شوشتری

مرده عشق

آو روزی که سو دیدم رخ زیبای تونه	مین دل و سینه گشدم به خدا جای تونه ^۱
زهنه پی جاروف مرزنگ تینم رفته سیت	آی که اوهی ترنه خاری کف پای تونه ^۲
کیچه دلمه سیت گرده ریشو پی عرس	ناکه گسرنی نگره قامت رعنا تونه ^۳
نو آس خوش قد و بالو که اولاد بشر	کسی نیسی که گووم بلکه هه همنای تونه ^۴
صاحب حسن خدادای که در عالم عشق	یوسف و حسن و جمالش چو زلیخای تونه ^۵
آدمی زاده ندیدم موبه نی حسن و جمال	آچه نسلی که جهون عاشق و شیدای تونه ^۶
عاشقونه به نموم کشتیه پی ناز و ادا	خین هر عاشقی در روز جزای پای تونه ^۷
مرده عشق تو و مهر و وفاتم به خدا	نفسی آی به کشم مال دم عیسی، تونه ^۸

ریاهی

ما بی می و باده مست من



غروب

(۱۳۳۱)

جعفر درویشیان، که در شعر تخلّص «غروب» را برگزیده است، در سال ۱۳۳۱ هجری شمسی در کرمانشاه از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی را به پای برد و دوره متوسطه را نیز تا حدود دیپلم به انجام رسانیده، از آن پس به شغل آزاد روی آورد و هم اکنون در کارهای فنی و مکانیکی به کار اشتغال دارد و از این رهگذر معیشت خود را تأمین می‌کند.

درویشیان از سال ۱۳۴۸ به شعر و شاعری پرداخت. در آغاز در قالب کلاسیک شعر می‌سرود، آن گاه به شعر نو گرایش یافت و علاقه‌مند شد و در زمرة نوپردازان درآمد و به آثار شاعرانی چون احمد شاملو و مهدی اخوان ثالث و فروغ فرخزاد دلبستگی یافت، اما هیچ گاه قالب کلاسیک را رها نکرد.

یدالله عاطفی، شاعر توانا و گرانقدر کرمانشاهی که اشعار او را برایم فرستاده است، درباره غروب چنین می‌گوید: «الحق و بدون تعصب، باید درویشیان را از شاعران خوب معاصر محسوب داشت. او نیز مانند برادر جوانمرد من (اسدالله عاطفی) شاعری است که در جوانی به پیری رسید و سخنانش از لونی دیگر است. شعر او عصارة رنج‌ها و درد و داغ است، تعبیر و مضامینش نو و تازه و ویژه خود اوست و با شعر و مضمون دیگر شاعران تفاوتی محسوس دارد.»

چاک پیراهن

می تراود خون چو گل از چاک پیراهن مرا بی کسی هر شب نماید دست در گردن مرا
تا نوزد یک تپش دیگر به حال هیچ کس کاشکی در سینه قلبی بود از آهن مرا
گرچه تاریکم چو بلدا در خراب آباد یأس از چراغ باده ساقی می کند روشن مرا
قُصه دست از دل نشوید چون ثمنًا طفل را دوست دارد این غریبه آشنا چون من مرا
در خزان آرزو، هر چند دامنم تهی ست باغبان گو بنگرد هنگام گل چیدن مرا
بال در بالِ رهایی کی توان پر زده غروب، رنج هستی رشته برپا کرد چون سوزن مرا

بهشت اهورا

چگونه ابر نگرید به حال من و تو نگفتی ست برادر! حکایت من و تو
چ

کهکشانِ شانه هایت تکیه‌گاهِ اعتماد رخنه در چاکِ گریبان می‌کند آینه را

■

دوری ات مانند بُغضِ کهنه‌ای کز پای ابر اشک حسرت زیب دامن می‌کند آینه را
بی حضورت، نبضِ سیمایی فصلِ انتظار از تپیدن، تیرباران می‌کند آینه را
می‌کشی پا از نمودِ کوچه تصویر و باز طرحِ ننهایی، هراسان می‌کند آینه را

■

می‌توان تکیه‌شده در چشمه دیدار او گویا در دیده پنهان می‌کند آینه را
همچو شبنم می‌زهد از قید کسوت پیکرش در بلور جذبه، صریان می‌کند آینه را
پرنوی از آفتاب شرقی چشمش «غروب» جلوه‌گاه صبح تابان می‌کند آینه را

چشمه سار گفت و گو

چگونه بغض نگبرد ره‌گلو ما را که باد بُرده گُل باغ آرزو ما را
دلَم فرده، کمی نیست، های آیا نیست؟ که شعله‌ای زند از آتش سبو ما را
کویِ دلهره، دامن کشیده تا برهوت سراب ف

از شفق تا لعل

شب ردای ستاره بر تن کرد	تا افق، چله‌راغ روشن کرد
از ستاره، چو زیب دامن کرد	آسمان شد به رنگ اکلیلی
بر مزار غروب، شیون کرد	زاغ پیری، فراز گنبد کاج
از غبار شبانه، توسن کرد	باد در کوره راه تاریکی
سب ریز سحر، به گردن کرد	دختر صبح، صبح رؤیایی
بسافه بسافه، ستاره خرم کرد	داس المساس صبح دهقانی

زنجیری

ابر، باران، خورشید

ابسر، آه دل حزین زاری بوده ست باران، نم چشم بی قراری بوده ست
خورشید که از حرارتی در تاب است افروخته هجر نگاری بوده ست

عیش موعود

بنگر به چمن، عیر آلود شده ست دریاب، زمان عیش موعود شده ست
خوش باش کنار ساقی و چشمه، که گل تا در نگری، تمام نابود شده ست

نه مانده جام عمر

ابر آمده روی باغ گلگونه کند صحرا پُر عطر زنبق و پرنه کند
بردار پیاله، پیش تر ز آن که اجل نه مانده جام عمر، وارونه کند



برگردد از سکوت
از باغِ شب زده
از انحنای شانه باییز
در شهر دیدنی چشمت
بار دیگر به زندگی ام،
گل، امید، عشق
رنگِ سحر بریز!

با پَرَاؤِ کوه

پراو^۱

مفهوم آشکار سرافرازی
غولِ سترگِ سینه تاریخ
سربند، بسته گرد سر از برف
چون بغضِ سالیان ستم، از گلولی خاک
آماس کرده است.



او شاهد حضورِ مه پیش پای خود
در حلقهٔ محاصرهٔ گِریک
روزِ عَرَقِ

هنگامیِ خستگیِ ظهر

بارقصِ روستایی، چوبی^۱

زیر شلوغِ طبل



وفتی تو یک الف بچه بودی

و من برای خاطر تو، خود را

در زیر سایهٔ الکُل، حرام می‌کردم

با من بگو: آهای! پراوکوه

باد از کدام فصل سیاه آمد

دَهِر^۱

همجوشی کدام قبیله

زیر بلند سابه تو، خاک می خورد؟! ■

ایوب سالیان فراوان صبر

کوه بلند سراپاگوش

بگز کرده است، کُنج افق، خاموش. ■

شیون بلند شد از کرنا

بانگِ دوزَلَه^۲

آن دم عاشق نواز کو؟

یه -

در خود گرفته است زمین را

یک پنجره به سوی سحرگاه ناز کو؟ ■

کوه س



غریق

(۱۳۱۸)

سید علی امینی که تخلص غریق را برای شعر خود برگزیده است فرزند سید حسن در بیست و هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهر ملایر دیده به جهان هستی گشود در زادگاه خود تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را به پایان رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت.

امینی از آن پس در آزمون دانشکده افسری شرکت کرد و پذیرفته شد و دوره دانشکده را گذراند و با درجه ستوان دومی به خدمت اشتغال ورزید خود می گوید: «تخصص خدمات پزشکی و اداری بود سرانجام پس از سالها خدمت در مدارج مختلف در سال ۱۳۲۰ با درجه سرهنگی بازنشسته شدم.»

زلزله بم

شب بود و سینه‌ها همه لبریز آرزو
از کار روز خسته و اندر حريم خویش
دلها امیدوار و نبودى به سبب غم
بابا، چو روزهای دگر خسته بود و زار
دختر، بدین امید که فردا سر کلاس
یا آن پسر، به بازی فوتبال، در جدال
آموزگار هم به خودش داشت گفتان
الفصه، هر کسى به سرش بود یک امید
فردا، کسى به بستر خود هیچکس نداشت
ناگه زمین به خشم به بلعید هر چه بود
شکسته استخوان، تلاشی

دیر آمدی

دیر آمدی دیگر سرم، سامان ندارد	گرچه محبت در دلم پایان ندارد
ای کاشکی می آمدی در سالها پیش	در آسمان، ابرم دگر باران ندارد
درمان هر دردی شود پیدا ولیکن	درد من

ورد زبانم همه یارب کند چه راهم افروخته از تب کند

خم شده از هجر تو بالای من

عشق تو آکنده سراسر من

ماجرای درویش و عطار نیشابوری^۱

به قرن هفتمین بعد هجرت	زمانیکه سیاهی بود و ظلمت
مغول در شرق ایران آتش افروخت	وزان آتش جهان بر مالدش سوخت
یکی عطار بود اندر نیشابور	فریدالدین، ابو حامد ز غ

در سوگ علی

بگو تا عدالت بگرید
که خون شقایق افق را گرفته
بگو تا عدالت بگرید
که محراب را قامت از غصه خم شد
دل آسمان چون دل من دزم شد
و محراب در سوگ مولا نشسته
بگو تا بشویند چشم عدالت
به خونی که هر قطره اش مرد خیز است
به خونی که محراب از او آبرو یافت
به خونی معطر که چون ناله ای مشکبیز است
بگو تا عدالت بگرید
که فریاد محراب در برقی شمشیر خشک
و خون عدالت
همان خون مولا
به دیوار محراب وقت نماز
پاشید اشک حقیقت
بگو تا بگرید عدالت که دیگر نیارد زمانه
ابر مرد پاک، چو مولا علی را



کسمایی

(۱۲۹۴)

علی کسمایی، نویسنده و مترجم توانا و شاعر هنرمند، فرزند ابوالقاسم، در سال ۱۳۹۴ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و دورهٔ اول دبیرستان را در شهر رشت به انجام رسانید، از آن پس به تهران رهسپار شد و دورهٔ دوم دبیرستان را در دارالفنون پی گرفت و در رشتهٔ ادبی به اخذ دیپلم نایل آمد، آن گاه به دانشگاه راه یافت و در دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت مدرک لیسانس توفیق یافت و پایان نامهٔ تحصیلی خود را دربارهٔ «پیمان ورسای و نتایج آن» نوشت.

علی کسمایی از آن زمان که در دارالفنون به تحصیل اشتغال داشت، به سرودن شعر پرداخت و همزمان با تحصیل در دانشکدهٔ حقوق با مطبوعات همکاری کرد و آثار نظم و نثرش همواره به چاپ می‌رسید و چون در زبان فرانسه تسلط کامل داشت، آثاری از نویسندگان خارجی ترجمه کرد که از آن جمله است: «ولگردان» اثر ماکسیم گوردکی؛ «سه بی گناه» اثر ای میسن و لویی پاستور؛ و کتاب «زیبای حسود» نیز از آثار اوست که به چاپ رسیده است.

کسمایی در کار نمایشنامه نویسی از مهارت کافی برخوردار است و نگارش فیلمنامه‌های: شرمساره، مادر، دزد عشق، بی پناه، غفلت، دسیسه و یعقوب لیث از کارهای اوست که همگی به صورت فیلم سینمایی درآمد و به معرض نمایش گذاشته

شده است. ضمناً دو فیلمنامه نیز برای وزارت کار و امور اجتماعی نوشت به نام‌های «طبقه بندی مشاغل» و «پیمان گروهی» که مورد توجه واقع گردید.

کسمایی علاوه بر نگارش فیلمنامه، در مدیریت دوبلاژ فیلم‌های سینمایی خارجی و ایرانی از مهارت کامل برخوردار می‌باشد و دوبله فیلم‌های خارجی: هملت، شاه لیر، اوتللو، مکبث، دادگاه نورنبرگ، و چند دوبلاژ دیگر از فعالیت‌های هنری اوست و فیلم‌های: سربهداران، هزارستان و کوچک جنگلی از دوبلاژهای ایرانی او می‌باشد. کسمایی که سردبیری مجله «عالم هنر» را نیز دارد یک سلسله سخنرانی‌هایی از رادیو، تحت عنوان خدمتگزاران بشر (شرح حال مخترعان و مکتشفان) را ایراد نمود که مورد توجه قرار گرفت.

کسمایی در سرودن شعر به سبک کلاسیک و نو، توانا است و در سال ۱۳۷۱ نخستین مجموعه شعرش به نام «فردا» طبع و نشر گردید. آثار دیگر او که طبع و نشر شده بشرح زیر است: خدا و قرآن در شعر حافظ، ریا در شعر حافظ، سرنوشت در شعر حافظ، مصدق نامه، هشت سال دفاع مقدس، ارمغان باغ و نیز کتابهای زیر آماده چاپ است: به یاد مانده‌ها، موسیقی در شعر حافظ، پیر در شعر حافظ، حافظ و ستایش او از شعرش.

اشعار زیر نمونه‌هایی از شعر اوست:

عشق

تا دیده‌ام به دیده آن دلبر اوفتاد	مرغ دلم به دام نگاهش در اوفتاد
عقلم، به پند، خواست هدایت کند مرا	لیک از نهیب عشق، خرد مضطر اوفتاد
گفتم مگر به می بیرم یادش از ضمیر	آمد به یادم و، ز کفم ساغر اوفتاد
تا صبح همچو شمع مرا قطره قطره اشک	بر گونه‌های خشک، ز چشم تر اوفتاد
ای گوهری مناز به دُرهای خود که دوش	دریایی از دو دیده من گوهر اوفتاد
سوز دلم درون سینه آتش گرفته‌ام	ز آن دم که در درون من این اخگر اوفتاد

نا آشیان وصل تو خواهم پرید باز دستم اگر به دامن بال و پر افتاد
آرد ز دیده اشک و ز دل آه سوزناک هر جا، به هر کجا، که تو را دفتر افتاد

منصور وار

آتشِ عشقی که خود افروختم هم در آن آتش سراپا سوختم
زندگی خاموش بود و سرد و تلخ آتشی از عشق و شور افروختم
خواستم شادی بسندوزم ز عشق ای در بغا، رنج و غم اندوختم
حرفِ حق گفتم، دهانم دوختند درس، از منصور و دار آموختم
مُردم از زهد ریایی در نفس جامه‌ای نو، بهر هجرت دوختم

محبوب من

آه! ای آزادی ای مسحوب من عشق من معبود من مطلوب من
اینک اینک تو کجائی من کجا؟ جان و تن از هم نمی‌باید جدا
بین من با تو حجاب سیم هاست اندر این زندان مرا بی بیم هاست
بیم تنهایی و بیم بی کسی بیم بد دیدن در این دنیا بیسی
بیم جان دادن به کنج این نفس بی انیس و مونس و فریادرس

چه شد آن زمان که گذشت؟^۱

دور، آن جا، که جنگل انبوه جامه سبز کرده در تن کوه
دور، آن جا، که رود خم در خم از نظر محو می‌شود کم کم
دور، آن جا، که آسمان کبود نوشخندی زند به چهره رود
دور، آن جا، که دیو غم خواب است رنج و اندوه نقش بر آب است
دور، آن جا، که کنار آن دریا دور از شهر و فسارغ از غرغا

من و آن لعنت پری پسگر
 فارغ از هر چه رنج و غصه و غم
 بعد یک عمر انتظار و تعب
 من و او، هر دو دلخوش و سر مست
 یکدیگر را گرفته در آغوش
 غافل از این زمان که در گذر است



چه شد ایام نرنهایی من؟
 چه شد آن عهد چون دم سحری؟
 روزگاری که قلب آینه ست
 چه شد آن دم، که از قفای زمان؟
 مرگ را تا به چشم خود دیدم
 چه شد آن شام مدهش دیجور؟
 چه شد آن شب، که تا سیده دمید
 چه شد آن روز تارتر از شب؟
 چه شد آن شب که روز وصل رسید؟
 چه شد آن شب که بوسه اش جان داد
 چه شد آن شام باده بیبایی؟
 چه شد آن روزهای شوق آمیز؟
 چه شد آن عهد و آن زمانه چه شد؟
 روز هجر و شب وصال چه شد؟
 آوخوا آوخوا گذشت و زود گذشت
 این همه عمر هیچ اندر هیچ

که ز جانم بود گرامی تر
 شاد و خندان نشسته در بر هم
 و صلیمان دست داده بود آن شب
 لب به لب بر نهاده دست به دست
 از شراب وصال هم مدهوش
 همچو تیر شهاب ره میر است

چه شد آن عهد خرد سالی من؟
 چه شد آن روزگار بسی خمیری؟
 عساری از گرد غصه و کینه ست
 اوفتادم ز پله ها فلان؟
 قدر عمر عزیز فهمیدم
 آن شب تیره تر ز ظلمت گور؟
 به لبم، جان، هزار بار رسید
 که زد آتش به جانم، آتش تب
 ای عجب، در شب آفتاب دمید!
 آن چه می خواستم از او، آن داد
 چه شد آن روز تلخ تنهایی؟
 چه شد آن شام های حزن انگیز؟
 چه شد آن عشق و آن فسانه چه شد؟
 وین عجب تر، زمان حال چه شد؟
 شادی و غم هر آن چه بود گذشت
 شود آیا که هیچ باشد هیچ؟!

داغ دل

ساقیا! باد بهار آمد و گلبنگ هزار
سالی از عمر من و تو شد و ما پیر شدیم
بعد یک عمر که دور از تو به تلخی بگذشت
بر لب من بنه، آن جام لبالب، ساقی!
لب بنه بر لبم و ننگ در آغوشم گیر
به نوای دل شوریده من شور بخوان
من چنین خسته و آشفته نبودم ساقی!
در فراغ تو غم هجر تو خوردم چندان
از بر من مرو، ای همدم تنهایی من!
بروی باز اگر از بر من، می دانم
روزی آیی و نیندی دگر از من اثری
لاله گساید به تو داغ دل سوزانم را

از چه امسده ای؟ ای ماه جبین باده بیار
گیتی پیر دگر باره جوان شد چون پیر
امشب ای ساقی من، وقت غنیمت بشمار
تا که بی خود نشوم، جام می از کف مگذار
تا که داد دل خود گیرم از این بوس و کنار
وز دل تار برون آر چو من ناله زار
غم هجران تو برد از دل من صبر و قرار
که بدین گونه که بینی شده ام زار و تزار
به پریشانی ام ای یار، خدا را رحم آر
نیرم جان به سلامت ز فراغت، این بار
مگر از جسمم در خاک، کفی، گرد و غبار
قدمم از رنجه کنی از پس مرگم به مزار

بهار آمد

نگه کن بوی گل از مرغزار و کوهسار آید
به گوشم ناله های زار زار جویبار آید
گذشت آن روزگاران و چو لاله داهدار آید
تو با من بار، همدی بنی و هر گه بهار آید
تو گفتی: چون بهار آید، گو بوس و کنار آید
بیا گل گونه می نوشیم، تا نوگل به بار آید
سحرگاهان مرا در گوش دل بانگ هزار آمد
سحرگاهان مرا در گوش دل بانگ هزار آمد
ز هر سو نغمه دلکش، هزار اندر هزار آمد
سرود بلبل شوریده، از هر شاخسار آید
نوای چنگ و آهنگ نگار و بانگ تار آید
مرا داضی به دل از این گذشت روزگار آید
مرا یادی به دل ای یار، از آن عهد پیر آید
کنون آن عهد را تو کن که نوگل خوش به کار آید
که دل در لعل گل، گلگونه می را خواستار آید
بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد
نسوید مقدم جان بخش خرم نوبهار آمد
سرود فرودین، آهسته از هر شاخسار آمد

نسیم جان فزا، دامن کشان، از کوهسار آمد	مشم روح را اینک هوایی سازگار آمد
درآمد خار هم از دل، گل شادی به بار آمد	خمار آلوده یار من، پی بوس و کنار آمد
گل آمد، بلبل آمد، و آن نگار گل عذار آمد	نگار گل عذار من به سوی لاله زار آمد
سحرگاهان مرا در گوش دل بانگ هزار آمد	بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد، بهار آمد

در مرگ برادر

دلخسته، دلشکسته، فراوان گریستم	در مرگ مهربان برادر دوران گریستم
شد، جای پای مرگ، هویدا به چهره‌اش	من آشکار دیدم و پنهان گریستم
در جنگ مرگ، ساخته کاری ز من نبرد	بر عجز خود میانه ی میدان گریستم
آتش گرفت سینه‌ام از سوز هجر او	سر تا به پا، چو شمع فروزان گریستم
پشتم چو پنجه‌های هنرمند او شکست	درویش وار تسار می‌زد، از آن گریستم
خاموش گشت نغمه تاراش، دریغ و درد	چون آن نوا رسید به پایان گریستم
نقّاش بود و پرده، دل‌انگیز می‌کشید	چون شد، بر آن طبیعت پی جان گریستم
خونابه ی دلم ز دو دیده فرو چکید	از حسرتش، به آن همه حرمان گریستم
مظلوم زیست و، چه مظلوم‌تر از آن	رفت از جهان و من، چه پریشان گریستم
دیدم گشوده چهره ی او را درون گور	بر مرگ آن برادر پژمان گریستم
دیدم که چیست معنی دنیا و زندگی	بر زندگی تلخ و، گردش کیهان گریستم
اشکم ز لوح دل نبرد نقش باد او	تا رستخیز اگر، به تندی توفان گریستم

چشم به راه^۱

گل گیلان، در آن باغ بزرگ،
زیر آن تپه کوچک، از دور،
بازبانی که زبان فصل است،

و همه می فهمند،

می زند جار،

«بهار آمده است.»



بوی گیسوی تو، ای مادر مهر آیینم!

که همانند گل گیلان است،

بانویی به شام چو رسید،

بازبانی که زبان عشق است،

و همه شیفتگان می دانند،

به من منتظر آمدنت گفت که: تو،

مثل هر عصر بهار،

از ته باغ پر از دار و درخت زیتون،

از سرکار به جار،

قامت افراشته، چون سرو بلند،

باز می آیی و با خنده به لب - می گویی:

«آه! آه! ای پسر کوچک من!

باز هم منتظر آمدن من هستی؟

دست در دست بیا شاد به خانه برویم.»



گل بادم، در آن چشم انداز،

لای انبوه درختان بلند،

بازبانی که زبان رمز است،

و در اندیشه اهل راز است،

می زند چشمکی و می گوید:

«ای خوشا باز،

بهار آمده است.»

■

نام بادم، دو چشمان لریبای تو را، مادر جان!
 در دل شام به بادم آورد.
 کز خلال مژه پر پشت،
 زیر آوار، به من خیره نگه می کردی،
 و در آن نیمه شب رستاخیز:
 که زمین چون دل من می لرزید،
 و تو گویی، محشر وارون شده بود،
 و چنان که گویند:
 مردگان را باید،

از ته گور به در آوُزد و زنده کند
 زنده ها را - همه را - بی بدرود،
 به یکی چشم زدن،
 بی یکی آه و سخن،
 در دل خاک سیه زنده به گوران می کرد...
 آن دو چشمان سخنگوی تو، با صد افسوس،
 بازبانی که زبان مرگ است،
 و همه مویه کنان می بیند،
 به من بی سر و سامان گفتند:
 «سر چشم به راهم، دیگر،
 سر راهم منشین!»

پس از این منتظر آمدن مادرت از باغ میباش!

■

آه!

ای زمین لرزه شوم!



کویر
(۱۳۳۳)

دکتر غلامرضا محمّدی، که تخلص «کویر» را برای شعر خود برگزیده است، در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی در روستای حسن آباد از بخش اشکذر یزد دیده به جهان هستی گشود. دانش‌های مقدّماتی را در زادگاهش به پایان رسانید و دوره متوسطه را در رضوانشهر و یزد به انجام برد. از آن پس در رشته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران به اخذ درجه لیسانس توفیق یافت و در رشته مدیریت دولتی فوق لیسانس گرفت. آنگاه در رشته ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و تا اخذ مدرک دکتری پیش رفت.

محمّدی در سال ۱۳۵۸ به خدمت جهاد سازندگی و سپاه درآمد و در این رهگذر به کوشش پرداخت و در سال ۱۳۵۹ به سمت بخشدار زادگاهش، که امروز شهرستان صدوق نامگذاری شده، منصوب و مشغول خدمت گردید و بعد از آن به ترتیب در سمت‌های فرماندار شهرستان‌های مهریز، اردکان، و تفت و یزد انجام وظیفه کرد و مدت شش سال در یزد خدمت کرد و یک چند در سمت معاونت سیاسی استانداری کهکیلویه و بویر احمد به خدمت اشتغال ورزید و اکنون در سمت مشاور استاندار یزد انجام وظیفه می‌کند.

محمّدی درباره شعر خود چنین می‌نویسد: «شعر را با عطش کویر آغاز کردم. بعد از کویریان عاشق، شعر گفتم و اینک از عطش جان و دل گاه‌گاه سروده‌ای دارم که لب

تشنه، چشمه سار کویرم و عطشناک دریای بی کران معرفت، اَلْقَضه، مرا هیچ ادعای شاعری نیست که خود کویرم، و کویر را سبزه‌ای جز خار مغیلان و لطفی جز موج موج ریگ‌های روان نیست. هر چه هست، حاصل با مردم بودن و با غم و شادی آنان زیستن و همدل و همزبان آنان بودن است.»

نخستین مجموعه شعر کویر در سال ۱۳۷۳ تحت عنوان «از عطش لبریز» در یزد توسط نشر کمال به چاپ رسید و آثار دیگر او «فرخی شاعر لب دوخته» و «کوچه‌های آشتی کنان».

محمدی، با اینکه خود می‌گوید: «مرا هیچ ادعای شاعری نیست که خود کویرم.» با اینوصف شاعری خوش قریحه و توانا و نیکو پرداز است.

محمدی در حال حاضر رئیس و مؤسس مجمع شعر و ادب ولایت و مسؤول شورای شعر و ادب اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی یزد می‌باشد.

روح بهار

مثل من داشت مگر عشق تو در جان گل سرخ	که چو من خون جگر ریخت به دامن گل سرخ
به تمنای لب، غنچه دُرد پیراهن	به هوای گل روی تو، گریبان، گل سرخ
به تماشای تو مدهوش به بستن افتد	گل سوسن، گل سنبل، گل ریحان، گل سرخ
نرگس مست تو گر جلوه در این شهر نداشت	نه چمن داشت شقایق، نه گلستان گل سرخ
مگر افتاد شمیم تو به دامن نسیم	که بیابان سمن آورد و خیابان گل سرخ
نه عجب کز سر سودای تو سر بردارد	از تب آلوده تن، خار مغیلان، گل سرخ
از زلال نفس سبزه تو، ای روح بهار	بشکفت مست به صحرای زمستان، گل سرخ
از کسیر، دلم آلاله برآید آن سان	کز سر تربت گلگون شهیدان، گل سرخ

جنون محبت

چو لاله، همدل حسرت کشان داغ نصیم که بُرده نرگس مستی، قرار و صبر و شکیم

بسوخت ز آتش هجران چو برگ و بار نخل	نمانده غیر جگر سوز ناله های عجیب
گرفته تر ز دل خستگان شام غریبان	شکسته تر ز سر زلف مشکبری حیم
ترنمی ز شراری گهی ز سینه برآید	که نقش شعر پذیرد، و گرنه من نه ادیبم
به شوربختی من کس نمی رسد چه توان کرد؟	که در مبانۀ خویشان غربت تر ز غریبم
رها کنید به دردم، که در جنون محبت	دریغ! اگر براهاند ز دست درد، طیبم
مدام سوخت ز مهری دل دگر بر ای ام آوخ	ز بس که سادهم، آسان توان دهند فریم

برای سالار شهیدان حضرت امام حسین علیه السلام

یوسف زهرا

به داغگاه بلا، گرچه سوخت جان و تنش	چراغ راه خدا گشت، سوز سوختنش
بهار سبز عدالت دوباره گل می کرد	ز سوز شعله گلازخم های سرخ تنش
بزرگ سرور آزادگان عالم گشت	شهی که دست جفا سر پرید از بدنش
رموز دلبری و راز آسمانی عشق	سرشته با گهر ناب جاری سخنش
به گرد تربت او هر دلی مت پروانه	فروغ محفل جان است شمع انجمنش
به هر کجا که صبا بوی سنبل او برد	فرات اشک روان شد ز چشم مرد و زنش
هماره چشمۀ خویشد زندگی ساز است	در آسمان هدایت، شهاب شب شکنش
ز داغ یوسف زهرا کدام جان که نسوخت	کدام دل که نشد خون ز راز پیرهنش
هنوز خون خدا لاله لاله در جوش است	بهار روح خدا می رسد گراز چمنش
کجاست آهوی مشکین دشت خون که دوا	دل شکسته ما راست نایفۀ ختنش
دکوبه گر به سرم آسمان ببارد نیغ	فدای دین محمّد، هزار همچو منتش

نم نم سرشک

بسی رخ دوست دلی سوخته از غم دارم	ناله در هر نفس و آه به هر دم دارم
کو جیبی که در این شهر مرا همدم بود؟	کو طیبی که بر این درد نه مرهم دارم؟

آن که با هر سرِ موقافله‌ها دل می‌برد	در پی اش قفاطف اشک دمام دارم
ابر بارانی همگین خیزان را مانم	که سرشک از نگه سوخته نم‌نم دارم
هر کجا هست قرین باد لبش با لبخند	گرچه در بند فراقش غم عالم دارم
عهد و میثاق به هر حال نگه خواهم داشت	نگسلم رشته پیوند، که محکم دارم
بر «کویر» عطش ای دُر دکشان رحم کنید	که تسمتای سر چشمة زمزم دارم

بهار بهمن

نسیم بهمن آمد، باغ جان آینه بندان کن	چمن با نسترن آذین و با نرگس چراغان کن
دل بیمار را با بوی زلف یار تمکین ده	سر شوریده را با ساغر صبا به سامان کن
بهار عمر را رنگ گل و نسرین و سنبل ده	صفای ژاله را در سینه آینه مهمان کن
شرابی خوش تر از این ساقی بُستان نمی‌بخشد	به سیم عشق می‌بستان و خرّم حال مستان کن
ز شکریار لعل یاسمن، بنیاد غم بر کن	ز لبخند سمن بویی دل از لبخند بنیاد کن
بهار بهمن آمد، گل از این خوش تر نمی‌خندد	به شوق او یا ستانه با گل عهد و پیمان کن
به شاخ وصل می‌خواند اگر بلبل سرودی خوش	تو نیز ای هندلیب عشق اوصاف روی جانان کن
حنان صبرم از دل می‌رود، دستم به دامانت	صبا از کوی آن مشکین نفس برخیز و توفان کن
به شوق انتظار از چشم نرگس ژاله می‌بارد	بیا ای سرو سیمین! یک نفس در باغ، جولان کن
خدا را ای صبا، از لاله زار آن سمن سیما	غبار رهگذاری، توتبای چشم گریان کن
به تنگ آمد دلم، ای پیک فزخ بخت نوروزی	از آن خورشید منظر، شمه‌ای شمع شبستان کن
ببار ای ابر گلبار از کرم بر جان مشتاقان	«کویر» نشه را با فیض باران سنبستان کن

برای هریب‌ترین ستاره

آن که نامید محمّد، به ارادت حَسَنش	آن که مرآت خدا بود رخ نسترش
آن که شد غرق تبسم سحر از پیشانی‌ش	آن که گل موج زد از رهگذر آمدنش
عشق، دلباخته نرگس سحرانگیزش	هفل بی خویش، ز لعل لب شکر شکنش

آن که در تنگدلی های زمان می بویید
 هر چه خُسن است در آیینۀ جاننش جاری
 آن که از چشمۀ کوثر همه پاکی آموخت
 اینک امروز نگر بی کس و بی یارترین
 کوفه تا شام ز بیداد خوارچ لبریز
 دشت در دشت، پر از دشت شب کیش کسان
 ای عجب کز غم بیت الحزنش چرخ نسوخت
 از شقایق نگر امروز جگر سوخته تر
 وای از آن کینه که باز هر جفا تیغ افراشت
 وای از آن جورا که با آل علی نو کرد همد
 جُعه و غریب و افطاری و آقا ای وای
 صبر سبزش، ظفر سرخ حسبی آورد
 چون کویره از تب هجران ز دل آتش بارد
 مادرش بوی بهشت از نفس پیرهنش
 هر چه لطف است تراویده به چاه ذقنش
 آن که پرورد علی، چون گل سرخ چمنش
 اینک امروز نگر، سخت غریب وطنش
 شهر تا شهر فسون ساز، همه انجمش
 کوچه در کوچه، ریا کارترین، مرد و زنش
 با جهان سوز غربانه آه محنش
 آن که ریحان خدا بود، نهال منش
 لغت لغت جگر انداخت به تشت از دهنش
 وای از آن چهل که گل کرد رسوم کهنش
 آه از آن زهرا که آمیخت به جام لبش
 فجر عشقی که خدا داد دم شب شکش
 هر که چون من ز شرار جگر آید سخش

گل همیشه بهار

آیینۀ جمال خداوند سرمد است
 روح بهار سبز گل افشان احمدی ست
 از هر چه خوب، گوهر زهرا سرآمد است
 زهرا، گل همیشه بهار محمّد است

دریغ

کجاست آنکه حرفهای تازه می زند
 و دردهای کهنه می برد
 که من دلم گرفته از ملال
 که من دلم گرفته از غبار روز مژگی
 کجاست آنکه از زلال زمزم کلام او
 سبوسو شراب ناب می توان ربود

طبق طبق گلاب می توان گرفت

کجاست آنکه از صفای صحبت صمیمی اش

بهار موج می زند

و در حضور سبز او به اوج می توان پرید

کجاست آنکه از ترنم تلاوتش غزل غزل شکوفه خنده می زند

و در میان کوچه باطهای زندگی نوید می پراکند

کجاست آنکه لطف می تراود از تبسمش

و می برد ز خاطر خزانی ام طراق

ز پرده های غنچه می دزد به باغ

و غرق اشتیاق می کند مرا

و شانه می زند دوباره گیسوی بنفشه را

و مرز جوشش جوانه می کند

دوباره شاخسار آرزو

و پرسش عطش لبالب از جواب می شود

به جاری هزار رود عشق

به نغمه هزار گفتگو

و خواب می برد ز چشمهای خسته ام

مرا شهاب می کند

و غفلت مرا به بارش غریب تندی

شبی خراب می کند

دلم گرفته آن چنان در این کویر زرد

که جز حضور سبز او کسی

مرا راه نمی کند و راه

چنین که خو گرفته ام به ابتداء زندگی

دریغ اگر دریغ دارد آن نگاه کیمیا مرا



کهن

(۱۳۳۷)

جلیل پورکهن، فرزند یحیی، که برای شعرش از تخلص «کهن» استفاده می‌کند، در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در شهرستان اردبیل در یک خانواده متوسط الحال قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید و با این که در کنکور موفقیت کسب کرد، اما از ادامه تحصیل بازماند. از آن پس به استخدام وزارت بهداشت درآمد و در شهر خود به خدمت اشتغال ورزید.

پورکهن در سال ۱۳۶۴ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و پس از چهارده سال خدمت در بهداری از کارمندی دولت چشم پوشید و به شغل آزاد روی آورد.

کهن از ده سالگی به نظم شعر پرداخت و چون پدرش فرهنگ دوست و ادب پرور بود، در این رهگذر فرزند را تشویق کرد و به محضر فضلا و ادبا و شعرا رهنمونش گردید تا در زمینه شعر و ادب و کسب دانش از آنان بهره‌مند شد.

کهن در سال ۱۳۵۲ در حالی که بیش از پانزده بهار از عمرش نگذشته بود، پدرش را از دست داد و مسئولیت خانواده به دوشش افتاد و با سختی و محرومیت‌های عاطفی رو به رو گردید. از این روی، همین دردها و رنج‌ها بر شعرش اثر گذاشت و شور و حالی پیدا کرد.

نقدیم به شهید شش ماهه کر بلا

گل سرخ

لب تشنه بخشکیده نهال گل سرخ	نشکفته فرو ریخته بال گل سرخ
بس نیست، مگر بهر ملال گل سرخ	یک دشت بلا، به وسعت کرب و بلا
از شرم نگاه بی سؤال گل سرخ	خورشید به رخ کشید از شرم نقاب
از شبنم گرم با کمال گل سرخ	حیرت بنشست روی رخسار سپاه
بیگانه چه داند ز خصال گل سرخ	از خمیر سبز رنگ خون می جوشد
جز عشق نگنجد به خیال گل سرخ	از تبخیر زنان چه می هراسد عاشق
از لحظه پیچ و تاب حال گل سرخ	گل ها عطش شرار عشق اند، نه آب
با دعوت معشوق، وصال گل سرخ	با حضرت خور شد مبارک یادها
جا ماند، کهن، ز شرح حال گل سرخ	یک کوه سخن هنوز در دژه بغض

سرباز گمنام

پیراهن سه رنگ تو را می کشم به دوش	هر جا صدای قلب وطن می رسد به گوش
رنگ های تشنه تو صلابت گرفت و توش	هر جا که رعد و برق گرفت ابر و باد را
دربای خون ز چشمه جانت شده به جوش	هر جا که خاک مبین عطش بوده چون کویر
غیرت به جوش آمد و شد سیل پر خروش	هر جا سخن ز رستم و افراسیاب شد
رستم سرا درفش به دست است و سرخ پوش	هر جا نشان ز شیر درفش است و شیر و ش
اصل و نسب به پرده دل می کشد نقوش	هر جا که نقش گرز و تبر زین به سردر است
بعد از کلام عشق تو را یافتم ز هوش	هر جا کلام بهتر از ایثار گشته ام
صدها شکوفه باز شد از جان گل فروش	هر جا که خون به خاک وطن ریخت از تن
گشتند نانگفته سخن خوبش خموش	هر جا که بر تو اجنبیان یاوره باخند
بر یاد تشنگان دگر نیز نوش نوش	هر جا به یاد کرب و بلا آب می خوری
بر افتخار مبین ما باز هم بکوش!	سربازا ای که نام تو گمنام مانده است

هر جا «کهن» ز اسوه ایشاد یاد کرد الهام شد سخن ز پیام آور سرورش

تولد زهرا زهرا ﷺ

از سما بر رتبت زن لؤلؤ لالا رسید	گوهری از خانوار حضرت حوا رسید
آسمانی زاده‌ای در روی پسرهای هما	هاله‌ای ظلمت شکن با سر «أَرْسَلْنَا» رسید
بر زمین خشک سوزان و درختان عطش	آبه‌ای از سوره کوثر به «أَعْطَيْنَا» رسید
برق نیغ نور عصمت ابر را صد باره کرد	حُجَب بر سیمای زن از زهرا زهرا رسید
پسبک طلعت از نبار سرزمین دادور	حجَّتی بر مادران از عالم معنا رسید
از طلوع شمس پیدا شد ندای «زَیْنَا»	سوره شمس الفُحی چون در ید یلغا رسید
چشمه‌ای جوشید از خاک ک کویر بی بها	جام دل‌ها پر شد و بر وسعت دریا رسید
بلدر گل باشید عاشق بار دیگر عرش را	خاک ز زین گشت، تا بر منصب اهدا رسید
بر «کهن» لطف تو صدها بار شامل گشته است	هر کجا نام از تو بردم، با عصا موسی رسید

زمانه

زمانه‌ای ست که مرداب آب می‌شود	به جای موج ز دریا حباب می‌روید
نشسته شب به رخ خانمان سالک پیر	که چشم شب پره از آفتاب می‌گوید
بین چه بر سر شاهین آسمان آمد	غراب بهر شکار، عقاب می‌جوید
کشید بر سر گل‌ها چه باغبان که مه‌رس	ندیده رنج به پیشش گلاب می‌بوید
شکت خروشتش را به سنگ دیوانه	که عقل عاشقی از آسیاب می‌بوید
کشید نقش فلاکت فلک به صورت عشق	که از هجوم بلا انقلاب می‌بوید
«کهن» بدون تو و ضم چگونه سر بکند	به نسیم راه هیاهو، سراب می‌روید

گره

کلک نقاش گره، نقطه پرگار گره حلقه دار گره، چرخش دوار گره

خورده بر چین چین هر دو به ناچار گره	گر دو ابروی به هم دوخته مانگری
بی شماری ست در این تور گرفتار گره	تور می‌بافدم از تار گره دایره باف
غیره سودا نکند، ورنه ز بازار گره	دل ما خبره طلب می‌کند و ناله شناس
ارزش ما به همین است و به بسیار گره	کهنه فرشیم پر از گرد و پر از دوده آه
بی هوا حلقه زدیم برگرو دار، گره	ما نه زریاب شدیم و نه ز گل ذره بیاب
دار زن کردن من، این همه مفشار گره	بر جبینم نشان شبنم خجلت ز شرار
طره یار به پشت سر اغیار گره	مزن ای کاسب بازار خوش اظهار و بیان
دیده‌ام حلقه زده گل به دل خیار گره	منماگر چه علف خوار به گل می‌پیچد
تا بدان جا که شود پاره از آزار گره	نسهم پا به برون زمین پس از این دایره‌ها
که به دیوانه ببندد دل هشیار گره	فرق دیوانه و هافل به همین است، کهن!

احساس زخمی

یک سب گل واژه بکر و جوان آورده‌ام	یک بغل احساس زخمی ارمغان آورده‌ام
از گلوی ناله نی نوحه خوان آورده‌ام	سوگ لاله، نغمه گل‌های باغ عاطفه
دور از میدان حسرت در نهان آورده‌ام	از کنار کوچه بن بست و تاریک امید
زیر چتر ابر پروازت امان آورده‌ام	بی پناهی را از آن سوی حصار شوره زار
خویش می‌بازد بسی او را به جان آورده‌ام	موج سنگین از گلوی نبض دل بالا زده ست
بهر کشتن هر دوی ما را کمان آورده‌ام	عود گشودم جای عطشان عبور تیر را
دلک ساده دلی را میهمان آورده‌ام	جمع کن مطرب به دورت سر خوشان شهر را
یک بدن احساس زخمی ارمغان آورده‌ام	تحفه‌ای بالاتر از احساس در آنجا نبود
رعد شعر از رنج توفان و خزان آورده‌ام	مرغ مبنا روی بام عشق می‌گوید، کهن!

مضرب هم

با تار دل ترانه نشسته می‌زنم	مضرب غم به سینه آشفته می‌زنم
------------------------------	------------------------------

خاموشم از شهادت نامردمان روز	در شب به صورت و سر خود خفته می‌زنم
باری سفینه دل من غرق آب شد	حرفی از آن سفینه ناگفته می‌زنم
از روی آب سایه من شسته شد برفت	چنگی به سایه شب رفته می‌زنم
مهر آمد و ندید مرا در غروب شد	ز آن روز بر سباهی شب شفته می‌زنم
بر روی ساقه‌های خزان درخت عمر	پیوند حسرت از گل شکفته می‌زنم
ترسم رود زیاد کهنه از زمینه‌ها	خود نقش، روی صفحه آشفته می‌زنم

نبض شتاب

بیا ز لرزه دل اضطراب را بشمار	درون سوزش نسی الشهاب را بشمار
بیا ز دخمه مرداب و جویبار سراب	نمود خستگی و اجتناب را بشمار
بیا به خانه پژمردگی نگاه عطف	فسون قطره باران و آب را بشمار
صدای ناله نار شکسته دارد دل	نوی پایچک صوت خراب را بشمار
ز بی قراری در انتظار لاشه دل	حدود سرعت و نبض شتاب را بشمار
غرور عاطفه سبز را شکسته فلک	شکوفه‌های خزان غراب را بشمار
شکسته است شهاب شبه‌های پنجره را	فشار ضربت و زخم ثراب را بشمار
بیا بچین ز دلم یک سبد علوفه واز	درون باغ نیاز سوز ناب را بشمار

رقص موج

موج‌ها رقص در کمر دارند	نقشه گویا به زیر سر دارند
آب دریا ز نور می‌غلند	نبش و نوشند و خیر و شر دارند
همه هم‌رنگ، آسمان پوشند	تاج در سر به رنگ زر دارند
آفتاب آمده به مهمانی	حال شوریده و دگر دارند
موج‌ها نیکو مثل انسانند	بیشان چوب خشک و تر دارند
تابه کی در نقاب خواهی شد؟	همه از درد ما خبر دارند

به گجا این چنین شتاب زده ۱۹ موج‌ها کینه بسا بشر دارند
 نسبی نیست آب و آتش را لیک همو چرا سفر دارند
 «کهن» از دست می‌رود برگردا دیگران بر تو بد نظر دارند

گرداب عشق

گلی به سرخی خورشید و دل به صافی آب و برگ سبز درخت بلوط باب خضاب
 ز دل بچیدم و در لای عشق پیچیدم به قصد تحفه به سوی فراز پیش رباب
 دعا به سرعت نور و ثنا به حد سجود جهت به سوی تو چون باد و سایه در گرداب
 دوام جلّه نشینی مکرّر از تکرار یقین به وسعت نفس و سؤال بهر جواب
 نماز لحظه به لحظه فروتنی چو غلام خضوع عشق سرافکنده‌گی به اوج شتاب
 ثواب منی میخوارگی به ارزش خم سرشک دیده به اندازۀ گلاب و شراب
 خلاصه این همه واژه به شعر یا به کلام برای وصل شدن بودنی برای ثواب
 «کهن» به داخل گرداب عشق افتادی دگر به خانه نگردی از آن سرای سراب



کیاسری

(۱۳۳۶)

هادی سعیدی کیاسری، در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی در روستای کیاسر، از توابع شهرستان ساری مازندران، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید؛ از آن پس راهی تهران شد و به دانشگاه راه یافت و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و از همین زمان همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد.

سعیدی از نوجوانی با داشتن قریحه شاعری سرودن شعر را آغاز کرد و چون در این رهگذر از استمداد کافی برخوردار بود، به زودی شعرش رونق یافت و به شکوفایی رسید و از همان زمان آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسید.

کیاسری علاوه بر ذوق و قریحه شاعری، در نقد شعر نیز بصیرت دارد و بدین سبب در سرودن شعر سخت دچار وسواس هنری است و می‌کوشد شعرش از عیب و نقص دور باشد و تا دقت کافی انجام ندهد به نشر شعرش اقدام نمی‌کند.

سعیدی کیاسری از شعرا و نویسندگانی است که پس از انقلاب اسلامی در زمینه مطبوعات و حوزه هنری گروه شعر واحد ادبیات سازمان تبلیغات اسلامی فعالیت چشم‌گیری از خود نشان داد و حضور گسترده و مستمر او در عرصه‌های ادبی قابل توجه است و در حال حاضر سر دبیری مجله وزین «شعر» را به عهده دارد.

از کیاسری تاکنون یک مجموعه شعر به نام «نامی که شده است» در سال ۱۳۳۳

از طرف حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی طبع و نشر گردیده است.

بی نام

نمی دانم چه بود ای عشق، ای آتش، گناه من	که گم شد در مه آلود تو، روح سر به راه من
همه شب مردگان آواز می خوانند و می رقصند	میان حلقه کابوس ها در خوابگاه من
تو می آیی و تاریخی ترین جویبارهای خون	که می ریزند در دهلیز تاریک نگاه من
تمام اشک هایم را به چشمان تو می بخشم	اگر خونم، اگر آتش؟ تویی تنها پناه من
من از اوج شکوه و کوه با این دژه غلبیدم	که گم شد آذرخش شیبه اسب سیاه من
در این دلنگی بی نام، این گنگ هر از خالی	کدامین شانه خواهد بود آبا تکیه گاه من؟

سلام

نه آشنا و نه دشمن، سلام و دیگر هیچ	تو ماندی و شبح من، سلام و دیگر هیچ
تو ماندی و من، در خواب سنگی این شهر	دو تکه ابر سترون، سلام و دیگر هیچ
چه بی تپش، چه نفس گیر، مانده بسم اینجا	نه حال خنده، نه شیون، سلام و دیگر هیچ
حصار آهن و آدم فشرده مان در خویش	من و تو، آدم و آهن، سلام و دیگر هیچ
تمام آنچه که از تو برای من مانده ست	تمام خاطره من، سلام و دیگر هیچ

بیهوده

با این همه، تو نیز گناهی نداشتی	خون بود و ابر و آینه، ماهی نداشتی
در شعله های وحشی بیهوده و دروغ	می سوختی و هیچ گناهی نداشتی
چشم تو در کبوتر و باران نمی شکفت	انگار لال بود، نگاهی نداشتی
بر ریزش مدامت در جان روز و شب	خیر از غم و غرور گواهی نداشتی
سادت می آید آن شب، آن تلخ ناگزیر	با مرگ پنجه کردی، راهی نداشتی
ها تکیه گاه من، توهم آن شب دریغ و درد	جز شانه های خویش پناهی نداشتی

شرح پیدلی

غرق فریادم، نشاط های و هوگم کرده‌ام	بغض محضم، استخوانی در گلو، گم کرده‌ام
بر لب آینه‌های رو به رو، گم کرده‌ام	شور شهر آشوب تر آوازهای خویش را
دست دامن گیر و پای گرم بو، گم کرده‌ام	در گریز از خویش، در آویختن با لحظه‌ها
ذوق خندیدن، زبان گفت و گو، گم کرده‌ام	چشم در چشم تو دارم، سال‌ها و سال‌هاست
یک نیتان شروه، یک سنی سبو، گم کرده‌ام	چشمه اشکی نجوید از نگاه نشسته‌ام
خویش را در جذبه چشمان او، گم کرده‌ام	کیت این من؟ کیت کز من می‌گریزد روز و شب

با اهالی پرواز

درسا نشان وسعت بینایی شماست	جنگل کنایتی ز شکیبایی شماست
تصویری از طلوع اهورایی شماست	خورشید کز چکاده ابهام سر کشید
شرمنده تلاطم دریایی شماست	جویبار دست‌های دمای فرشتگان
شمیر جرعه نوش توانایی شماست	در خاستگاه جوشش فواره‌های خشم
کاین دشت رام آتش بیمایی شماست؟	هم خون اقتدار کد امین فیله‌اند
مرهون معجزات مسبحایی شماست	تیغی که فاتحانه نفس می‌زند هنوز
اوجی که در خروج تماشایی شماست	در ژرفنای فاصله گم می‌کند مرا
مبهوت لحظه‌های شکوفایی شماست	فردا نگاه منجمد و مرده زمین

نیایش

هر آن دل که بر داغ‌ها در گشاید	به آن سوتر از عاشقی پر گشاید
اگر جان شوریده‌ای پر گشاید	به آتش کشد هفت خیران جنون را
به نیلوفر آغوش باور گشاید	بفرزوم ای شب که مرداب چشمم
مگر زمزم زخم‌ها سر گشاید	پسلا مید و پوسید سمی و صفامان
که هر لاله از داغ دفتر گشاید	در این فصل نوفانی عشق و آتش

خروشید و با خون ما گفت غیرت که یک سفره لبخند پرپر گشاید

دیوار و شعر

باشد، اما چه کسی از من سرگردان تر یا کدامین آتش از نفسم سوزان تر
از نماشای کدامین خون بر می گردی؟ ای در آینه از من هم سرگردان تر
آسمان در ممت، پنجره ها در چمت و گلوگاهت از صبح و صدا نابان تر
از پس آن همه جان کنندن ها، مردن ها آمدی، اما بی نان تر، بی ایمان تر
و نشستی به نماشای فرو ریختم که ندیدی هرگز روح از این ویران تر
باشد اما بشین، لب و اکن، حرف بزن! هان بگوا باز بگو! روشن تر، هریان تر
چشم هایش خالی باد! دلش خالی باد! آن که می خواست تو را گمشده تر، پنهان تر
باز من ماندم و دیوار و پریشانی و شعر در جهان آیا هست از شب من زندان تر؟

همیشه با من، اما لال!

پرسیدم کبیتی؟ گفتی آخر! تنها نگریستی، نگفتی آخر!
پرسیدم رو به رویم این گونه چرا مبهوت می ایستی؟ نگفتی آخر!
نزدیک بیا، بشین! لبخند بزن! دل واپس چبیتی؟ نگفتی آخر!
پرسیدم از کجا می آیی، اما رفتی و گریستی، نگفتی آخر!
فردا آیا دوباره بر می گردی؟ هی! لال که نبیتی، نگفتی آخر!
من هستم یا تو آن که نوری با اوست من یا تو، کبیتی؟ نگفتی آخر!

مویه

ماندم دل شکسته و با درد ساختم بی نور خود گریخته در خود گداختم
با هر نفس، نشسته و در هم شکست ایتم چون اشک گرم حسرت خود رنگ باختم
خون می خورد به یاد اشارات چشم تو نیخی که زیر پرچمت ای پیر آختم

آن لحظه‌های آتش و آواز باد-باد!
بر شانه‌های شرم، فرو ریخت قلبمان
آن لحظه‌ها که با تو به تاریخ ناختم
ای کساش دردهای تو را می‌شناختم!

به نیم زلزله دیدار ما دگرگون شد

دلم شکفت و گل از چشم‌های جان برخاست
به عشوه راه دگر کرد کز نهاد حیات
شب آمد و شبح صبح از میان برخاست
هزار دریا توفان، «الامان» برخاست
هزار صفریت، از خواب باستان برخاست
ستاره گفت چنین نیست گر چنان برخاست
اگرچه زنجیر از دست و پایتان برخاست
که ذات از نفس افتاد، آسمان برخاست
زمین تشنه به انکار آسمان برخاست
به نیم زلزله دیدار ما دگرگون شد
خدا ز لطف به قهر، از سر جهان برخاست

صحرا

از این دامنه، دشت بسی حاصل است
چه خاموش خواندم در این شوره زار
به شعر و شراب و شتر شامل است
جهنم در این دشت اردو زده ست
فسرامشوش ماندم در این شوره زار
جهنم بر این دشت باریده است
به جانش شرار هیاهو زده ست
جهنم به رنگ دل و دشنه است
گل و عطر و لبخند را چیده است
من و شعر و شمیر، همایه‌ایم
به خورن من و دوستان تشنه است
چه شب‌ها که از خیمه بیرون زدیم
سبک بال، شمیرها آختم
به اردوی دشمن شیخون زدیم
کس اینجا به فکر نشستن نبود
به بیگانه و آشنا ناختم
اگر بود یک لحظه با من نبود

آشنایی

در آشنای بسوسیدن آفتاب «حرا» ماند و جهانی پر از اضطراب
 محمّد در این بزم محض دهاست مهبّای هم صحنی با خداست
 چمنان لحظه‌ها با دلش محرم‌اند که گویی ز قبل آشنای هم‌اند



کران تماکران، نور بود و خدا نبود این «حرا» طور بود و خدا
 چو خورشید یک لحظه چشم افق درخشید یک لحظه چشم افق
 «حرا» بار دیگر سپیدن گرفت و شب، شور و شوق رسیدن گرفت
 «حرا» ماند در آتشیایی عمیق میان دو دریای جوشان خریق

تنهایی

در شهر شما کم است تنهایی من باز بچه مردم است تنهایی من
 من خود، او را نمی‌شناسم، شاید اشک است، تبسم است تنهایی من

شب آینه بود

پیچید به گرد خویش، نیلوفر شد بی تاب شد، افتاد از پا، پرپر شد
 در خویش به دنبال چه می‌گردی؟ او شب آینه بود، صبح خاک‌تر شد

یک روح و هزار تن

یک حنجره بی سخن، شب و تنهایی یک پنجره روبه من، شب و تنهایی
 من گم شدم این چه مابه سرگردانی ست یک روح و هزار تن، شب و تنهایی

پدرود

بی نگاه ایستاده‌ای

و ترانه‌های بی سبب من

چشم انداز خواب تواند

تفنگی در گلو می داشتم کاش!

در یغنامه انسان^۱

ستاره‌ای،

که بر زبان تو می‌رود

باران تاریک را

از کف خاک می‌سرد.



ستاره‌ای،

که بر زبان تو می‌رود

شمشیر و

آب و

ترانه که

نامی بلند و تابان می‌بخشد.



ستاره‌ای،

که بر زبان تو می‌رود

ستاره نیست

در یغنامه انسانی ست.

۱ - نامی برای غریب‌ترین پرشش روزگاران: «فَلْ يَنْ نَاهِر» حسینی.



کیوان

(۱۳۳۰)

کیوان جمالی، فرزند ابوالحسن، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی، در مأموریت پدرش در شهر نهاوند از مادر زاد خود می‌گوید:

«در قصر شیرین رشد کردم. آغاز دوره دبستانم در اسدآباد زادگاه پدرم بود. از کلاس ششم دبستان تا پایان تحصیلات دانشگاهی‌ام در تهران سپری شد و از سال ۱۳۵۷ به استخدام وزارت علوم درآمد و کار معلمی من در دانشگاه آغاز شد و با این افتخار زندگی می‌کنم. اشتیاق معلمی از سال دوم دبستان در من بود، شیوه تعلیم و تربیت آن روزگار چوب و تنبیه بدنی بود و انگار روز خدا بی چوب معلم و ناظم مدرسه شب نمی‌شد.

گریز از درس به خاطر تنبیه و سخت‌گیری‌های پدرم، فضای مدرسه مرا تبدیل کرده بود به معلمی چوب به دست؛ و این را از روز اول مدرسه، وقتی که از ناظم مدرسه به سفارش پدرم چوب خوردم، یاد گرفتم و من شاید ناخواسته انتقام هزاران شاگردی را که جرات اعتراض نداشتند، در سکوت سنگی پله‌هایی که شاگردان بی اعتراض من بودند، می‌گرفتم.

محیط خانه و به خصوص دوره تحصیل برادر بزرگم در دانشکده ادبیات، مرا با ادبیات و بزرگان ادب فارسی راغب و آشنا کرد. اغلب متون ادب فارسی را تا پایان دوره دبیرستان مطالعه کردم و از همان زمان هم در کلاس‌های شبانه و سپس دوره

لیسانس ادبیات به عنوان دانشجو معلم و تا امروز به معلمی اشتغال دارم و از رنج معلمی لذت می‌برم.

فضای جادویی شعر، مرا از آغاز مسحور خود کرد؛ به خصوص آن روز که از حساب و هندسه بیزار شدم. گاه کلمات را آهنگین پشت سر هم و به خیال خود شعر می‌گفتم، بی آن که وزن و قافیه و خیال را بشناسم و امروز که خیال می‌کنم می‌شناسم، بی آن که خود را بی تعارف شاعر بدانم، بر آن‌ها نام شعر می‌نهم.

اولین تجربهٔ مطبوعاتی من در شعر، شرکت در مسابقهٔ «شعر ماه» مجلهٔ جوانان سال ۱۳۴۸ بود که با عنوان «فضا» و به حکم «فضا» دوّم شدم.

غریت زمانه

قلب در خون تپیده را مانم	نفس نارسیده را مانم
گوشهٔ غریت زمانه منم	دل از خود رمیده را مانم
قطره اشکی شدم به دامن دهر	اشک برگل چکیده را مانم
هوس هیچ در سر من نیست	برگ خشک تکیده را مانم
فارغ از دور روزگار انم	طفلک غم ندیده را مانم
گویا روزگار با من نیست	مهرنگ سر بریده را مانم
نه زیاران، نه از دیارانم	یوسف زر خوریده را مانم
بی سبب اوفتادم از شاخه	میوهٔ نارسیده را مانم
صدف روزگارم از خود راند	دُر ناپرووریده را مانم
رو به هر سری می‌کشاندم	آهن تف دمیده را مانم
گناه هیچ نیست، می‌دانم	گرگ یوسف دریده را مانم
سخنم گوش، کس نمی‌گیرد	گفته نداشتیده را مانم

کشتی شکسته

ما عاشقان کناره دنیا نشسته‌ایم
 خون خورده‌ایم و همچو گلستان لاله‌ایم
 منظور فیض و لطف خدا بزم زین سبب
 در کار عالمیم و ندانیم چیست کار
 آگه به ظاهر از چه نشان می‌دهیم، لیک
 مرمیم و نرم در کف اویسیم، هین مبین
 پیش خدای گیر و مسلمان و بت پرست
 ما و اصلان بارگه عرش بوده‌ایم
 عمری ست تا گناه تقدس کشیده‌ایم
 دامن ز قتل خانه نرفان کشانده‌ایم
 طغیان باد بر تن ما کارگر نشد
 از مهلت سه روزه صالح رها شدیم
 از زخم تیغ نیز خلیل آبدیده‌ایم
 نمرود را به نیش پشه آزموده‌ایم
 از ضربت سدوم و عذابش گریختیم
 با آن که عزتی ست به مصرم، ولی چه سود
 چشم از امید بسته و از بوی پیرهن
 در چاه هزلیم و به امید کاروان
 ظلم و عناد اهل معان با شعب کرد
 گمراهی زمانه به ما هم اثر نکرد
 از قوس نازیانه فرعون رسته‌ایم
 آسوده‌ایم از نفس گاو سامری
 مجنون صفت نظاره به لیلانسته‌ایم
 جامی گرفته‌ایم و به صحرا نشسته‌ایم
 بر کشتی شکسته به دریا نشسته‌ایم
 حیران به کارگاه معما نشسته‌ایم
 در باطن اوفتاده و شیدا نشسته‌ایم
 ظاهر، که همچو صخره صفا نشسته‌ایم
 از لطف او به سفره بغما نشسته‌ایم
 اینک به برزخ صفی عقبا نشسته‌ایم
 در غرقه گناه آدم و حوا نشسته‌ایم
 در انتظار نوح به دریا نشسته‌ایم
 در حضر موت، بادیه پیمایم
 بر اشترش، چنان که مصلأ نشسته‌ایم
 بر دامن محبت سارا نشسته‌ایم
 در گلستان آیت عظاما نشسته‌ایم
 با لوط شهر را به تماشا نشسته‌ایم
 یسعیوب وار و اسفاها نشسته‌ایم
 در سرزمین خاطر کنا [ن] نشسته‌ایم
 چشم انتظار چشم زلیخا نشسته‌ایم
 ما در عقوبت تف و گرما نشسته‌ایم
 با خضر در میان قضایا نشسته‌ایم
 بر شعله‌های آتش موسا نشسته‌ایم
 نعلین وار بر در سینا نشسته‌ایم

در لشکر روانه طالوت در شدیم
از نغمه آلت بدین جا رسیده ایم
افکنده ایم پای ملخ از شکوه دوست
انگشتی ز اهرمن اکنون گرفته ایم
بعد از فساد قوم یهود، آزموده ایم
زین شرم قوم شرّ بشر ما گناهکار
ایمان به معجزات عزیر آوریده ایم
در امتحان ز شا به، ایمن گذشته ایم
دریا به غرق ما نتوانست کار کرد
جان در ربود قباض روح از میان ما
لقمان حکمتیم و اشارات او بریم
بر قناب معرفت دم همت چو موج زد
خوش عالمی ست پادشه ملک جان شدن

جسالت رابه معبر غوغا نشسته ایم
داوود رابه نغمه هم آوا نشسته ایم
موریم و در میر سلیمان نشسته ایم
با اسم اعظمش به ثریا نشسته ایم
شرمنده در عشیره رمیا نشسته ایم
محتاج غل بر ره یحیا نشسته ایم
در دامن عصفاف یهودا نشسته ایم
ایوب صابریم و شکیا نشسته ایم
لطف خدا کرانه دریا نشسته ایم
چون مرغ پر کشیده عباس نشسته ایم
صف بر زده برابر دانا نشسته ایم
آساده ایم و بر پسر عتقا نشسته ایم
این سان که بر سریر جهان ما نشسته ایم

ندای عشق

اینک ندای عشق حقّ، از کوی جانان می رسد
بی رنگی اش را رنگ بین، دود غمش بادل عجب
از فرش تا عرشش مقَرّ، با عشق حقّ او همسفر
در سرزمین ظلمت این، خضر مبارک پی بین
هم تاج لولا کش به سر، هم تخت اعطیانک، فر
آری به یمن مصطفی، این قائل قول بلی
مهر نیوت را نگین، بر دست چرخ آمد مکین
در آتش ابراهیم را، با قهر نمرودی چه باک
یعقوب را آگاه کن، دل تو تهی در چاه کن

این عشق خوش سودای ما از وادی جان می رسد
از شعله های آتشش، فم ناگریبان می رسد
هان شهوار عشق را! اینک به میدان می رسد
از قلّه قاف یقین، با آب حیوان می رسد
از هرش تا کوثر نگر، در زیر فرمان می رسد
با شاهد روز آلت، این گونه پیمان می رسد
از خاتم انگشت او، مهر سلیمان می رسد
اینک ندا آمد تو را، بنشین گلستان می رسد
کز دامن این پیرهن، یوسف به کنعان می رسد

در غربت و اندوه کرمان

غم را در جهان یارا، همین تنها تو می دانی	که سطر غربت هم را به نقش چهره می خوانی
دلم صد پاره شد، هر پاره خون لختی به جان ریزد	نصیب از ساغر غم شد، شراب ناب شاهانی
نصیب از عمر دنیا را اگر گویم نقد وقت	گدایی شد نصیب و نقد وقت اندوه سلطانی
کنون سلطان بی مُهرم، به افسون برده اهریمن	نگین بخت و اقبالم ز انگشت سلیمانی
چنان چون آدم از جنت به نیرنگی فرو افتاد	به کرمانم کنون چون آدم از تلیس شیطانی
بیا کرمان و «کیوان» بین، به زیر خاک باکرمان	حقیض ذلتم بنگر، به یاد آراج کیوانی
غریبانه اگر در ماتم کرمان بمانم من	نسبیم هیچ آرام از سیه چشمان کرمانی

پیام عشق

باز آمدم به دشت بلا با سلام عشق	تا بانگت برزنم به تمنا به بام عشق
باز آمدم که تا به ره عشق جان دهم	شرح و بیان چه سود، که گویم کلام عشق
باز آمدم که تا سر پیمان خویشتن	ما نیز نقش بسته دل خود به نام عشق
تا چشم دل به راه نهادم، به گوش جان	هر لحظه باز آیدم از دل پیام عشق
مستیم و بساده خورده میخانه دلیم	از جرعه جرعه ای که تراود ز جام عشق
در وادی قاصده عالم به بحر دل	وامانده ایم در غزل ناتمام عشق

انتظار

برخیز و بازگرد،

با هم،

میان باغچه کوی چکی که ما

گل های سرخ عشق نشانیدیم و باز شد

آینده را به وسعت این دوست داشتن

تا دور دست خاطر مهمان قدم زنیم.

برخیز و بازگرد،
 تا آفتاب را
 با خویشتن،
 مهمان کنیم
 تا سایه درخت‌ها
 آن‌گاه
 گل‌های سرخ کوچک ما
 سرشار از طراوت باران
 گرمای آفتاب را
 با خود به میهمانی هشق ارمغان برند.
 اینک بهار
 از راه می‌رسد
 گلبوته‌های سرخ شقایق
 در سبزه زار دامن صحرا
 در انتظار آمدن ما نشسته‌اند.



گرامی

(۱۳۰۶)

حسن گرامی، فرزند مرحوم میرزا جواد، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان هستی گشود. پس از تحصیلات دوره ابتدایی به شغل آزاد روی آورد. گرامی هجده ساله بود که قریحه شعر در او پدیدار شد و به سرودن شعر پرداخت و برای این که با قواعد شعر و فنون و رموز آن آشنایی یابد، به عضویت انجمن ادبی قم، که به ریاست شادروان حسین حسینی شاعر تونا و خوش قریحه پر شود تشکیل می شد، درآمد و ساخته های شعری خود را عرضه می داشت و مورد اصلاح قرار می گرفت.

گرامی از آن پس که حسین حسینی درگذشت و انجمن به حال تعطیل درآمد، به انجمن ادبی محیط که زیر نظر قاضی ارجمند و شاعر گرانقدر محمد علی مجاهدی (پروانه) برپا می شد، شرکت می جست و شعرش مورد نقد و بررسی قرار می گرفت. گرامی که نام خانوادگی را برای تخلص شعری خود برگزیده است، در سرودن انواع شعر طبع آزمایی می کند. نمونه های زیر از نظم اوست:

در مدح و ثنبت ثامن الائمه علیه السلام

آن بارگه که خاک درش رشک گوهر است	جنت به پیشگاه حریمش محقر است
خورشید از تشمعش نورش منور است	اسرار در صفای وجودش مصور است

این بارگاه زاده موسی بن جعفر است

مهر سپهر را چه که از او نشان کنم از قدرتش چه قدر سرا تا بیان کنم
در تربتش چه جای که مهر آشیان کنم جان را چه رتبت است که تقدیم آن کنم
اوراکه از سلاله پاک پیمبر است

نوح و خلیل در ره او کرده جان نثار موسی به لطف و مکرمتش شد امیدوار
روح القدس ز درگه او گشته کامکار سر پیش امر او بنهد چرخ و روزگار
مخدوم کل و خادم او نیز رهبر است

هر روز و شب هزار هزاران نیازمند بر درگاهش هجروم نمابند رازمند
قدسی به درگاهش شده سوز و گدازمند هر کس گدای اوست، شود سرفرازمند
سلطان عشق و وافر الطاف داور است

این جا مقام و مشهد مولای ما رضاست این جا بقیع و جلوه گر شاه اولیاست
این جا به حق منادی آوای کبریاست این جا که مستعد عنایت شه و گداست
این جا به حق که مشعر الله اکبر است

آری «گرامی» او برآید سرود او دارد سر نیاز به درگاه جود او
دانه همیشه حاضر و ناظر وجود او هرگز نکرده ترک لنا و مسجد او
آیدوار رحمت او روز محشر است

ملک قناعت

بیا بیا که از این پس سری به هم بزنیم می از سبوی صفا بخش، دم به دم بزنیم
به همنشینی و لطف و صفا و سازش خویش به رهم نفس و هوی ریشه الم بزنیم
ز خشم و کینه بشویم دفتر دل را به عشق و مهر و وفا دفتری رهم بزنیم
در این زمانه که جور و جفا بود مشهور ز خیر و شر جهانی مباد دم بزنیم
زمانه گر بزنند لاف دشمنی با ما به ساز دوستی خویش، زیر و بم بزنیم
بیا به ملک قناعت رویم و خوش باشیم گره به رشته جانکاه بیش و کم بزنیم

هنر نموده و دل‌ها به دل به پیوندیم
 به عالم از سر وحدت یکی عَلم بزنیم
 بیا بیا که به صیاد عشق روی آریم
 پیااله از قدح نوش جام جم بزنیم
 ز حرص و آرزو حسد خویش را رها سازیم
 در روضا چو «گرامی» به روی غم بزنیم

فتنه^۱

جانا دل من بال و پر وا کرده امشب
 چون چشم مست فتنه بر پا کرده امشب
 دارد صفای دیگر امشب محفل ما
 ماه رخت دل را مصفا کرده امشب
 می‌خواستم پنهان کنم این راز پنهان
 پیش تو دل مشت مرا وا کرده امشب
 شد سال‌ها بر من که دل گم کرده بودم
 دیدم که در زلف تو مأوا کرده امشب
 امشب دگر دین و دلم یکجا ربودی
 لعل لب خون من امضا کرده امشب
 خاک رخت را با گلاب دیده شستم
 تا دل به کوی راه پیدا کرده امشب
 بارب! شب ما را محر هرگز نبانند
 یار «گرامی» رو سوی ما کرده امشب
 آن شب «حسینی» شاعر و استاد ما گفت
 چشم به مست تو خوفا کرده امشب

مدح فاطمه معصومه

هر چه که والا بود این مهر و ماه
 هر چه نباشد اثر از فرّ و جاه
 شهر قم از این همه والا تر است
 مدفن معصومه بر آنها سر است
 اُخت رضا، دختر موسی ست این
 سبط نبی، زاده زهراست این
 مُلک و مُلک، شمس و قمر گرد هم
 پیش حرمش سر تسعیم خم
 زائر او در حرمش چون خلیل
 پای نهد روی پسر جبرئیل
 خادم او راست بسی افتخار
 رشک مُلک گشته از این اعتبار
 سایه او بر سر هر کس فتاد
 بساب مسعانی به رخ او گشاد
 چون حرم او حرم کبریاست
 کعبه آمال دل اولیاست

۱- غزل فوق را به استقبال غزل شادروان حسین حسینی سروده است.

مر بر سپارند همه قدسیان	راه چو جویند در این آستان
هر که در این شهر بود سکنش	یا که در این روضه شود مدفنش
رحمت حق شامل ایشان شود	پیشرو جنت و رضوان شود
من که ز غم هر چه شد آسوده‌ام	ریزه خور در گه او بوده‌ام
آن که شفیع به صف محشر است	نظامه دُومِ پیغمبر است
تا که بود سایه او بر سرم	از همه آفاق گرامی، نرم

شطرنج عشق

از من ای دل نیست دوراندیش تر	نیت چشم از چشم من درویش تر
دردمندی در جهان چون من مباد	دل نباشد از دل من ریش تر
چون دل من بویه دردی نبود	هر چه کردم استخوان بیشتر
دل به هر کس باختم در روزگار	عاقبت زد بر دل من بیشتر
بیشتر از دیگرانم رنجه کرد	هر که با من بود قوم و خویش تر
در بساط عرصه شطرنج عشق	هم چنان من نیست مات و کیش تر
با گرامی، گفته‌ام من، پای خویش	از گلیم خود مباری بیشتر

گوی دوست

سر پیش پای حضرت مولا نهاده‌ایم	این قطره رابه دامن دریا نهاده‌ایم
ناگشته‌ایم خاک در کوی عزتش	ز آن پر فراز اوج فلک پا نهاده‌ایم
مهر منورش دل عالم فرا گرفت	دل داده‌ایم و جنت و طوبی نهاده‌ایم
آتشکده ست سینه ما از منیر عشق	ز آن یک شاره در ره موسی نهاده‌ایم
نام علی، ولی خدا، مظهر الوجود	بر لوح جان و ساحت معنی نهاده‌ایم
دل را که آشنای دگر غیر او نداشت	وز هر چه غیر دوست میرا نهاده‌ایم
خاک رهش ز جان گرامی، فراز تر	وز شکر عشق او تُخم و صبا نهاده‌ایم

عاشقی کوشنده^۱

هر کسه داروی دل آزرده بیمار دارد
 در شمار عاشقان آوازه بسیار دارد
 بسر بلندی مقام قدسیان ماوای گزیند
 هر کسه داروی دل آزرده بیمار دارد
 نثار و پود دانش و بینش بود هر کوبه عالم
 می نوازد آشنا را مهر با افیار دارد
 این جهان در نزد عاشق کم بود از ذره انا
 کی تواند مهر تابان دست از کردار دارد
 لا اله الا الله گزیند جلوه معشوق بیند
 گل ز باغ وصل چید فرصت دیدار دارد
 دین و دنیا را به پای دلبر جنانانه ریزد
 باده نوش عشق جا در دیده دلدار دارد
 یار را در جلوه می بیند به چشم خویش زیرا
 چهره آئینه را در پرتو اسرار دارد
 ناخدای کشتی عشق است و در بحر خروشان
 آشنای موج طوفان دیده بیدار دارد
 با نواضع سرفراز و روگشاده همچو تو گل
 فاش گویم چرخ گردون یک گل بیخار دارد
 راه و رسم زندگی را از تبار آموخته
 وز علی مرتضی این زاده اش معیار دارد

۱- غزل موشح فوق را به پاس محبت و لطف دکتر هبت الدین برقمی سروده و تقدیم وی کرده است.

قامتش چون سرو رعنا حکمت او همچو لقمان
صد نلاطون راز حکمت در صف بازار دارد
عاشقی کوشنده باشد خستگی در خود نداند
عشق را گویا که عاشق نقطه پرگار دارد
بارب این یکتا دُر بی مثل را محفوظ فرما
چون «گرامی» بس به طوف پرتو انوار دارد

آتش عشق

در دل دوزخ و بهشت جاودان داریم ما	آتش عشق تو را در دل نهان داریم ما
با سبکبالان مکان در لا مکان داریم ما	در بیابان ضم هجر تو ما را جانبرد
دور بادا چشم بد خوش سایبان داریم ما	سایه گستر بر سر دل پانهادی بس عجب
زیر چتر منظرت هفت آسمان داریم ما	پرچم گل عالمی را زیر پرچتر خود گرفت
همچو رویت تربیت از باغبان داریم ما	خاطرم با یاد تو گل میکند هر صبحدم
رشک مهر و ماه یسار مهربان داریم ما	آسمان باله به مهر و ماه و اخترهای خویش
با سلائک جای در اوج جنان داریم ما	در حضیض خاک ظلمانی نشان ما مجوئی
یک جانی همسفر در کاروان داریم ما	دست در دست «گرامی» دار و دل همراه ما



گرمارودی

(۱۳۳۳)

سید مصطفی موسوی گرمارودی، فرزند حجة الاسلام و المسلمین سید محمد علی، در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در شهر قم در خانواده‌ای روحانی چشم به جهان گشود و از سوی مادر نواده و اعظم تنکابنی است و برادر کهنتر دکتر سید علی گرمارودی شاعر گرانقدر و پژوهشگر نامدار معاصر می‌باشد.

گرمارودی کلاس اول ابتدایی را در زادگاهش به پای برد و در سال ۱۳۳۱ به اتفاق خانواده از قم به شهر ری مهاجرت کرد و دوره ابتدایی و متوسطه و سپس دانشسرای تربیت معلم را به انجام رسانید و در سال ۱۳۵۸ با رادیو همکاری کرد و مدت یک سال مسئولیت دفتر هنر و ادب رادیو را عهده دار بود.

گرمارودی در سال ۱۳۵۹ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در سال ۱۳۶۸ همراه خانواده به مشهد کوچ کرده و در این شهر رحل اقامت افکند و به کار آموزشی اشتغال ورزید و در مهرماه سال ۱۳۷۴ از کار آموزشی کناره گرفت و اکنون با همسر و چهار فرزندش در مشهد سکونت دارد.

سید مصطفی گرمارودی که برای شعرش تخلصی برگزیده است، از شاعران خوش قریحه و نیکو پرداز است، زبانش در شعر رسا و بیانش با مضامین خوب و شیوا همراه است و در این رهگذر از شاعران موفق بشمار می‌رود.

آثاری که از گرمارودی طبع و نشر شده، به شرح زیر است: «بگو به عالم» نقد

اومانیسم؛ «غدیر در شعر فارسی» شرح و نقد غدیریته‌های ادب فارسی؛ «فایز، در خلصه کوهستانی، مرغ حق و خانه گل سرخ» داستان برای جوانان؛ «پیرومردی که در خیابان است» مجموعه شعر برای نوجوانان / چیستان مجموعه شعر برای کودکان؛ «کو؟ کجاست آن گل سپید؟» مجموعه شعرها از سال ۱۳۵۵ به بعد.

شوریده

وای در تاب و تب عشق فتاده دل من	آتش عشق زده پنجه در آب و گِل من
خانه‌ات ای دل شوریده من، آبادان!	که خرابات شد از فتنه تو منزل من
کاش از روز ازل دست قدر بسته نبود	محمل رنج تو را پس سهر محمل من
آه ای دل! نه چنین باد که گفتم، زیرا	غم جانسوز تو بوده ست فقط حاصل من
جان فدای غم آن یار که با ماتم خویش	حل نموده ست به دست تو بسی مشکل من
آتش عشق حسین است کز آب و گِل من	به در آورد گلی سرخ به نام دل من

خاتم قبیله نور

زمان، جوان شود و رنگ بوستان گیرد	دلی که ساعد سلطان ما جهان گیرد
ز فر شوکت او هر چه در زمین بینی	نشان ز رفعت جاوید آسمان گیرد
هزار دست برآید به یاری مطرب	و که گه عراق زند، گاهی اصفهان گیرد
به صوت دلکش قمری ست در دل باغ	نسیم، دست گل ریاس و ارغوان گیرد
زدست سوخته صدها هزار لاله سرخ	سراغ خانه سرسبز باغبان گیرد
به جای زاغ و زغن بلبل خجست دهن	به روی دست، گل سرخ آشیان گیرد
امیر دولت گل می‌کشد زمستان را	نفاص پیکر مجروح ناروان گیرد
چه دودها که برانگیزد او ز دوده کف	چو آن شرار پری رنگ جان ستان گیرد
نضا به قبضه شمشیر او زند بومه	که عدل مرده ز برقش دوباره جان گیرد
به رغم اهرمنان، خاتم قبیله نور	ز طرف کعبه کران تا به بی کران گیرد

گل همیشه بهارم

گل همیشه بهارم! بین خزان باقی ست	خروش صاعقه بر چهر آسمان باقی ست
حدیث سبلی نولان به چهره گل سرخ	هنوز بر دهن یاس و ارغوان باقی ست
ز ابر فته تگرگی که ریخت بر سر باغ	هزار غنچه پرپر به بوستان باقی ست
طنین مرگ و بلا بود در کویر سلوک	غریو رعد که در گوش هر کران باقی ست
شکست کشتی امن از شقاوت گرداب	به روی آب فقط دست بادبان باقی ست
هزار سال گذشت و ز تازیانه برق	شیار زخم بر اندام ناروان باقی ست
پسندگان بهاری ز باغ کوجیدند	به روی شاخه نشانی ز آشیان باقی ست
امید رویش گل را خزان ربود ز باغ	امید رجعت سرسبز بساغبان باقی ست
گل همیشه بهارم! غدیر آمده است	شراب کهنه ما در خم جهان باقی ست
خدای گفت که «اَکْفَلْتُ دِیْنُکُمْ» آنک	نوای گرم نیست، در رگ زمان باقی ست
قسم به خون گل سرخ در بهار و خزان	ولایت علی و آل، جاودان باقی ست
گل همیشه بهارم! بسا که آیه عشق	به نام پاک تو در ذهن مردمان باقی ست

شعر هم آلود

امشب چه محزون می زنی ای جنگی دل	صد پرده در خون می زنی ای جنگی دل
امشب دلم دریای توفانی ست ای دوست	آشفته چون شبهای بارانی ست ای دوست
امشب رهایم کن که با دل هم نوایم	سودایی رنج و بلای کربلایم
می خواهم امشب تا سحر دیوانه باشم	از عقل بگیریم، ز خود بیگانه باشم
امشب سر دیوانگی دارد دل من	رسم و ره بیگانگی دارد دل من
می خواند امشب قصه رنج و بلا را	شیرازین شعر هم آلود خدا را
سر خیل عشاق جهان تنهات ای دل	گویا نگاه او به سوی ماست ای دل
بگذار ای دل سر به پای او گذارم	دانی و می دانی که او را دوست دارم

شبیانه

خدایا! اسیرم، نجاتم بده	ز گنج عطایت ببراتم بده
دلم روشن از آتش عشق کن	برویان گل سرخ زین خارین
بسوزان دلم را اگر این سخت سر	به عشق کسی جز تو بند کمر
چنان کن که از این و آن گم شوم	به یاد تو فارغ ز مردم شوم
تو خویی و خویی تو را می‌مزد	ردای ربوبی تو را می‌مزد
برویان گل نور در مینه‌ام	بسر رنگ ظلمت ز آینه‌ام
فرو بشکن این نخه بند تنم	مگر بر سر چرخ پای زنم
به گروشم رسان نغمه‌های سروش	مرا بنده‌ای کن به خوبان فروش
کرم کن ز رحمت پناهم بده	به سر منزل مهر راهم بده
تو دانی که این خسته جان از محن	تو را دوست دارد خداوند من
اگر زشت نامم و گرنیک نام	تو را من طلب کرده‌ام، والسلام

شکوه

آن روزهای خوب کجا رفتند	آن روزهای صادق انسانی
آن روزها که عشق پناهی بود	در گردباد تند پریشانی

□

وقتی تو و زمانه نهی گردید	از لحظه‌های پاک و آزادی
از عشق، از صداقت و دل‌داری	از خسرمی و شادی و آبادی

□

رفتی تو و هر آنچه که با من بود	در غربت شبانه من مردند
در دستهای یخ زده‌ام دیری ست	گلپوته‌های خاطره پژمرند

راز

سال‌ها می‌گذشت و من خاموش شاهد مرگ خویشتم بودم
آه مرگی که در کشاکش آن خسته نخفته بند تن بودم

■

هیچ دستی به کام نشنا من جرعه‌ای از موی عشق نریخت
هر ترنم که ساز می‌کردم عاقبت در نوای غم آویخت

■

در گذار زمانه بنشینم با نگاهی ز درد و حیرانی
ناظر توده‌های سرگردان کاروان طویل انسانی

■

سال‌ها رفت و هیچ رهگداری با من از راز جاودانه نگفت
آن‌که بر من سخن سرائی کرد دامن‌انی به جز فانه نگفت

■

همره فکر دور پردازم تا فراسوی کوهکشان رفتم
گاه تا عمق خاک کاویدم گاه برتر ز آسمان رفتم

■

آه افسوس! دست‌های خیال پرده از روی راز برنگرفت
مرغ زوبینه بال افکسارم جز به بام خیال پر نگرفت

■

یک شب آزرده جان و دل خسته رو به درگاه آشنا کردم
با غمین ترنوا و آهنگی تا سرگه خدا خدا کردم

■

بند از پای اشک بگشودم ششم این قامت غبارآلود

پس فرو ریختم به دامن خاک
هر چه می‌داشتم ز بود و نبود

■

در حریم سپید عالم خواب
چشم بگشودم و عیان دیدم
عالمی که به غیر جلوه حق
هر چه می‌بود بی نشان دیدم

■

عقل و فکر و خیال محو شدند
عشق، آغاز رهنمایی کرد
بر سریر مرادق ملکوت
قامت یار خودنمایی کرد

■

هاتفی با دلم به راز نشست
گفت بامن هر آنچه باید گفت
سر به گوشم نهاد و نجوا کرد
گفت: اسرار حق نباید گفت

اعتراف

ما را به جرم عشق شکستند

ما را به جرم عشق

بر سنگلاخ حادثه راندند

بر داریست فاجعه بستند

اما

عشق تو هم چنان

خورشید واره‌ای ست

که در سینه‌های ماست.

پرسش

در روزگار ما

دست پلید مذهبیان خدا فروش

از نسل خلط و خاطی

میراث خوارهای به دو آورد گوز و زشت

با این دروغ محض که این‌ها برادرند!

ای دلا!

دل شکسته و محزونم!

آیا دروغ و راست

با هم برادرند؟

با هم برابرند؟

پیام

وقتی که شامگاه

همراه با تمامی ایرانشهر

بر بام خانه‌ها فریاد می‌زدیم

این رامن از ستاره شنیدم:

- طغوت مردنی ست.



گلپرور

(۱۳۰۲)

هادی گلپرور در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر همدان پا به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به انجام رسانید و در سال ۱۳۳۱ پس از گذراندن دورهٔ آموزشگاه اختصاصی مخابرات به استخدام وزارت پست و تلگراف و تلفن درآمد و پس از سی و دو سال خدمت، سرانجام در سال ۱۳۵۷ بازنشسته گردید.

گلپرور شعر و شاعری را از دوران نوجوانی آغاز کرد و علاقه و دلبستگی اش به شعر و ادب او را به انجمن‌های ادبی زادگاهش رهنمون گشت و در انجمن ادبی همدان از محضر استادانی چون علی محمد آزاد همدانی و مفتون و جعفر پیدا و ناهید همدانی بهره‌مند گردید.

گلپرور از سال ۱۳۶۷ به عضویت انجمن ادبی بوعلی سینا درآمد و از محضر شاعران برجسته و توانایی چون شمس الواعظین و روح القدس و دیگران شاعران کسب فیض می‌کند، خود می‌گوید: «علاقه به شعر مرا وادارد گاهی احساس خود را از زندگی و جامعه به صورت نظمی بیان کنم که بیشتر مضامین اجتماعی دارد و کوشیده‌ام تا آنجا که در توان بضاعت ادبی من است، در غم و شادی مردم خویش هم نوا باشم؛ بدون هیچ ادعایی در شعر.»

گلپرور با اینکه خود اعتراف می‌کند در شعر و شاعری ادعائی ندارد در عین حال

شعرش از لطف مضمون و انسجام لفظ و معنی بهره کافی دارد

دنیا را ولش!

من شدم حیران به شهر اولش	مارفان از هفت وادی بگذرند
سالک، اما خرق خون گردد دلش	تا به استغنا رسد در راه عشق
جز فنا هرگز نباشد حاصلش	گرچه داند رهرو این راه دور
تا نخوانند اهل حکمت غافلش	باز هم پامی نهد در راه عشق
کسی توان خواندن فهیم و عاقلش	تا کسی را از جنون نبود نشان
تا نگردد غرقه در خون کاکلش	مرد نتواند گذشت از بحر عشق
گفت «گلپور» که: دنیا را ولش	مدهی در مدح دنیا گفت، لیک

حیطه تقدیر

راه اصلاح بشر در حدّ و در تعزیر نیست	راه ماگم گشتگان در حیطه تقدیر نیست
قتل ما دل خستگان را حاجت شمشیر نیست	جان ما را با نگاهی می توان از ما گرفت
هیچ گاه از بهر کار خیر، جانا دیر نیست	دست گیری کن مرا اکنون که افتادم ز پا
داستان عشق را تاویل یا تفسیر نیست	در نگاه یار می خوانم ز هجران آیه ها
شعله خاکستر کند، بحث جوان و پیر نیست	داستان شیخ صنعان را ملامت گو مباش!
ورشکت عشق را ای نازنین تفسیر نیست	داده ام از کف تمام هستی و، شادم هنوز
در دل لیلی خدایا از چه رو تاثیر نیست	ناله بی کردم ز هجر یار من مجنون صفت
راه خود گم کرده، در اندیشه تدبیر نیست	مانده «گلپور» به راه عشق و سرگردان هنوز

بهر گل ها

بار هجر یار را با بردباری می کشم	بهر گل از خارها چندی خواری می کشم
گنج ناپیدا و من هم بی قراری می کشم	رنج های زندگی از پا مرا افکنده است

درد و اندوه دل من جای هر عشرت گرفت	بس که نویدم ز دنیا، نقیض داری می‌کشم
در هوای نفس بی درمان دل دارم فغان	عاجز از درمان خود منت ز یاری می‌کشم
در جبین خویش می‌بینم گذرها از خزان	خط به عنوان نشانی یادگاری می‌کشم
عن قریب این مرغ جانم از قفس خواهد پرید	نیست بیهوده، اگر چشم انتظاری می‌کشم
جای آن متی که کردم در جوانی بی حساب	ساغرم اینک تهی گشته، خماری می‌کشم
دیده «گلپرو» ز بس نامردمی‌ها از زمان	از شعار و شعر خود هم شرمساری می‌کشم

می‌سوزد

دل من به یاد رفیق شفیق می‌سوزد	ز سوز سیئه من، عندلب می‌سوزد
تهی ز دوری رویش به تن فتاده مرا	که از حرارت آن تب، رقیب می‌سوزد
دگر امید صداوای دل میسر نیست	به این مریض، دل هر طیب می‌سوزد
تو تا صبری و مایوس، این بلایا هست	به جای مهر و وفا هم حبیب می‌سوزد
صلاح کار ندانم، شفای درد کجاست؟	که در زمانه ما هر نجیب می‌سوزد
در این بهار که رنگ خزان گرفته به خود	هزار تنگ نفس نا شکیب می‌سوزد
جهان به گام هنر بندگان ایام است	چه شد که اهل هنر بی نصیب می‌سوزد؟
غمین نشسته در این باغ رنج «گلپرو»	به اقتضای زمان از فریب می‌سوزد

دل شکسته

دیگر دل شکسته من دل نمی‌شود	مجنون به پند و موعظه عاقل نمی‌شود
ببگانه وار جام می‌ام را شکسته‌ای	بر من صفا و لطف تو شامل نمی‌شود
با این که دیده‌ایم جفا، دم نمی‌زنیم	عشق به دل نشسته و زایل نمی‌شود
افسون غیر بی اثر افتد به مهر ما	صد پرده بین ما و تو حایل نمی‌شود
بیمار درد عشقم و می‌سوزم از جفا	درمان به دست توست که حاصل نمی‌شود
جانا اگر که جرم و خطا کرده‌ام ببخشا	با جورهای رفته مقابل نمی‌شود

فرهاد گونه با مژه از بستن کنم
 یک لحظه دل زیاد تو غافل نمی شود
 عشقم نه سرسری ست که از سر به در رود
 حکمی ست کز ازل شده، باطل نمی شود
 گلپور، از خیال تو یک دم نبوده دور
 آری، دل شکسته دگر دل نمی شود

خال

خال لب تو عجب به جا افتاده ست
 این صنع خدا بین کجا افتاده ست
 گری بگذاری از دیر مغان می بینی
 در دیر مغان نور خدا افتاده ست
 از شیخ مگو سخن که اندر ره دوست
 از قافله عشق جدا افتاده ست
 آزادی ما در گرو رفتن مات
 درد آگه سمند ما ز پا افتاده ست
 ارزانی هر کس که نکردند جنون
 این قرعه فقط به نام ما افتاده ست
 با من سر مهریانی ات نیست چرا؟
 از شهر شما رسم وفا افتاده ست
 بیگانه نی ام، ز خواهشم در مگذار
 چون خواهش من به آشنا افتاده ست
 در باغ هنر اگر چه «گلپور» نیست
 این باغ چه خوب و با صفا افتاده ست

عشق

در دلم عشق تو سوزنده تر از نار بود
 سر بی عشق نباشد سر و، سربار بود
 اندر این وادی خاموش سخن ساز مکن
 تیره تر روز در اینجا ز شب نار بود
 من در این بحر پر از موج، گرفتار و ضریق
 نیست دیگر چو منی آن که گرفتار بود
 آن که رایار به پهلو نبرد در همه عمر
 چون درختی ست که خشکیده و بی بار بود
 راه گم کرده و بیمارم و درمانم نیست
 داروی درد مرا صحت دلدار بود
 عاشق باطنی امروز نیایی هرگز
 عاشق ظاهری البته که بسیار بود
 نذر کس کم نشود از که نشنید بر خار
 گل بی خار نیایی که به گلزار بود
 باغبان دل نکند از گل خوشبو، هر چند
 دانست از تیغ جفا بر دلش آزار بود
 شور عشق از دل «گلپور» عاشق نرود
 هم چو منصور که مشتاق سر دار بود

گلدون

(۱۳۶۷-۱۳۱۴)

رمضانعلی گلدون در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در شهر یزد پا به عرصهٔ حیات گذاشت، در کودکی پدر خود را از دست داد ناگزیر برای تأمین معیشت خود تن به کارگری داد بنابراین از رفتن به مدرسه بازماند آرزوی آموختن و رفتن به کلاس درس را هیچگاه از نظر دور نداشت و با اراده و پشتکاری که داشت توانست خواندن و نوشتن بیاموزد پس از سالها که در یزد زادگاهش بزیست به میبد مهاجرت کرد و در روستای بفروئیه سکونت گزید.

گلدون با شروع جنگ ایران و عراق قریحهٔ شاعری خود را بکار گرفت و اشعاری در دفاع از میهن و تهیج رزمندان بر دلاوری و ایثار سرود که مورد توجه قرار گرفت و سپاه پاسداران میبد از وی خواست که به عضویت تبلیغات سپاه درآید و او نیز همزمان با پایان جنگ به این همکاری ادامه داد سرانجام در بیست و نهم دیماه سال ۱۳۶۷ چشم از جهان فرو بست و در روستای بفروئیه به خاک سپرده شد.

حجة الاسلام و فاضل ارجمند و شاعر گرانمایه زکریّا اخلاقی در مقدمه‌ای که بر مجموعهٔ اشعار او بنام «سرود سبز» نوشته چنین می‌نویسد: «دوران شکوفایی شعر گلدون مصادف بود با سالهای پر حادثه دفاع مقدس از این رو بیشتر اشعارش در زمینهٔ جهاد و شهادت است، گلدون شاعری بود صمیمی، خوش قلب، نکته دان و خوش حافظه و در همهٔ قالب‌های گوناگون طبع آزمایی کرده است. شعرهای آخر عمر آن

مرحوم اندک اندک به تکامل و پختگی خاصی نزدیک می‌شد و جامعه ادبی استان به آینده شعر او بسیار دلپسته بود اما افسوس که این امید در غروبی دلگیر سزد دیمه‌ها به یأس تبدیل شد و آخرین دفترهای ناتمام خویش را به یادگار به ما داد و از میان رفت.

یاد جوانی

بگو آخر تو با من مهربانی می‌کنی یا نه؟	ز مهرت بر دلم بر تو فشانی می‌کنی یا نه؟
در این پیری ز فیض جذبه دیدار گهگاهت	مرا مشغول با یاد جوانی می‌کنی یا نه؟
دمی دیگر جوایم شباب از شور و شیدانی	به باغ خاطراتم نغمه خوانی می‌کنی یا نه؟
دلم را تا به دست آری نمی‌دانم که گهگاهی	نگاهی زیر پای خود نهانی می‌کنی یا نه؟
جواب تلخ هم عشق است از لعل لب شیرین	مرا دلخوش تو با یک لحن ترانی می‌کنی یا نه؟
دل شب زنده دارم را خدا با نا گهان روشن	به نور آیه‌های آسمانی می‌کنی یا نه؟
صبا بین گل و گلگون شکر آبست آیا تو	میان ما دو تا پا دو میانی می‌کنی یا نه؟

تمرین شکفتن

دل دیوانه، بی من میل رفتن می‌کند هر شب
 مرا با قصه‌ای، سرگرم خفتن می‌کند هر شب
 نهان از دیده بیرون می‌شود از سینه پاورچین
 به باغ لاله تمرین شکفتن می‌کند هر شب
 به دور از چشم من، ریزد به دامن، در اشک آنگاه
 به خلونگاه، خود را هرق سفتن می‌کند هر شب
 سراوا کرده از سر، لیک با رویای رنگینش
 به آرامی بنای راز گفتن می‌کند هر شب
 نهفتن تما به کسی دو سینه درد بی دلی یا رب
 سراوانجورتر، سوز نهفتن می‌کند هر شب

مگر مهر آورد بر من و گرنه جان نادم را
دچار طعنه مردم شستن می‌کند هر شب

آرزو

جانا بیا که صحبت جانانم آرزوست دیدار یار و خلوت خوبانم آرزوست
خوتین دلم چو لاله و لب بسته غنچه گون در باغ حسن، نوگل خندانم آرزوست
گرمای مهر چون شکند ز مهریر کین سیاره وار، مهر درخشانم آرزوست
با زورق طلائع باور، چو عاشقان رفتن به اوج موج خروشانم آرزوست
جان کلام، زینت مصراع مقطع است جانان هر آنچه خواست به جان آنم آرزوست

همای آفتاب

جلوه‌ای دیگر دهد گل را جلای آفتاب
عمر گل بادا همیشه با بقای آفتاب
دور باد از کجروی‌ها در مسیر سرخ راه
چشم هر کس وا کند بر راستای آفتاب
ای که با نیرنگ شب هرگز ندیدی رنگ نور
در سوار شهر ما بنگر فضای آفتاب
پهن دشت خسته ما را از سایه نیست
هر کجا گنرده بال اینجا همای آفتاب
با سپاهی‌های شب خفاشها خر کرده‌اند
کور بادا چشمش از روشنی آفتاب
ای خوش آن مبعی که دوشادوش گل تا اوج عشق
پیش راند لشکر حق در نفای آفتاب

چاووش عشق

فراز سدره بود جاودانه جای حسین	مگر که ماه محرم نموده طلعت خویش؟
که نوحه گر شده الهلاک در رثای حسین	جهان ز سوک، سیه گشت این زمان گوئی
سپیده گشته، سیه پوش در عزای حسین	زنای چاووش عشق آید این نواکه دلا
بران تو توسن جان، سوی نینوای حسین	غبار تیریت فرزند بوترباب، بیار
که کحل دیده خلق است خاک پای حسین	شهید پرور نهضت خدای دارد و بس
که خونهای شهیدان بود خدای حسین	زدشت خون و شهادت همی رسد برگوش
طنین نغمه تکرار ماجرای حسین	به هر پگاه زند بوسه در چکاد زمین
ز عشق و عاطفه خورشید بر لوای حسین	به بحر فلسفه نهفتش کنی چو شنا
شوی به غایت احوال آشنای حسین	

طراوت باران

بسالای دل به قامت فردا نداشتیم	گر چشم دل به عالم بالا نداشتیم
از چشم پاک آینه پروا نداشتیم	ما را اگر غرور تماشا نمی گرفت
گر خصلت تلاطم دریا نداشتیم	در ما اثر نبود ز رفتار پاک آب
گر باغ و راغ را سر احیا نداشتیم	سر سبز از طراوت باران نمی شدیم
یک کهکشان ستاره اگر ما نداشتیم	روشن نمی نمود مسیر نگاه را
از گل اگر چراغ به فردا نداشتیم	می ماند آفتاب ز تسخیر سایه ها

بین هزل حافظ

پیام سروش

هزارگان راهمه مات از رخ زیبا می کرد	آنکه فیض نفیس کار مسیحا می کرد
هالها دل طلب جام جم از ما می کرد	با من دلشده ای گاش مدارا می کرد

وانچه خود داشت زیگانه تمنا می کرده

نه همین منزل مجنون به دل هامون بود کز غم عشق، به صحرای دل لیلا خون بود
سوز و ساز همه عشاق از این قانون بود «گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریای می کرد»

بباد وقت سحر آورد پیامی ز سروش که نشد عهده دل باز به سر پنجه هوش
عقلا مانده در این مسأله پیکار خموش «مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کاو بتاید نظر حل معمای کرد»

رفتم از خانه به خلوتی پیری سرمست که اگر از کرمش با من مهجور نشست
نکته ای چند کنند فاش ز اسرار البت «دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
و ندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد»

بسوی ناب نفس بار جو آورد نسیم فیض آن رابحه بخشید به ما هفت اقلیم
در تماشا گه اسرار شدم تا که مفهم «گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد»

گفتمش بر درت ای دوست نشینم تا چند؟ نشنود این دل دیوانه من دیگر بند
خاطر خسته ام از نیم نگه کن خرسند «گفت آن بار کز و گشت سر دار، بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد»

مکتب صدق و صفا منع حمد فریاید راه بسر راهزن قباله سد فرماید
محک عشق، زر ناسره رد فرماید «فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم به کنند آنچه مسیحا می کرد»

یارب این خواجه اقلیم هنرمندان کیست؟ که در آفاق غزل تالی او دیگر نیست
شعر نابش همه دیباچه اشعار دری ست «گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست؟
گفت حافظ گلهای از دل شیدا می کرد»

رمز عشق

خواهی که به رمز عشق آگاه شوی وز جمله مفریان درگاه شوی
 بشنوز نیی که گفت خود را بشناس تا عارف و آشنای الله شوی

طفیلی

یارب به منای عشق قربانم کن وانگه به سرای خویش مهمانم کن
 گر هیچ نیام لایق این دهرت تو از لطف طفیلی شهیدانم کن

پروانه

پروانه ز جمله هیچ پروا نکند جز گردد وجود شمع پروا نکند
 این سوختن و ساختن اندر عالم کاری نبود که فیر پروانه کند

دها

یارب به دها روی نیاز آوردم دل را ز غبار، شسته باز آوردم
 نادم شدم از گناه و همیان و خطا ای نبویه پذیر، سوز و ساز آوردم



گلشن

(۱۳۱۱-۱۳۳۷)

احمد مقدم یزدان با تخلص گلشن فرزند شهبان از نواده‌های علیخان بزرگ شفتی لاهیجان در سال ۱۳۱۱ خورشیدی در بندر انزلی چشم به جهان گشود. کودکی بیش نبود که در سال ۱۳۱۳ به اتفاق خانواده از زادگاهش به تهران کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و از آن پس که تحصیلات دوره ابتدائی را به پایان رسانید به شغل خیاطی پرداخت و از این رهگذر معیشت کرد.

گلشن پس از فراغت از کار روزانه به مطالعه کتاب و دواوین شعر بزرگان شعر چون سعدی و حافظ و مولانا و بابا طاهر و عراقی می‌پرداخت و چون از قریحه شعر برخوردار بود از محضر استادانی چون نظام وفا و عادل خلعتبری و علی دشتی کسب فیض کرد.

گلشن در زمان دولت دکتر مصدق از طرفداران و مدافعین او بود و در صنف خیاط به عنوان سخنگوی کارگران این صنف سخنرانی می‌کرد و در حالیکه مجرد زیست و بیش از بیست و شش بهار از عمرش نگذشته بود به علت بیماری قلبی چشم از جهان فرو بست و در امامزاده عبدالله تهران به خاک سپرده شد.

دیوان اشعارش شامل قصید و غزل و مثنوی و رباعی می‌باشد که تاکنون به چاپ نرسید و نزد تنها یار و غمخوار او خواهرش بانو فاطمه مقدم یزدان موجود است.

مرد عشق و صفا

گر چه جانم بسوختی جانا، شکوه برپا نمی‌کنم هرگز
 یا ز بخت و ز مبحث تقدیر، شور و خروفا نمی‌کنم هرگز
 آنچه دادند در قبال غمت، بر من ناتوان ز روی گزم
 آن بُود قدر و منزلت مارا، با تو حاشا نمی‌کنم هرگز
 خیمه زن بر سریر هستی من، ای که خود مالکین و هم مملوک
 آنچه دادی مرا به وجه نعم، با تو سودا نمی‌کنم هرگز
 دل و جان در نمود نت بین، خود تو پیدا به امر پنهانی
 پیش تو خویش را به این ارزش، سخت رسوا نمی‌کنم هرگز
 طالب ارعاری از وجود شود، پیِ مطلوب کی تواند شد
 تو مگر خود کشانی ام بر خویش، من تمّ نمی‌کنم هرگز
 ای دل! از قدرِ ما بُود افزون، روی او در محاق خود دیدن
 من نرادر مقام وصلت وی، ناشکیا نمی‌کنم هرگز
 من که امروز بی خبر ز خودم، کی توانم نمود فردا را
 با چنین حال وعده دلِ خود، من به فردا نمی‌کنم هرگز
 دل شدی از کفم به یک دیدار، به یک طرفه نی به صد گفتار
 نیستی دیگرم دلِ محزون، با تو نجوا نمی‌کنم هرگز
 و گلشن، آنست مرد عشق و صفا، که به حکم خریزه سوخت وجود
 این چنین مرد ره ندانم هست، من که پیدا نمی‌کنم هرگز

محراب عشق

ای شمع! مسوزان پر پروانه ما را	کاین امر، روانیت ز تو اهلِ وفا را
خاموش به هر مجمع آنسی تو، ولیکن	در شان خود آغاز کنی گفته ما را
یکبار اگر جلوه کنی بر ملاه عام	از سینّه زاهد ببری خوف و رجا را

چون خاک به هر رهگذر عشق غنودم	تا آنکه به رخسار کشم قافله‌ها را
شایسته ما نیست که با تو بشنیم	پخش نتواند که کند سیر فضا را
ساقی به یکی جام خرابم کن و آنکه	با بسوسه بیارای تو مخروبه‌ها را
بی روی توای دوست جهان خلوت محض است	بر خلوت کسی حسن تو انگیخت نما را
گفتی که ازین در مطلب غیر غم و درد	گر میطلبی از در معشوق بقا را
بشنو که بجز عشق تو کس نیست به محراب	از ما تو مدان نفخه تجرید و ندا را
و گلشن، اگر از یار درین جمع سخن گفت	معدود بدارش که ستوده است شما را

رسم طلب

به کوی یار شدم تا که ترک خانه کنم	دماغ سرکش جان را به می حواله کنم
اسیر طبع سبکبارم و اجیر نگار	درین میانه مگر از جهان کناره کنم
بسان کبک بدیدمش روزی	فغان ز دیده برآمد که چون نظاره کنم
ضمیر خاطر عشاق عافیت نبیره	به درد و رنج نهان هر زمان اشاره کنم
درین زمانه یکی رادمرد صاحب دل	ندیده‌ایم که تا درد خود مقاله کنم
اسیر پنجه هشقم، کجاست عیمی دل؟	که از حقیض جهان سر به اوج باره کنم
سرم ز شوق تو دامن ز دست خواهد شد	به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
من آن شعور بر درک تو همی خواهم	و گرنه دختر ادراک خویش پاره کنم
ضمیر و گلشن و رسم طلب بهم آمیخت	اساس و هم جهان را چرا بهانه کنم؟

در طریق عشق

ای دل من! تا یکی در بند آن یکدانه‌ای؟	تا یکی شوریده و سرگشته و دیوانه‌ای؟
هر که افتد در طریقتش، جان نخواهد برد از آن	تا نشد بر گرد جودش همچنان پروانه‌ای
تنگ شد تن بهر جانم زان بدر خواهم شدن	مرغ جان افتاده در تن از برای دانه‌ای
روی یارم خوشترم باشد ز روی عالمی	وصف او چون میتوان کردن به هر افسانه‌ای

بوسه‌ای زان لعلِ گلگون کن نثارِ جانِ من
عقل را کی در طریقش ره فتد بر نزهتش
در طریقِ بندگی خاموش مییابد شدن
عالمِ باقیِ فقیران را سزد کاندلر جهان
گلشن! از فقر و غنا در دهر دم نتوان زدن
بر سرِ زلفِ نگارم زن تو ای دل‌شانه‌ای

قصه عشق

بازگو در طلبش اینهمه دیوانه ز چیست؟
گفتمش: رخ ننموده است به کسی ای دلِ من
بشنو از شهد لبش مسجد و صفا میبخشد
گفتمش: شمعِ رحمت آینی از مهر و وفاست
نکته‌ای گویمت ای نقطهٔ پرگارِ وجود
ما که دادیم سر و جان همه اندر پیِ عشق
بالِ مرغِ طلبم سوخت به گردِ دُخِ دوست
مسّ جانان ز خود ای دوست خبر کی دارد
گلشن! این قصه دراز است، سخن بس باشد
وینهمه دادنِ جان در پیِ جانا نه ز چیست؟
دادنِ نسبتِ او بر گلی بکدانه ز چیست؟
وین تحسّن همه در مدخلِ میخانه ز چیست؟
گفت با اینهمه، جان دادنِ پروانه ز چیست؟
جان بشد در طلبش گفتنِ جانا نه ز چیست؟
باز نقشِ تو درین کلبهٔ ویرانه ز چیست؟
گفت: برگوی که این همّتِ مردانه ز چیست؟
مسّ جانا نه نویی، نالهٔ مستانه ز چیست؟
خود بگو جوشش می در خُمِ میخانه ز چیست؟

نقش حُسن

خبر از خلوتِ ما خاطرِ بیگانه نداشت
دلِ ما سوخت درین کلبهٔ تن، در هجیم
سرّ جوشیدن و تقطیر شدن در رَوِ وصل
از چه دادند ترا نسبتِ افسونِ دگران
دلِ ویرانه! سخن کمتر ازین باب بگوی
نقشِ حُسنِ تو همانک و وجود است، ولی
حال دیوانهٔ عشقت دلِ فرزانه نداشت
شوقِ این باده چرا صاحبِ پیمانه نداشت؟
دلِ ما همچو می اندر خُمِ میخانه نداشت
قصهٔ عشقِ تو ای دوست که افسانه نداشت
کو بنائی که قدم بر سرِ ویرانه نداشت
قطرهٔ آبِ کدرِ حرمتِ دُرّدانه نداشت

عارفاً رو به دَرِ خانه دلدار و بنوش می نایی که دو صد پیر به میخانه نداشت
 نیست در گفته «گلشن» ز تناقض چیزی زانکه در باب سخن حالت رندانه نداشت

حدیث یار

ما در دِه عشقِ دوست به ابرام گفته ایم
 دور از کتاب و مدرسه و خانقاه و دیر
 بس سرنگون شدند و فرو ریخت جانشان
 ما را به کوی آن بَی یکتا همی نبود
 شب نیست بهر عاشقِ شب زنده دار هیچ
 چون مُرکی است چرخ بر این رهگذار و، ما
 جمع است جان رفته ز من، جلوه از نگار
 چون از رُخسِ نشانه غالی بدست نیست
 معلوم ما نشد غم عشق و حدیث یار
 ناکامی است لذّت گردون و، ای دریغ!
 «گلشن» رهینِ منتِ دلدار شو، بگو
 بعد از وقوف حال به انجام گفته ایم
 وصفِ جمالِ دوست به الهام گفته ایم
 شرحی ز بار تا که به اصنام گفته ایم
 ناچار حالِ خویش به پیغام گفته ایم
 ما از چه رو به غیبِ خور شام گفته ایم
 آنرا که از تنقاه دهدش دام گفته ایم
 در ساحتی که نامِ ورا جام گفته ایم
 فی الحال از فضائل او نام گفته ایم
 زان علم نارساست که ابهام گفته ایم
 بر این و بالِ روح چرا کام گفته ایم؟
 کاین جمله را ز پرتو انعام گرفته ایم

وهو و عشق

قصه عشق نه آنست که در نام افتاد
 حرمتِ حُسن نگارم نبود در دل جام
 هر که را مایه تعمیر تمنايِ دل است
 سخنِ عشقِ یکی بود و هزاران گفتند
 کس ندیدیم که وارسته شد از گفت و شنود
 به یکی جمله که مجموعِ جمالی و کمال
 تا تو قامت بنمودی به سرافرده عشق
 آنکه این نکته بدانت که در دام افتاد
 عکسِ حالاتِ تو بوده است که در جام افتاد
 نقشی از لوح ضمیر تو در اوهام افتاد
 این چه رمزیت که در کثرت ایام افتاد
 پاکه در مجبِ کلی سرانجام افتاد
 خواستم وصف کنم لفظ به ارقام افتاد
 فیست از کسوکِ ساجد اصنام افتاد

عالم از معرفت فلسفه میگفت سخن	اوندانست که این نکته بسی خام افتاد
فانی درگاه دلداری و مهر و عشق	که درین مرحله جان در خور انجام افتاد
گفتش: روی تو بنمای و ببر از خویشم	گفت: تریب کمال تو به انجام افتاد
یار من پرده نشین نیست، تواس خورده بگیر	دانش ماست که در پرده ابهام افتاد
من همه ملتهب و، سوختم از مهر، ولی	اشک حسرت ز تو ای دیده چه آرام افتاد
هر که در مجمع ارباب ادب نامی بجست	زین میان گلشن، ما بود که بی نام افتاد

مصدر نور

آنکه شد طالب دلبر، چو زود تالپ گور
 حال پروانه نماید ز شرر جوید نور
 نور کز نار کند جلوه، تواس نور مدان
 نور آن است تجلی کند از مصدر نور
 نور بسی واسطه خواهم که بود مطلق و محض
 تا به وی طایر جان بال گشاید به سرور
 امر معراج طلب می کنم از درگاه عشق
 که به جان و تن ازین کون و مکان گردم دور
 تن که آهنگ سفر با من میکن نکند
 من تن خویش ندانم گنمش از خود دور
 قول اهل نظر این است درین مرحله، تا
 عاقلان خود چه بگیرند به فتوای شعور
 شاهبازیم و شکار مگان ملزم نیست
 فطرت این است نبودیم هواخواه غرور
 قاتع از همه عالم به دمی دیدن تو
 دیده ار محرم ما نیست، تو بنمایش کور

به عبث نفسش تو در لوح درون مجسم

مهرتم باد که بس تویه نمودم ز قصور

دگلشن، آید به درِ خانه تو مست و خراب

نسا تو آساده نمایش نگارا به امور

مست از پاده عشق

صحبتی از سیادت مکنید

ای حریفان! حمایت مکنید

بر نسفِ بشارتم مکنید

مستم از پاده بشارتِ عشق

خود گمانِ فراغتم مکنید

یارِ من گرز در پدید آید

دیگر آن به حکایت مکنید

من شدم در حدیثِ او مفروق

ای عزیزان! اشارتم مکنید

ز زو سرو و گل به حُسنِ نگار

بسی خبر از سعادت مکنید

منهیدم کتاب جای رباب

بسی سبب در اسارت مکنید

مکشاید مکتبِ پرهیز

تا نظر بر حقارت مکنید

یار بر خویش گزیدم من

اهل مضمی! سیادت مکنید

گر شوم زرد روز شوق جهان

همتی بر شفاعتم مکنید

گر در آیم به حشرِ عاصی و زشت

نسبتی بر نهایت مکنید

دگلشن! ارگفت نکته‌ای ز غمش

گلشن

(۱۳۱۹)

سلیمان داوند فرزند ابراهیم که تخلص گلشن را برای شعر خود برگزیده است در دی ماه ۱۳۱۹ شمسی در شهرستان قصر شیرین کرمانشاه در خانواده‌ای متوسط الحال پا به عرصه حیات گذاشت، تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در دوران تحصیل علاقه وافری به شعر و ادبیات نشان داد و مادرش نیز همواره فرزند را در این رهگذر تشویق می‌کرد.

داوند در سال ۱۳۳۹ از قصر شیرین بیرون آمد و در خدمت نظام ارتش به استخدام درآمد و در ضمن خدمت به نوشتن و سرودن شعر پرداخت در سال ۱۳۴۸ نخستین کتابش را به نام «رنجها و لاکامی‌ها» نوشت که توسط انتشارات الهام طبع و نشر گردید.

داوند از پانزده سالگی به سرودن شعر پرداخت و خود می‌گوید: «مطالعه شعر حافظ لسان الفیه تأثیر زیادی در من داشت و با شوق و شور زیاد اشعار عرفانی حافظ را می‌خواندم و از اندیشه او تغذیه می‌کردم و اکنون دیوان شعر من شامل پانزده هزار بیت از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و دو بیتی است».

گلشن علاوه بر شعر و شاعری چهار کتاب درباره جنگ ایران و عراق نوشته که از آن میان سه کتاب در وزارت دفاع به نامهای «نبرد توپخانه دره تکاب» و «فتح بزرگ در جنوب» و «فتح نامه خرمشهر» آماده چاپ است.

«میلاد محمد ﷺ»

که میلاد محمد ﷺ هست و آن نور خدا امشب	بخواند آسمان ما را بعرش کبریا امشب
خیام نور عالم شد ظهور مصطفی امشب	زمین و آسمان دارد لباس نور حق بر تن
براه بخت تاریکم چو روز روشن آه امشب	بیا ای کاروان نور حق را قافله سالار
شده روشن تر از هر صبح و مهر و مه هوا	تو دادی هبقل مهر و مه و اختر ز میلادت
بیا ساقی میام ده از زلال چشمه وحدت	امشب
جهانی روشن از نور خدا خیر البشر دیدم	که گردانی تو سیرابم از آن آب بقا امشب
میان اولیا آن مه چو شمع انجم آمد	چراغ دین حق روشن درون هر سرا امشب
صبا بر عاشقان حق نوید شادمانی بر	ببین مولود خوبان را ز ختم انبیا امشب
جهان ما ز تاریکی برون آمد بشد روشن	وصال نور یزدانی مبارک بر شما امشب
به زیر چتر نور حق برو گلشن درین ظلمت	ز خورشید جهان آرای حق مهتان ما امشب
	فنا شد ظلمت عالم ز نور مصطفی امشب

«قطره در صدف»

بوصلت کی رسم آخر کجانی ما؛ تابانم	بنالد از جدائی‌ها ز دل نی جانم
زبان شکوه نگشایم قسم بر جانم ای جانم	اگر خرن شقایق‌های صحرای دلم ریزی
دلی دیگر نمی‌سوزد بحال زار پژمانم	عصای دست من بودی فتادم تا تو بشکستی
که نوشد زان زلال پاک روشن جان عطشانم	اسیر دشت شب‌هایم، رسم بر چشمه خورشید؟
کنون در ساحل صبح وصال مهر رخشانم	ز بس شب‌ها به بحر اشک هجر تو شنا کردم
هزاران گوهر اشک شب هجرت بدامانم	ز دریای دلم بنگر برایت هدیه آوردم
چو گل در غنچه گلشن صدق در قطره پنهانم	من از آثار باران بهار و باغ و بوستانم

«زمزمه محبت»

در کوچه باغ دلها، چرن کوثری رواست	زمزمه محبت، آینه نوش جانست
-----------------------------------	----------------------------

مگذار، نا بخشکد، این چشمه بهاران
هر دم نهالِ دلها، سبز و خرم از آنست
هر گل ز غنچه وا شد، از گرمی محبت
خنده ز ریشه بر لب، از شوقِ باهباتست
دستی اگر نه گرم است، بر سر زباغِ دلها
برگی کجا توان دید، از شاخه‌ای، خیزانست
روزی، به آخر آید، هم من و نوای گل
خاک من و تو آخر، همانِ هر مکانست
نوسازه می‌شوی، من، چشمه بکوه و صحرا
از تو چریده آهوا، از من بنوش جانست
گل می‌شویم و بازی، در دستِ شوقِ طفلان
دگلشن، ز فکرِ آنها، شکلی ز ما عیانست

«بی خزان»

تا خزانِ زندگانی غصه بهارم می‌کند
غم چو سوری سر ببرگی نوبهارم می‌کند
غنچه تا دیده ز رنگ و بو گشاید حر تا
سرگذشتِ گل، خزانِ روزگارم می‌کند
گریه‌های من ز ریشه سر بخاکِ زندگیت
دستِ شاخه تا دهایی حلالِ زارم می‌کند
خوابِ نازی مانده بر مژگانِ فکرِ بلبلِ
چون خزان آلوده بادی تار و مارم می‌کند
در غبارِ خسته گم شد، سبز تندیس بهار
دیدگانِ گریه دارد چون بهارم می‌کند
تما فشارِ دستِ آهی بر گلوئِ زندگیت
بغضِ گریه همچو جنگل در غبارم می‌کند
خارِ باغِ زندگانی، مونسِ گل می‌شود
می‌دهد گل، روزگاری آنکه خوارم می‌کند
نک درختِ شمرِ مازد، ریشه در جاویدِ عمر
دیگر، آیا، هر خزانِی بر کنارم می‌کند؟

تا بگوش «گلشن» آید نای آبِ زندگی

زخمه، بر هر تارِ شعری افتخارم می‌کند

«بهار عاشقان»

بلبل و باغِ گل و فصل بهارانم خوشست	ساقی و جام می و بانگ هزارانم خوشست
آبِ زمزم کی بود ما را گوارای وجود	نمِ نمِ باران و عشقِ گلهزارانم خوشست
جلوه رخسار تو آئینه را آرد بوجد	بوسه بر دستانِ آن آینه دارانم خوشست
در سحرگاه ازل افتادام در بحرِ عشق	دستِ وصلی کو در این ورطه کنارانم خوشست
دیده تا بگشوده گلِ کوچ بهاران می‌رسد	ناله کن ببل که بانگی دلفکارانم خوشست
زنده جاوید عشقم در شبِ دیجور، هجر	عاشقم بر حق که با او روزگارنم خوشست
«گلشن» مصور دارم، دارِ عشقی آرزوست	عاشقانِ بسی قرارِ سرِ بدارانم خوشست

«دیار هم»

بهر جا، نشینم هوایش غمت	بدلِ بارِ حسرتِ بچشمِ نمست
چو برفِ هم آمد بگویم دلم	بلرزم اگر، علت از ماتمت
دیواری که من بستم دلِ بآن	براهمی بعدِ رخم اندر غمت
به شادی نشینی در آنجا کسی	دلِ مردمانش همه پر غمت
فلک، نام ما را رقم زد به غم	غمِ ما گذشته ز بیش و کمست
چو رنگِ نشاط از کفِ دل برفت	بجایش، نشینم غمِ هالمت
ز روزی که نافِ مرا هم برید	به رویم دو چشمِ فلکِ بر همت
پلنگِ غم آمد به نیزارِ دل	غزالانِ شادی از آن در مت
به «گلشن» چو بستم دو چشم بهار	نروید گلی، از کجا غمِ زمست

شدت امام حسین علیه السلامزبان حال زینب علیه السلام

مِیَا گُو بُلْبُلِ شُو رِیْدِه افکار
 بِیَا بُلْبُلِ پیام از زینب آمد
 بِکُن نَرکِ گِلستانِ مِجازی
 شُدِه در کربلا هر لاله پرپر
 زمین در بر گسسته پیکری پاک
 به «گلشن» رو مکن با کربلا باش
 بِیَا بلبل که زینب دل خمین است
 بِیَا بُلْبُلِ تو هم همدرد مالی
 بَدان ای بُلْبُلِ دلخسته و زار
 غِزان آهسته از تو می برد گُل
 گُلِ تو نازه از غنچه بر آید
 گُلِ تو تشنه شد از بر که شد سیر
 گُلِ تو زندگانی گیردش بر
 گُلِ تو شد ز رود و چشمه سیراب
 گُلِ تو نازه غنچه می گشاید
 گُلِ تو شبنم آینه دارد
 اِبا زینب گُلِ تو دلپذیر است
 چو «گلشن» بلبل این بوستانیم
 زبانِ حالِ زینب علیه السلام با دل زار
 چو ماهی ره گشائی بر شب آمد
 نظر کن سوی گلهای حجازی
 که سر بر نیزه ها و پاره پیکر
 شهیدی همچو گُل افتاده بر خاک
 که همدرد من امشب با خدا باش
 دو چشمش پر ز خون از شاه دین است
 بهر جا رو کنی دو کسربلائی
 ندیدی تو چو زینب رنج بسیار
 مرا، تیغِ منم سر می بُرد گُل
 گُلِ من سر فراز نیزه نازد
 گُلِ من تشنه سیراب شمشیر
 گُلِ من غنچه هایش گشته پرپر
 گُلِ من شد بکام تشنه خوناب
 گُلِ من غنچه پرپر می نماید
 گُلِ من چه شبی بُر کینه دارد
 به خاک کربلا مهر منیر است
 محبت می دهیم و دل ستانیم



گمنام

(۱۳۰۰)

محمد رستگاری فرزند علی اکبر در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در بافت کرمان تولد یافت و در زادگاهش و کرمان به تحصیل دانش پرداخت از آن پس خود را وقف کارهای اجتماعی و امور خیریه کرد و بیش از سی سال به خدمت مردم کمر بست و به امور خیر اشتغال داشت و در سمت مدیر عامل جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران و سرپرستی بیمارستان و درمانگاه و پرورشگاه شبانه روزی و امداد رسانی انجام وظیفه کرد.

رستگاری سه دوره به عنوان ریاست انجمن شهرستان و سه دوره عضویت شورای منطقه‌ای آموزش و پرورش و همچنین سه دوره نمایندگی انجمن شهر را عهده دار بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به کار آزاد روی آورد و به فروش لوازم خانگی پرداخت و تا سال ۱۳۶۷ در این حرفه فعالیت کرد آنگاه پیشه خود را رها ساخت و چون دارای کتابخانه مهم و نفیسی بود ترجیح داد اوقات خود را به مطالعه کتاب و سرودن شعر بگذارند.

رستگاری که در شعر از تخلص گمنام استفاده می‌کند در سرودن انواع شعر طبع آزمائی کرده اما بیشتر قالب غزل و مثنوی را برای شعرش برگزیده است نمونه‌های زیر از نظم اوست:

گوهر آزادی

دور از تو چو مرغ دل من در قفس افتاد
دارد خبر از حال دل تنگ من ای گل
چون شمع ز رفتار تو عاشق کشتی آموخت
این ملک که دانائی گیتی همه ز آن بود
آن رفت فضا را و به تسخیر درآورد
ایران که فراسوی بد از دجله و جیحون
افتاد ز پرواز و هنر رفت ز یادش
برجسته شو ای شاخ که پامال نگردی
جز مردم ایران به جهانی نفروشد
چون محنت شهر بود مست عجب نیست

فریاد زد آن قدر که تا از نفس افتاد
آن خنجه که در دسترس خار و خس افتاد
پروانه ز جان دادن من در هوس افتاد
پیش که توان گفت که اینگونه پس افتاد
این ملک بدنبال صدای جرس افتاد
افسوس که این سوی فرات و ارس افتاد
تا نعمت آزادی ما در قفس افتاد
شد دستخوش آن میوه که در دسترس افتاد
این گوهر آزادی اگر دست کس افتاد
گر ریش تو «گمنام» بدست حس افتاد

طلب همت از پارگاه حافظ

دلا خوشاک بدرگاه خواجه رو کردم
ز بحر طبع سخن آفرین فیاض
غبار مرقد او را به اشک بزدوادم
ز صورت دلکش او میدریم جامه غم
بروی جان بگشودیم صد دراز امید
بخواندن غزلش اشک بر رخ افشاندیم
حریم مرقد قدس است نیک باش به هوش
نیاز و مشکل اهل زمانه روشن هست
کفاف مستی ما با پیاله ممکن نیست

بصدق دل طلب همتی از او کردم
نمی برای دل غویش آرزو کردم
سرشک شوق بهایش روان چو جو کردم
ز مو شکافی او سبب زانو کردم
بروی دل در غم سد ز چار سو کردم
بدینوسله بسی کسب آبرو کردم
طواف تربت پاکش چو با وضو کردم
در این مقوله باخلاص گفتگو کردم
لذا به حیطه طلب می در این سو کردم

«به یار سفر کرده»

غیر یاقوت لب نبود مرا کامی دگر
 بر زیانم نیست جاری غیر تو نامی دگر
 روزها اندر فراقت سخت می‌آرم بشب
 وای اگر در فرقت آید بر شامی دگر
 تا بکی از دوریت سوزد دل اندر سبام
 از غمش پژمرده‌ام ساقی بده آبی دگر
 می‌دهم سود فراوان در بهای بوسه‌ات
 دین خرد ناداده خواهم از لب وامی دگر
 زده‌مای عشق تو پرواز بر بام دلم
 مرغ عشقم کی زند پر بر سر بامی دگر
 تا که از آن لعل نوشین می‌دهی اکسیر جان
 دل نخواهد هرگز از باغ امل کامی دگر
 رحم کن چون بار هجرت سخت باشد بر دلم
 خوان تو این افسانه‌ها اندر بر خامی دگر
 چونکه آرام دلم بار سفر بربست و رفت
 چشم من اندر قفایش ریخت بارانی دگر
 یار این بار مسافر باز گردد زودتر
 تا دگر باره بینم خنم هجرانی دگر
 دیگر از این چند و چون مفکن همی دام بلا
 در ره گمنام دل خسته منه دامی دگر
 سیزده حرف است نام و کنیه آن ماه رو
 ابتدا از (فا) و آخر هست خود (را) لی دگر

آتش هجران

ز چهره خوی چکدت گر بر تو او نگاه کند	چگونه او طمع بوسه وز چه راه کند
کنون بر آتش هجران نشانده‌ای او را	خلاف شرط محبت بود اگر که آه کند
تو لعبتی که بدین کوتاهی به از ماهی	سبزد تو را ز تکبر مثل به ماه کند
کسی در آئینه تنظیم زلف سرکش را	که قصد قتل معاند چون آن سپاه کند
مزه سیاه و خط و خال و زلف و چشم سیاه	همو که خیره خیره بر این زلف و خط نگاه کند

بی وفا

به هر نگاه تو صد ناز و مکر و فن دیدم	کسی ندیده از این ظلم‌ها که من دیدم
ز روی صدق کلامی نگفته‌ای با من	هزار رمز و اشاره به هر سخن دیدم
دگر ز عهد و وفادام سزن که تا دیدم	تو را ستمگر و بی لطف و دل شکن دیدم
بروی غریتم از دیده بازگشت رواست	که ناروا بسی از مردم وطن دیدم
به هیچ کس نکشم اعتماد همراهی	بنام راهنما بس که راهنما دیدم
زدست غیر چه نالم اگر شدم پامال	که هر چه بر سرم آمد ز خوشتن دیدم
به جرم صدق و صفا و محبت و اخلاص	که کم ندیده ز دشمن ز دوست من دیدم
وفا ندیده‌ام از گل به عمر خود گمنام	جفای خار پیایی در این چمن دیدم

در رثاء استاد محمد تقی جعفری

عبرت و درس است بکسر حرکت لیل و نهار	دیده باید کز همه احوال گیرد اعتبار
هست گیتی کشتزاری در مثل تو کاندران	هر چه کشتی بدروی گل از گل و از خار خار
بذر زشتی گشته‌ای زیبایی و رها مجوی	میوه شیرین اگر خواهی نهال بد مکار
خوب و بد هرج آیدت عکسی از آن رفتار تو است	آینه دان این جهان افلاک را آئینه دار
زشت و زیبا کز تو زایدی شکی از نقش تست	هست اعمال تو صورت ذات تو صورت نگار
تو چون نفس کانی اقدام تو چون خامه‌ها	این جهان خود دفتری اوراق وی لیل و نهار

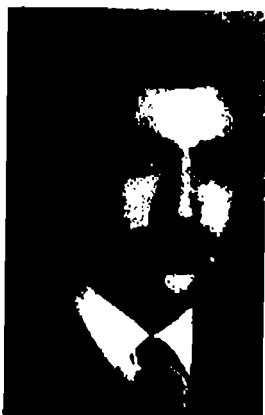
آنچه آری در عمل ز آغاز تا انجام کار
 کوش تا آن را نویسی اندرین دفتر همی
 آنچه اندر آسمان بینی بنام اختران
 باش تا از پیش چشم پرتو بردارد اجل
 مرگ آری آنکه جان پیراهن تن بردرد
 تن خلد در خاک و پرد روح از قید نفس
 خوش رهد از تنگنای وحشت آباد جهان
 مرگ را تغیر منزل خواند آن فعل حکیم
 آنچه بینی در تبدل حالت و کیفیت است
 هر چه در باطن بود ظاهر شود چنانکه هست
 از بلاد ملک تبریز این سخن سنج نیل
 ای دریغا آن کف و آن خامه سحر آفرین
 دوزخ انسان چه باشد هم زبان و دست او
 چند سختی با برادر ای برادر نرم شر
 این نه رسم مردم آزاده باشد گر کنی
 درد از جانی نمیکاهی فزون مهسند رنج
 چون بمبرد عالمی بس ثلمه پند حصن دین
 دانش اندوژی سخنور هم حکیمی بی نظیر
 پاسبان گنج دانش حارس ناموس هلم
 پاک دل پاکیزه جان روشن روان نیکو سیر
 میچکد از خامه اش گوهر چو باران از سحب
 چون بخاک تیره رخ بهفت آن خورشید فضل
 روز دانش بی ذکاء و چشم بیش بی فروغ

ثبت گردد جاودانه در نظام روزگار
 گر تو خواندی هان نباشی از نوشتن شرمسار
 نزد تو آینه ها باشد ز صنع کردگار
 پس بینی زشتی و زیبائی خویش آشکار
 پس سبک زی عالم جاوید گردد رهسار
 پس ببال نور گردد بر سماء کیهان گذار
 آنچنان کز ظلمت زندان زهدان شیرخوار
 این تغیر گرددت حاصل چنان بی اختیار
 گر عرض دیگر شود جوهر بماند پایدار
 آن زمان کت مرگ برگیرد لباس مستعار
 زبور گفتار سازم چند در شاهوار
 ای دریغا آن زبان و آن بیان سحر کار
 این سخن باز بجه نبود نزد مرد هوشیار
 تاکی آزاری مسلمان ای مسلمان شرم دار
 نشنه را در کام زهر افشاده را در پای خار
 بار از دوشی نمگیری بر او مغزای بار
 ثلمه ای کش باز نتوان بست تا روز شمار
 آفتابی گر می افشان هم مشیری نامدار
 آسمان حشمت و بحر هنر کوه وقار
 نیز بین رای رزین راستگوی و راستکار
 می شکفت از گفته اش خاطر چو گل اندر بهار
 روز دانش شد سیاه و چشم بیش گشت تار
 جمفری رفت و بشد دلها بسوگش داغدار

زبان گلستان سوی اقلیم بقا می‌بست رخت	ناگهان سوی دیار آخرت برپست بار
چونکه سال عمر پر بارش بشد هفتاد و سه	در کمند قهر دوران سپنجی شد دچار
آه کز دم سردی باد اجل خاموش شد	آن دم گرمی که در تأثیر بود آهن‌گذار
ریشه کن از سر مر باد اجل شد ای دریغ	آن درختی کش همه هلم و عمل بد برگ و بار
آه دردا کز قضای آسمان در خاک شد	عالمی کش عالمان بودند بر در بردبار
آنکه بودی از علومش انجمن‌ها شادمان	حالی بین دو عزایین انجمن‌ها سوگوار
پیر روشن دل از این ظلمت سراگر خود برفت	جاودان از وی بماند آثار نیکو یادگار
قرنها باید که تا چون او یکی مرد نبیل	سام گیتی زاید آنگه پروراند در کنار
زاین حدیث خم فزا (گننام) کونه کن سخن	در دعا آویز از درگاه حق شو خواستار
کای کریم رازدان بر ما گدایان رحم کن	ای تو ابر مکرمت بر ما گنه‌کاران ببار
یا رب از عین عنایت جعفری را می‌نگر	وز نسیم مطفرت هر دم روانش شاد باد

هجر دوست

می‌ندانسی که ز هجران تو حالم چونست	جگرم خون و دلم خون و سر شکم خونست
لب شیرین تو از عشق چو فرهادم کرد	حالی از دست بر نشیم و نه‌رسی چونست
تار و پودم به هوایت بگسته است چنان	شرح از حوصله خط و رقم بیرون است



گوهر

(۱۳۱۴)

محمد حسین گوهرزای، که تخلص «گوهر» را از نام خانوادگی برای شعر خود برگزیده است، در بیست و دوم آبان ماه سال ۱۳۱۴ شمسی در شهر تبریز از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس در سال ۱۳۳۹ به استخدام وزارت راه درآمد و در راه آهن مشغول کار شد و سرانجام در آبان ماه سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید و هم زمان با خدمات اداری، به عنوان رئیس هیأت سوار کاری استان آذربایجان شرقی انجام وظیفه می‌کرد.

گوهرزای در سال ۱۳۴۳ تذکراهی درباره شعرای آذربایجان به نام «نغمه‌های تبریز» چاپ و منتشر کرد و تاکنون نیز چندین مجموعه شعر به نام‌های «گلزار عشق»، «گل‌های صباحت»، «پره‌های شکسته» و «یاری و یادی» از وی طبع و نشر گردیده است. گوهر شاعری غزل سراسر است و در این زمینه از استعداد و قریحه خوبی برخوردار است، نمونه‌های زیر از نظم اوست:

انتظار

بگو از من، تو ای پیک سحر، جانانه ما را	که همچون مه صفا بخشد شبی کاشانه ما را
به راه انتظارش دیده بر درمآندهم شاید	زند از مهر، آن مه، حلقه بر در خانه ما را
ز دست ناله شبگیر دل دارم شکایت‌ها	که در هر بزم افشا می‌کند افسانه ما را

دلم پروانه شمعى ست بزم افروز بیگانه که سوزد شعله شوقش پر پروانه ما را
 خراب آباد دل را اعتبار از عشق او دارم بلی از عشق او باشد شرف ویرانه ما را
 چنان که هنجه مى خندد، ز شور نغمه بلبل صفا بخشد نوای او، دل دیوانه ما را
 جو بلبل از خزان هجر مى نالم در این گلشن که ویران کرد بیدادش سراسر لانه ما را
 در این آشفته بازار جنون، هم نیست اگر جانان نمى داند بهای گوهر یکدانه ما را
 نیندیشم ز کید آسمان ه گوهر، اگر ساقی به گردش آورد با باد او پیمانۀ ما را

گلستان زندگى

کس نشد پسیدا که برهاند ز قید غم مرا
 در حریم عشق گردد تا دمی محرم مرا
 عشق گل رویمان ندارد حاصلی جز اشک و آه
 در چمن گفت این حقیقت قطره شبّین مرا
 گل شکفت و لاله سر زده در چمن، اما دروغ
 گلستان زندگى یک دم نشد خرم مرا
 چیست این دام غم، ای صیاد، کز بهر نجات
 تا پر و بالی زدم، شد بند آن محکم مرا
 کعبه دل شد خراب از جور و بیداد فلک
 نی عجب گردد روان گر اشک چون زمزم مرا
 نشکند تا قدر استغای من گردون به داد
 ره به کوی کبریای عشق او کم کم مرا
 چاک دل هرگز نگیرد بخیه، هر چند آسمان
 سوزن صیسی دهد با رشته مریم مرا
 درد جان من نوزد، سوزد این غم هستی ام
 آن که دردم هست از او، یک دم نشد مرهم مرا

آه از بار غم هجران که شد چون پشت چرخ
از فشارش قسامت صبر و تحمل غم مرا
«گوهرا» در ظلمت شام غم هجران او
کس نشد پیدا که گردد یک نفس همدم مرا

قبلة اهل صفا

صدف بحر صفا چشم تر مردان است	ناب خورشید ز آه جگر مردان است
دل سودایی من این همه سرگشته موی	عشق یک کوچه ره از رهگذر مردان است
رندی و مستی و سربازی و دست افشانی	در سر کوی محبت هنر مردان است
منت از خضر کشیدن نه سزاوار بود	شوق در راه طلب راهبر مردان است
رهرو پاک دل و پاک نظر می‌داند	قبلة اهل صفا خاک در مردان است
سایه دست نوازش به سر اهل نیاز	سایه بال هما در نظر مردان است
«گوهرا» همچو گهر سوختن و دم نزدن	آبروی ست که خود در گهر مردان است

مشعل شوق

شمع سان از آتش دل خرمن جان سوختم	در غم پروانه بی فریاد و افغان سوختم
مشعل شوقم چنان افروخت اندر تیره شب	تا سحر در بزم غم چون شمع سوزان سوختم
در طواف شمع رخسارش ز جان پروانه وار	ساختم با سوز دل، در پای جانان سوختم
چشم حسرت دوختم بر کوی او بیگانه وار	با هروی وصل، اندر نار هجران سوختم
از شرار آه جان سوزی که سرکرد از دلم	دامن چرخ فلک را تا گریبان سوختم
خاطر من طرفی نبست از وصل و در هجران او	همچو بلبل در قفس دور از گلستان سوختم
بساغبان سنگدل ره برگلستانم نداد	زین تحسّرگاه پیدا، گاه پنهان سوختم
آن قدر با داغ مهجوری و حرمان ساختم	لاله سان در دامن صحرای امکان سوختم
جان خود را باختم «گوهرا» به راه عشق او	شکر لله، در سر مینای و پیمان سوختم

شهید عشق

سوخنم چون شمع ز آه شعله بار خویشتن
یادی از رویت به دل باقی ست یا خود بازگرد
گل به چشمم بی رخس خارا ست، هان ای باغبان
وانگر درد عقدۀ اندوهم از سیر و سفر
با که گویم شرح محنت من که همری سوخنم
کرد سر در گم مراد در وادی سرگشتگی
گفتم ای دل پای بند رشته زلفش مباش!
من شدم تسلیم دام او، ولی صیاد من
زخم پیکانت نیاز دارد دلم بخشی، اگر
تا سحر گرید به حال زار من، دارم بسی
تا تهی ماند از تو چون دل از فروغ آرزو
دوره نامهربانان عمر خود کردم تباه
سیل غم گو پایه هستی کند ویران، مگر
لاله از خاک شهید عشق می روید که او
گرچه «گوهر» ناشناس افتاده مزار زمان

تا رهم از ظلمت شب‌های نار خویشتن
یا بگیر از من خدا را یادگار خویشتن
پیش من هرگز مگو وصف بهار خویشتن
من که گم کردم دل خود در دیار خویشتن
در دیار خویشتن از درد یار خویشتن
تا به دست دل سپردم اختیار خویشتن
دیدم آخر نیره کردی روزگار خویشتن
رحمتی هرگز نیارد بر شکار خویشتن
مرمی از لعل خود بر زخم‌دار خویشتن
شکرها از دیده شب زنده دار خویشتن
ز اشک خون آلود هر کردم کنار خویشتن
خویشتن هستم خدا یا شرمسار خویشتن
زندگی ما را رهاند از حصار خویشتن
بسر فروزد ز آه دل، شمع مزار خویشتن
خود، خدا را شکر، می‌دانم هیار خویشتن

تلخی هجران

ناوکه میزگان جانان تا به دل جا می‌کند
سرد مهری بین که آن مه از سر شب تا سحر
کام خسرو هست شهد آگین ز شیرین کوهکن
بلبل طبع مرا بخشد مگر فیض مقال
با جمال عالم آرای خود آن آینه روی
در کنار جویباران، قامت موزون او
خون دل از دیده جاری سیل آسا می‌کند
با رقیبان ذکر عجز و زاری ما می‌کند
تلخی هجران بیان با سنگ خارا می‌کند
غنچه لب بر تبسم همچو گل وا می‌کند
طوطی خاموش را از شوق گویا می‌کند
جلوه شمشاد و ناز سرو رهنا می‌کند

کبک خوش رفتارِ خاطر، خنده‌ها تا می‌کند	خافل از شهباز تقدیر است در کهسار عشق
از چه بلبل این همه فریاد و غوغا می‌کند	فانی شد از اشک شبم راز پنهانش، مگر
آشبان در قاف خوشبختی چو عنقا می‌کند	گر تواند رست از دام حوادث مرغ جان
جلوه‌های آتشین در کوه و صحرا می‌کند	داغ خود را از چه رو پوشم که دل چون لاله‌ای
در حریم گوشه وحدت سرا جا می‌کند	هر که بیند همچو من نامردمی از مردمان
باز فید دیگری دیوانه در پا می‌کند	رنج ناگامی و غم، دل را ز پا افکند، لبک
می‌رود آنجا که عشق خویش پیدا می‌کند	دل مکن هیش اگر ترک دیار و یار گفت
سیم وزر در عصر ماکار مسبحا می‌کند	ای صبا در چرخ چارم پور مریم را بگو
دامنم را پر زه گهره همچو دریا می‌کند	اشک خون آلود چشم خویش را نازم که او

آهنگ سفر

دگر از کوی تو آهنگ سفر خواهم کرد	دگر از کوی تو بر جای دگر خواهم کرد
لب فرو بسته‌ام از شکوه و فریاد، ولی	عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد
گر دهد دست شیی وصل تو ای راحت جان	شکوه از هجر تو در پای تو سر خواهم کرد
داده در پای تو پروانه صفت جان تو را	شمع و ش در همه آفاق سمر خواهم کرد
صحب سود و زیان در سر سودای تو نیست	چه غم از سود برم یا که ضرر خواهم کرد
من به سودای تو محزون وفا خواهم بود	به جنون کاخ جفا زیر و زبر خواهم کرد
گر چو «گهره» به کنار تو شیی جاگیرم	دامنت پر گهر از دیده تر خواهم کرد



گوهر

(۱۳۳۳)

سید محمد رضا مرتضوی، فرزند سید علینقی، در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در تبریز دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۳۵ در وقایع فرقه دموکرات آذربایجان به اتفاق خانواده به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند.

مرتضوی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید چون پدرش پیشه تجارت داشت، علاقه‌مند بود فرزندش درس اقتصاد بخواند و به امور بازرگانی اشتغال ورزد و فرزند نیز همین رشته را پی گرفت و به اخذ مدرک لیسانس توفیق یافت.

مرتضوی از دوران کودکی به شعر دلبستگی داشت و در دوره دبستان گاهی اشعاری می‌سرود و در مراسم خاص و جشن‌های مدرسه می‌خواند و خود در این باره می‌گوید: «پدر و مادرم اهل ذوق و شعر و ادب بودند و در بیداری قریحه شاعری من تاثیر بسزایی داشتند. با این که پدرم تاجر پیشه بود، اما به محافل و مجامع ادبی می‌رفت و مرا با خود می‌برد و مرا به شعر و شاعری تشویق می‌کرد و نخستین استاد در شعر ابوالقاسم رضایت بود که «راضی» تخلص می‌کرد. من هر روز پس از تعطیل مدرسه به منزل او می‌رفتم و از راهنمایی هایش بهره‌مند می‌شدم. در یکی از روزها سه تن از شعرای معروف تهران: رهی معیری، صادق سرمد و ابوالحسن ورزی، به منزل استاد آمدند. استاد به من گفت: شعری بخوانم من نیز شعری خواندم که مورد تشویق قرار گرفتم و تخلص «گوهر» را در آن روز برایم انتخاب کردند و نیز در سفری

که به اتفاق پدر به مشهد رفتیم، او مرا به انجمن ادبی فتح برد و در آنجا نیز غزلی خواندم که استاد محمود فتح یک جلد سفینه فتح به رسم جایزه به من اهدا کرد.»

گوهر از آن پس در تهران به اتفاق محمد بیرای گیلانی به انجمن‌های ادبی می‌رفت و از محضر بزرگان شعر و ادب کسب فیض می‌کرد.

گوهر می‌گوید: «قبل از جنگ ایران و عراق پدرم در خرمشهر تجارتخانه دایر کرد و به تجارت آهن آلات اشتغال داشت و ما نیز به اتفاق خانواده در خرمشهر سکونت کردیم. وقتی جنگ شروع شد، مال التجاره پدر از میان رفت و از هستی ساقط شد و خانه و تجارتخانه نیز با خاک یکسان گردید و یا به یغما رفت. پدرم از شدت ناراحتی به مشهد برای زیارت ثامن الائمه حضرت رضا^{علیه السلام} رفت و در آنجا به علت فشار روحی دچار سکتة مغزی گردید و درگذشت و در همان شهر مدفون شد و مجموعه اشعار من نیز در خرمشهر از میان رفت.»

صلای عشق

ای عاشقان بشارت، قرآن نوای عشق است	سرتاسر دو عالم، زیر لوای عشق است
از عارفان اشارت، کاین مظهر طهارت	از خاندان هنر، معجز نمای عشق است
در سوره‌های قرآن، پند است و نور عرفان	انوار مهر یزدان، راز بقای عشق است
مؤمن پی سعادت، بر اوج قاف عزت	قرآن کند تلاوت، قرآن همای عشق است
چندان که می‌توانید، با صرورت خوش بخوانید	ای صالحان بدانید، قرآن صلاای عشق است
در موج خیز توفان، گشتی رسد به سامان	آنجا که نور قرآن، خود ناخدای عشق است
شان نزول قرآن، باشد رفاه انسان	این امر و نهی یزدان بی شک عطای عشق است
شد مهبشتی محمد، آن رادمرد امجد	کز ماورای هر حد، فرمانروای عشق است
بعد از رسول اکرم، مولا بود مکرم	کان بی بدیل عالم، خود لافتای عشق است
من عاشق خدایم، مدیون مصطفایم	مرهون مرتضایم، جانم فدای عشق است
«گوهر، تو از دل و جان، بشنو کلام یزدان	قرآن به چشم ایمان، نورالهدی عشق است

نقد سخن

هر باد مشکبوی که آید، ز گوی توست	هر باد مشکبوی که آید، ز گوی توست
در محفل که نقد سخن راست قیمتی	در محفل که نقد سخن راست قیمتی
سازم به غیر عشق نوایی نمی‌زند	سازم به غیر عشق نوایی نمی‌زند
هر جا که رو کنی، همگان طالب تواند	هر جا که رو کنی، همگان طالب تواند
بر خاک رهگذر مفشان آبروی من	بر خاک رهگذر مفشان آبروی من
ما و سخن به وصف تو هیبت یا علی!	ما و سخن به وصف تو هیبت یا علی!
از ما نظر مگیر، که در دام زندگی	از ما نظر مگیر، که در دام زندگی
خاک ره تو طعنه به گلزار می‌زند	خاک ره تو طعنه به گلزار می‌زند
دارم نظر به روی تو تا آخرین نفس	دارم نظر به روی تو تا آخرین نفس
دریاست فیض لطف تو و گهر، فقیر	دریاست فیض لطف تو و گهر، فقیر

هزم بزرگ

آن به که به روی خویش در بندم	آن به که به روی خویش در بندم
باری، چو مرا ز دهر نفعی نیست	باری، چو مرا ز دهر نفعی نیست
دستار مستبر عقل و دانش را	دستار مستبر عقل و دانش را
از تو من فکر، بال و پی بُرم	از تو من فکر، بال و پی بُرم
از همزم بزرگ نیز باز آییم	از همزم بزرگ نیز باز آییم
چون نتوان دید که عالم را	چون نتوان دید که عالم را
فرقی نکنند، ز بس سبکبارم	فرقی نکنند، ز بس سبکبارم
گهر، من و بحر دانش و عزت	گهر، من و بحر دانش و عزت

بند حکما به کار در بندم
 آن به که به خود در ضرر بندم
 نادان باشم، اگر به سر بندم
 وز طایر عقل، بال و پر بندم
 چون دامن همزم بر کمر بندم
 چشم از بد و خوب و خیر و شر بندم
 رخت خود اگر گشایم از بندم
 تا در صدمم در و گهر بندم

جز خدا را نپرستیم، خدا می‌داند

سر خوش از جام تو هستیم، خدا می‌داند
 در خُمتان شب چشم تو عمری ست که ما
 سر و بالای تو گل کرد چو در باغ خیال
 بهر جانانه چو برخاسته‌ایم از سر جان
 به هزار آینه نا جلوه گر آید رخ دوست
 نقش روی تو، چو در پرده حیرت افتاد
 تا به محراب دعا دامت آریم به دست
 در حریم حرم امن تو ای آیت حُسن
 رنگاری ست ره خوش شکنی در همه حال
 چهار تکبیر زدم یکباره بر شلک وجود
 ما شکستیم بت نفس به آیین خلیل
 گرچه بگسسته‌ام از بهر تو صد سلسله را
 دگرهر، جان که شبستان دلم روشن از اوست

کز می عشق تو مستیم، خدا می‌داند
 مست صهبای السیم، خدا می‌داند
 پیش بالای تو پرستیم، خدا می‌داند
 هرگز از پا ننشستیم، خدا می‌داند
 دل چو آینه شکستیم، خدا می‌داند
 دیده از غیر تو بستیم، خدا می‌داند
 پای تا سر همه دستیم، خدا می‌داند
 ز بند حادثه جستم، خدا می‌داند
 خود شکستیم، که رستم، خدا می‌داند
 دل به آفتاب نبستیم، خدا می‌داند
 جز خدا را نپرستیم، خدا می‌داند
 از تو یک دم نگسستیم، خدا می‌داند
 صدفی داشت، شکستیم، خدا می‌داند

دخترم: الهام

صفای خانه‌ام از دختری هنرمند است
 به گلشن نگه‌اش غنچه‌های شرم و عفاف
 ز رشک طلعت او، گُل دریده پیراهن
 ز تاب طرّه او سنبل است در تب و تاب
 ز قامتش به چمن سرو ناز مانده خجل
 به دلنوازی گفتار، گوهری یکناست
 حریم حرمت و طبع بلند و پاک‌ی او
 ز فسر دولت دانش به اوج استغناست
 که آفتاب رخس پر تو خداوند است
 به ساغر دولش باده شکر خند است
 به اوج عصمت او مریم آرزومند است
 به مجمر رخ او آفتاب اسپند است
 ز جلوه‌اش به فلک زهره حرمت آکند است
 به دلربایی رفتار، بی همانند است
 به لید خوی کژ اندیش را زبان بند است
 به یمن هوش و خرد بی نیاز از پند است

به سرفرازی او نیت کوهسار دهند	بر آستانه او سر نهاده الوند است
در این جمال نگر فزّه اموریایی	که فر خجسته و فرخ نژاد و فرمند است
فروغ بخت مرا، آشیانه چون خورشید	شکوه نسام مرا، جلوه دماوند است
عیار سنجش گوهر شناس می داند	که این یگانه گهر قدر و قیمتش چندان است
به شعر دلکش من شاعرانه الهام است	به دیده و دل من عاشقانه فرزند است
سپید بختی و بهروزی و سلامت او	هماره خواهشم از درگاه خداوند است

آینه در آینه رخسار که دارد؟

از باغ جنان نوگل بسی خسار که دارد؟	چون حور بهشتی نمکین یار که دارد؟
بسیار پری روی در این پرده سرایند	یک بسار پری روی وفادار که دارد؟
گر ماه فلک خواندمش از دور خطا بود	ماهی که بود نادره گفتار که دارد؟
از باغ جنان است و چراغ دو جهان است	سر شاخه گل سرکش و سالار که دارد؟
لعلش به مثل قند و شکر را شکند نرخ	همچون لب او لعل شکربار که دارد؟
بخشد به صبا مشک تر از سبل مشکین	بویایی صد طبله عطّار که دارد؟
چون به نگری جام جهان بین نظر اوست	آینه در آینه رخسار که دارد؟
او در دو جهان قبله صاحب نظران است	با جلوه او چشم ز اهیبار که دارد؟
از هر نظری مظهر الطاف الهی ست	ای زمرة احراز چنین یار که دارد؟
بهر شب تاریک در این صبر تاریک	مهتاب و شش شمع شب تار که دارد؟
ای دیدن تو ولوله شوق زیارت	در عصر فضا این همه زوّار که دارد؟
از صبح ازل مسح تماشای تو بودیم	تا شام ابد این همه دیدار که دارد؟
تو ثابت و ما بهر تو در سیر و سلوکیم	در عین سکون این همه سیار که دارد؟
جان و دل و دین را همه در پای تو ریزیم	این همه و رونق بازار که دارد؟
در بستکده ها چون دگران بت نهرنیم	چون ایزد ما داور دادار که دارد؟
هر گس به تو روگرد، عیان روی تو را دید	سلطانی بسی حاجب و دربار که دارد؟

غم هست ولی این همه غمخوار که دارد؟	غریبان جهانند هلامان جسمالت
یک چشم زدن فرصت دیدار که دارد؟	چون برق شاینده جهان پا برکاب است
بر باغ و بهار این همه ایثار که دارد؟	بخشنده تر از مهر درخشنده او نیست
در هر نظری این همه آثار که دارد؟	هر گوشه ز لطف تو نشانی ست نمایان
چشمی که بود چشمه انوار که دارد؟	در هر بصری پرتوی از نور خدا بین
یاری که بود واقف اسرار، که دارد؟	در سینه ما روزنی از سر الهی ست
حاجت به یکی جرعه خمار که دارد؟	تا از می وحدت من و دل مت السبیم
با کوکبه دین غم دینار که دارد؟	دنسپای دنی سرور ره حق نغریب
در خلقت خود خلوت دیدار که دارد؟	خلفی همه سرگشته خلق دگرانند
پیش کرم تو کم و بسیار که دارد؟	اندوه کم و بیش به درویش نزید
منصور صفت وحشتی از دار که دارد؟	گر عاشق خالق شود و سالک صادق
چون جان خلیل آفتی از نار که دارد؟	تشریف گلستان شودش آتش سوزان
دستار که می بندد و زُنار که دارد؟	معبود تویی، مؤمن و ترساست بهانه
چون گهره ما طبع گهربار که دارد؟	در وصف تو عالم همه گفتند، ولیکن

درباره مؤلف تذکرة سخنوران^۱

وی افتخار کشور ایران، خوش آمدی	ای فاضل ادیب سخن دان، خوش آمدی
وی رهنمای فکر جوانان، خوش آمدی	ای اوستاد شعر و ادب نزد شیخ و شاب
ای آفتاب محفل باران، خوش آمدی	بی حضرت تو مجلس ما روشنی نداشت
ای یوسف عزیز به کنعان خوش آمدی	یعقوب وار چشم به راه تو بوده ایم
با حشمت و شکوه سلیمان خوش آمدی	از آستان حضرت معصومه علیها السلام سوی ری
همچون فروغ مهر فروزان خوش آمدی	نام تو ای سخنور نامی ست، جاودان

۱ - به مناسبت تشریف فرمایی دانشمند ارجمند جناب آقای سید محمد باقر برقی، مؤلف تذکرة سخنوران نامی معاصر ایران، به تهران، فی البدهاء سروده و تقدیم ایشان نمودم.

کردی تو وقفِ کاخِ سخنِ عمر خویشتن
شد شاهکار، تذکرهٔ شاعران تو
از بهر دوستان چه ره آورد، به از این
چون چهلچراغ، تذکراتِ نورِ مجلس است
سامان نداشت بسی تو سرود سخنوران
شد شایگان، دو سه جا قافیه، ز لطف
اگر هر، به خیر مقدم تو «برقمی» سرود

هان ای مُریدِ مکتبِ قرآن، خوش آمدی
کاری که هست در خور شاهان، خوش آمدی
جُنگی انیس و مونس هر جان، خوش آمدی
کز روشنی ست ماهِ شبستان، خوش آمدی
دادی به شعرشان سر و سامان، خوش آمدی
دارم امیدِ پوزش و غفران، خوش آمدی
هَلَامَةُ معارفِ عرفان، خوش آمدی



ابوالقاسم صیامی پور، معروف به «بهمن» و متخلص به «لاله» فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر لنگرود چشم به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را تا مرز دیلم به پایان رسانید، از آن پس از زادگاه خود به شهر رشت رفت و پس از توقف کوتاهی در سال ۱۳۴۵ به شهر قم عزیمت کرد و در شهربانی به کار اشتغال ورزید.

صیامی پور از بدو ورود به قم، چون ذوق شعر و قریحه شاعری داشت، به فکر تأسیس انجمن ادبی افتاد. در سال ۱۳۲۴ انجمنی به نام «خانه شعر» تشکیل داد و در پی آن نشریه‌ای نیز به نام «اشک قلم» منتشر ساخت که گزیده اشعار شاعران انجمن و در ضمن هر شماره به معرفی یکی از شاعران قم پرداخت و در سال ۱۳۴۹ به تشکیل شب شعر اقدام کرد که جمعی از شعرای جوان قم و تنی چند از شعرای تهران به این منظور دعوت شدند که از آن جمله، محمد معلم و شهید خسرو گلسترخی و شادروان عزت الله زنگنه بودند.

لاله در ضمن با چند نشریه و مجله همکاری داشت و آثارش در آنها به چاپ می‌رسید. او در شعر از استعداد و ذوق کافی و قریحه سرشار برخوردار است و در شعر از سبک هندی و گاه سبک عراقی پیروی می‌کند، خود می‌گوید: «در شعر از کسانی که بیشترین سهم را در راهنمایی و ارشاد من داشت، پوستچی دبیرستان‌های قم

بوده و از میان بزرگان شعر و اساتید ادب ایران به سعدی و حافظ و صائب بیشتر از دیگر شاعران علاقه و دلبستگی نشان می‌دهد.

قصر شب

ز قصر شب به دیدار رخس سر می‌کشد مهتاب
تنش را روی بستر، نرم در بر می‌کشد مهتاب
ز پشت پرده شفاف اشک دیده می‌بینم
به نرمی، دست بر اندام دلبر می‌کشد مهتاب
اگر مستانه می‌بینی به روی دشت می‌فلند
ز چشم مت یارم بس که شاعر می‌کشد مهتاب
شبی گر باد بریندد در کاشانه او را
به زاری تا سحرگه پنجه بر در می‌کشد مهتاب
چو شب آید، گل اختر به دشت آسمان روید
به روی کوه و صحرا، تور انور می‌کشد مهتاب
سحر تا جام خود را پر کند از باده زربین
به سوی قصر خود در کهکشان پر می‌کشد مهتاب
از آن مه لاله، گر نقشی به روی دفترم بیند
به شادی هاله‌ای برگرد دفتر می‌کشد مهتاب

اکلیل طلا

چو اکلیل طلا افشان تو کردی زلف زربین را
گرفتی از لبان حاضران آوای تحسین را
خزان عشق پوشیده مرا پیراهن حسرت
بکش یک لحظه‌ای بر من تو آن دست نگارین را

همه ذرات جسمم از تب عشق تو می سوزد
 هرق چون هاله‌ای امروز مهمان است بالین را
 شود آرام طفل دل درون سینه‌ام یک دم
 بن بر چشمم اشک آلوده‌ام پای بلورین را
 ز بخت خویش در رنجم، ندارم چاره‌ای ای دل
 به گلزار تفکر بویتم آن صخره‌نسرین را
 حصادت می‌کشد ای ابر پیراهن، دگر بس کن
 مکش این سان به بر آن پیکر موزون سبیل را
 ندارد طافت، ای گل بار هجران تو را این دل
 چرا تحمیل بر من می‌کنی این بار سنگین را؟
 مرید صائب تبریزی ام «لاله» که فرماید
 به ملک هند خواهند برد این اشعار رنگین را»

ابر شرم

فرود آمد به چشمم تا شهاب ناز چشمانش	ز ابر شرم پیدا شد هرق بر روی تابانش
به روی لاله چون لؤلؤ، به روی یاس چون مرجان	اگر ذرات الماس هرق افتد ز مژگانش
چه زیبا صف کشیده و شت‌های نازک مژگان	به سوی مغرب و هم مشرق شهلای چشمانش
تبسم تا نماید، ناگهان گردد عیان یک دم	دو رشته دُر خلطانی میان لعل خندانش
به نرمی گر نهد پا بر رخ فرش چمن، گویی	که هر دامن‌کشان در حرکت با پای هربانش
بسوزم از شرار شعله حسرت به گرد خود	به سان زاله تا بینم به روی خنجه خلطانش
ز چشمان حردان مانده‌ام در کار خود حیران	چه سان در گلین، این گل را توان بنمود پنهانش
اگر چون شمع امشب محفل آرای دلم گردد	به سان تربت پروانه آویزم به دامانش
چنان دیوانه‌اش هستم ز من گر دیده برگردد	بهارت بهر من آن سوز سرمای زمستانش
زمین خشکم از عشقش به دل آتش فرو ریزد	بود آیا؟ دمی بارد به دشت سینه بارانش

در این دنیای زیبایی فقط یک آرزو دارم نباشم «لاله»، تا بنیم خزان افتد به بستاش

الماس امید

گرچه باشد هنجه‌اش زیبا بهار زندگی	هست بر این تو من صمرت سوار زندگی
عمر تو آهسته چون ابری کنون در حرکت است	نیست از بهرت عیان، این رهگذار زندگی
پیش هر فرزانه‌ای اندر بسط این جهان	ارزشی هرگز ندارد اعتبار زندگی
گر به سخنی بگذرد صمرت، ز پا افتاده‌ای	صحنه جنگ است ای دل، کارزار زندگی
وای بر آن لحظه پیری! نباشد یآوری	سیر از صمرت شوی در روزگار زندگی
تیره بختی بین کنون اندر محیط خاکدان	گم شد الماس امیدم در غبار زندگی
همچو تیری راست قامت بوده‌ام لیکن دریغ!	چون کمان خم گشته‌ام اکنون ز بار زندگی
همت مردانه‌ام اظهار ضعف از من گرفت	چون کلاف نخ به خود پیچم ز کار زندگی
گرچه در ملک سخن جا چون طلا بگرفته‌ام	لیک گشتم همچو مفرغ بی عیار زندگی
راه گویی از برای من ز هر سو بسته است	کاین چنین حیران قتادم در مدار زندگی
در میان مجمر حسرت بسوزم چون سپند	بس که دل آتش فشانند از شرار زندگی
گشت پیرامون من همچون شفق بین ارضوان	دیده خون بارد بسی از نیش خار زندگی
نیست پایانی مصیبت نامه صمر مرا	در میان حلقه بسی رنگ و تار زندگی
نیردار سرنوشت، جسم هدف بگرفته است	گشته‌ام ای «لاله» این مان من شکار زندگی

زبان اشک

بسر نجانند کلامی تند از هر کس دل ما را	نسیمی می‌زند بر هم رخ آرام دریا را
زبان اشک را هرگز نمی‌داند دلم، دانم	به عضوی گر نشیند درد، آرامش دهد ما را
ندیدم رنگ، زیباتر ز رنگ عالم هستی	طیعت رنگ با دقت زند هر فصل، دنیا را
نهی مینا ندارد جلوه‌ای در بزم می‌خواران	به ارزش آورد می‌شیشه بی رنگ مینا را
هر آن کس بی صفت شد، بی صفا همواره می‌ماند	چو مغرب خصلتش نابود سازد پیر و برنا را

سراسر پند می باشد برای هر خردمندی
نه حسن یوسف کشتن زلیخا را پیریشان کرد
ز تیغ سینه سوز لشکر بی رحم فرعون بین
به خاک افتاده را دریاب اگر در خود توان داری
سخن چون سالکان خیزد مرا از نای دل «لاله»
بخواند ماجرای جنگ «مقدونی» و «دارا» را
هوس بیرون نمود از پرده هفت زلیخا را
به رود نیل دست حق نجاتش داد موسی را
مزن بر فرق هر افتاده آن مثن توانا را
تحمل نیست بر کاغذ دگر این کلک شیوا را

مجموعه زیبایی

اگر آن مونس جان جانب صحرا برود
موج افتد ز خروش، آب چو آینه شود
فرشی از فنجۀ اشکم به چمن فرش کنم
با مژه رفته ام گسرد ره خانه او
چشم بد دورا که اکنون ره گلزار گرفت
رونق عطر فروشان شکند عطر تنش
فته بر خیزد و بازار چه غوغا گردد
گشته مبهوت دل از خلقتش ای خالق عشق
مردم از حسرت وصل تو، من، ای صبح امید
رفتن دل ز پی اش «لاله» تماشایی گشت
دل مشتاق من از بهر تماشا برود
اگر آن شوخ، دمی جانب دریا برود
تا که مجموعه زیبایی از آن جا برود
خاطر آسوده، بت سنگدل ما برود
تا چه پیش آرد و ظلمی که به گل ها برود
همره باد صبا گر که به یغما برود
اگر آن خانه برانداز دل آوا برود
داده ای حسن، چنین غارت دل ها برود
تسیر آه دلم هر شب به نرنا برود
همچو پروانه پر سوخته، شیدا برود

کاپنات

بی سون این گنبد نیلوفری بالاستی
آسمان آبی، ولی در پیچ و تاب ابرها
در میان چادر شب، اختران چشمک زنان
در فبار شامگاهان از برای کاروان
تا که بخشد زندگی بر کل موجود جهان
حل این مشکل ز بهر مردم داناستی
طوق زرد گردنش بنگر بسی زیباستی
همچو الماسی درخشان، گرد مه پیداستی
چله خراغ ماه روشن در دل صحراستی
مهر می سوزد وجودش، لبک خود نهانستی

این زمین در محورش دایم همی در گردش است
 عالم هستی نگر با این همه زیبایی اش
 کاینات از بهر انسان این چنین در گردش اند
 چوب موسی کی تواند نیل را خونین کند
 نفس را سالک به تدیری به پای عقل بست
 خوش به حال عارفی اندر میان بزم خویش
 گر گشایی دیده حق بین خود، دانی چه سان
 زبید آن مرد خرد در عشق معبودش چنین
 عشق، عیسی را به بالای صلیب افکنده است
 بحر عرفان، بحر بی رنگ و ریا و فتنه است
 راست گفتار و نکو پندار خوش رفتار باش
 لطف حق دارد نظر امشب به عالم، کاین چنین
 «لاله» برج نظم خود زیبا بنا بنهاده ای

ایمن نشان بسی زوال قدرت والاسنی
 بسهر ذات کبریا مجموعه ای گویاستی
 صاحب این عالم هستی فقط یکناستی
 الصفات حق به همراه ید بیضاستی
 تا که جای عشق را در دل همی آراستی
 همچو «بلخی» مست، از آن باده میناستی
 مثنی از خاک رُسی انسان چنین برخاستی
 همچو گوهی سخت جان سر بر هوا بریاستی
 بین عشاق جهان، یا رب که بی همتاستی
 شادزی آن عارفی مفروق این دریاستی
 منثاً این هر سه را یک نقطه نهاستی
 بحر این اندیشه هر از لؤلؤ لالاستی
 گفته است از بسهر ما گویی دم عباسی

تندیس حقیقت

غافل است آنکه دل اهل هنر می شکند
 قلم اهل ادب نیز تر از شمشیر است
 چون حباب است تهی صدر نشین دریا
 مهر باطل زند آن پیر خردمند ادب
 جاهل آن مرد بد اندیش که با کبر و غرور
 کی توان گفت که عاقل بود آن تیغ بدست
 چاپلوس است به تزویر و ریا مردم دون
 مد حق را نبود وحشی از سیل فنا
 وازه های هزلت «لاله» بجا بنشته است

موج بر صخره ز جهل است که سر می شکند
 شمس تا جلوه کند پشت قمر می شکند
 آنکه با نیت ناپاک گهر می شکند
 نام هر کس که شرف در پی زر می شکند
 دل تندیس حقیقت به نبر می شکند
 باغبانی به ستم نخل ثمر می شکند
 مرد آزاده نسدیدیم کسر می شکند
 رای و تدبیر بجا پشت خطر می شکند
 طبع پر بار تو بازار شکر می شکند



خدیدجه پنجمی، فرزند قنبر علی، در سال ۱۳۵۹ در شهر مذهبی قم چشم به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. پنجمی می‌گوید: «از دوران کودکی به شعر و قصه علاقه وافر داشتم و در دبیرستان در زمینه مقاله نویسی و کارهای ادبی فعالیت چشمگیر داشتم، تا این که احساس کردم می‌توانم اندیشه‌های خود را در قالب موزونی بگویم و از سال ۱۳۷۳ سرودن شعر را پی گرفتم.»

پنجمی، که برای شعر خود تخلص «لاله» را برگزیده است، می‌گوید: «تشویق پدر و مادر یکی از عوامل مؤثر علاقه‌ام به شعر بوده است و چون در محیط مذهبی رشد کردم، به اشعار مذهبی بیشتر گرایش یافتم و برای پیشرفت در شعر و آشنایی با قواعد عروضی به عضویت انجمن ادبی حرم درآمد و از جلسات شعر خوانی و نقد شعر بهره کافی گرفتم و در میان شعرای معاصر به شعر قیصر امین پور بیشتر علاقه دارم.»

سجاده درد

ممن مجروح شمیر شقاوت	ممن فریاد زخمی عدالت
ممن سوز دماهای شبانه	ممن تاریخ مظلوم زمانه
دوباره واژه‌ها ادراک دردند	به رنگ لحظه‌های مرگ زردند

غروب از چشم‌های صبح بارید
 دوباره خلوتم را زیر و رو کن
 بیا، ای اشک دل آماده گشته
 اذان گریه سر کن، اقتدا کن
 شبی که لحظه هایش شعله ور بود
 شبی که فاجعه تکرار می‌شد
 علی بود و دعا بود و خدا بود
 علی بود و نماز و خلوت شب
 شب آن شب درد را آغاز می‌کرد
 زمان در التهاب آه می‌سوخت
 علی آن شب خدایی تر وضو کرد
 به دامان علی در چنگ می‌زد
 نگاه مرتضی طعمی دگر داشت
 نوای مسجد امشب سوزناک است
 علی رفت و دل تاریخ خون شد
 شهادت می‌چکد از گام‌هایش
 در و دیوار امشب بی قرارند
 قدم‌های علی نبض جهان است
 شکسته بغض پیری در شب سرد
 یثیمی از سر درد جدایی
 بیا از کوچه‌های شب گذر کن
 مرا با لهجه دریایی خود
 عبور لحظه‌ها رنگ فریبی ست
 زمان در اضطرابی تلخ پوسید
 بیا، با ناله مولا وضو کن
 و درد مرتضی سجاده گشته
 بگو تکبیر و مرلا را صدا کن
 تمام وسعت درکش خطر بود
 سکوت روشن شب نار می‌شد
 غروبی در وداع لحظه‌ها بود
 و غم بود و تمام وسعت شب
 به سوی مرتضی پرواز می‌کرد
 و شب در شعله‌های چاه می‌سوخت
 چه زیبا مرگ را بی آبرو کرد!
 تمنّا ناله‌ها را رنگ می‌زد
 مگر مولای ما قصد سفر داشت
 دل محراب از غم چاک چاک است
 تمام آسمان‌ها واژگون شد
 زمان پا می‌نهد بر جای پایش
 قدم‌های علی را می‌شمارند
 علی انام تو تسبیح زمان است
 و می‌سوزد تنوری در تب درد
 زند فریاد غم: بابا کجایی؟
 بیا لایبی پرواز سر کن
 بخوان از غربت تنهایی خود
 نصیب چشم‌هایم بی نصیبی ست

بیا بابا! نگاهم پینه بسته و بی تو قامت بغضم شکسته
خدا بیا! صبر ایویان سرآمد غریب کوجهای شب نیامد

■

به مسجد پانهاده وسعت نور کناری خفته شب تاریک و مغرور
ولی مولای ما از شوق دیدار چه زیبا قاتل خود کرد بیدار
علی! مولا، عبادت بنده توست عدالت مرنقی شرمنده توست
فتوت را جویانمردی تو دادی شرف را خوی شبگردی تو دادی
خداوند! کدامین دست نامرد تمام آسمان را زیر و رو کرد؟
سحر با غم اذان مرگ سر داد عدالت گوشه محراب افتاد
بخوان ای دل زمین هم بی پدر شد زمان در فصل غربت در به در شد
هنوز از فرق مجروح زمانه سر ازیر است خون آن یگانه
منم قفوس بی بال و پر عشق که جا مانده ست در خاکستر عشق
علی! آهسی بکش تا بفروزم میان آتش عشقت بسوزم
همه لب نشنگان یک گناهیم بستیمان زمان بی گناهیم
صدا کن باز هم دست خدا را که گیرد دستهای بی صدا را
برایم قرن ها افسوس مانده ست نمی از درک اقیانوس مانده ست
علی! از داغ فرق زخمدا رت جدا گشته ست فرق ذوالفقارت
بیا بشکن خدایان زمان را نسیم سنگهای ناتوان را
بکش دست نوازش بر سر شب پر از هطر خدا کن باور شب

■

گلوی نینوا! فریاد سر کن بخوان و داغ ما را تازه تر کن
علی! سوگند بر سوز دهایت قسم بر اشکهای های هایت
قسم بر ماه، بر خورشید، برابر قسم بر قلب نگه نگه صبر

همان نبی که فرقت را دو ناکرد سر خورشید را از تن جدا کرد
 تو بر گلدسته نیزه چه زیبا اذان گفتی، اذان کبریا را
 علی جان! بر مزار با صفایت تلاوت می کند قرآن، خدایت

به قدوم مبارک حضرت مهدی (هج)

روح غزل

می چکد روح غزل از ساغر مژگان من
 می درخشد تاج عشق بر سر ایمان من
 اشک در محراب چشمانم عبادت می کند
 عشق پاک و آبی ات شد نیت باران من
 ناکه جاری می شوی دو ذهن دستم سبز و گرم
 می شود تبخیر، پاییز از سر انگشتان من
 خرد شد آینه در من ناکه بیند روی تو
 در کدامین آینه جاری شدی، پنهان من؟
 شب، شب اشک و دعا و التماس و آرزوست
 می چکد «أَتَسْنُ يُجِيبُ» از حنجر لرزان من
 این دلم رحل صداقت، مهر تو بر روی آن
 من تلاوت می کنم مشب تو را قرآن من
 ماه من! آبی ترین آبی تر از دریا شدم
 چون حضورت گشت جاری در سبوی جان من
 می شود احساس من سرشار از ادراک تو
 «آمدی جانم به قربانت»، شدی مهمان من؟

دیوار مرگ

دردک همق فاجعه از چشم باور می‌چکد	اضطرابی شعله ور از چهره در می‌چکد
درد شعری می‌سراید با ردیفی آتشین	کز گلوی واژه‌هایش، آه مادر می‌چکد
ای بلالِ آینه! هالِ یک اذان دریا بگو	از وضوی لحظه‌ها چون خون کوثر می‌چکد
با طلوع حادثه دستی به ایجاز هروب	دردناک از صورت روح منور می‌چکد
باز در آغوش زردت، آه ای دیوار مرگ	کپک‌گشانی درد از پهلوی اطهر می‌چکد
در عزای سرخ تو، ای وسعت غربت! بین	تا قیامت لاله از چشمان حیدر می‌چکد
این همان فریاد سرخ توست ای روح سخن	جاودان از حنجر زینب مک‌رور می‌چکد

آی باران!

بساز می‌آید صدای پای آه چشم‌ها	صد الف حرف است آن سوی نگاه چشم‌ها
از کدامین آینه یک روز جاری می‌شوی	نا بگیری دست‌های بی پناه چشم‌ها
خسته‌ایم از این همه تصویرهای نانجیب	چیت آیا؟ چیت ای آبی‌اگناه چشم‌ها
گوش کن، ندبه خریانه شکایت می‌کند	آی باران! پس کجایی؟ دادخواه چشم‌ها
کوله بار درد را بر شانه‌ها مان می‌کشیم	از کدامین سمت باید رفت چاه چشم‌ها
در هجوم رنگ‌های بی تپش باز آینه	می‌شود سنگ صبور و سرپناه چشم‌ها
هر شب آدینه همراه تو شل می‌رویم	نا دیار شوق، تنها وعده‌گاه چشم‌ها



لطفی

(۱۳۳۰)

حسین لطف الله خواجو، که در شعر تخلص «لطفی» را برگزید، فرزند محمّد، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در شهر تاریخی اصفهان و در محله خواجو قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و مختصری متوسطه را فراگرفت، از آن پس به شغل پدری خود معماری و بنایی روی آورد و به کار پرداخت و از این رهگذر معیشت کرد.

لطفی از سال ۱۳۵۰ در بیست و دو سالگی طبعش به نظم شعر گرایید و خود می‌گوید: «هنده بر اثر توجهات الهی و در اثر فداکاری و ایثار و دوری از گناه حرفه‌ای در من روشن گردید و بدون مشوّق و استاد به سرودن شعر پرداختم.»

لطفی از سال ۱۳۶۰ به انجمن‌های ادبی شهر خود، چون مشتاق و صائب و صغیر و حافظ و بیدل، شرکت جست و از محضر استادان شعر و ادب کسب فیض کرد و شعرش به شکوفایی رسید.

وقتی از لطفی پرسیدم در میان شعرای معاصر شعر کدام یک از آنان را می‌پسندی و به آن علاقه داری، در جواب نوشت: «از میان شعرای معاصر، من به کسی ارادت ندارم و از حافظ و سعدی پیروی می‌کنم.»

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

دل بی تاب

رزقی ما چون دست رزاقِ کریم افتاده است
 کار ما پیوسته با لطفِ عمیم افتاده است
 تا گشایشِ بهر ما حاصل شود، ما را به لب
 ذکر «بسم الله الرحمن الرحیم» افتاده است
 این پریشان روزگاری من عاشق بود
 یا که زلفِ اوست در دستِ نسیم افتاده است
 سوی او چون ازدها پیچید بر پای دلم
 چون عصا کز دستِ موسای کلیم افتاده است
 این دل بی تاب من در بند زلفی نابدار
 هست چون صیدی که در دامی عظیم افتاده است
 کار ما در عشق آن بار پری رو، با رفیب
 همچو «بسم الله» و «شیطان رحیم» افتاده است
 زاهد خشک از حسد، شعر نرم تا دیده است
 لب به دندان می‌گزد، در جنگ بیم افتاده است
 «لطیفاه زاهد اگر از عشق منم می‌کند
 شادم از این رو که مکر او عقیم افتاده است

آینه دل

محفلِ اس تو ای یارِ دل آراست بهشت
 هر کجا یاد تو باشیم، همان جاست بهشت
 حسن شیرین شده انگیزه عشقِ فرهاد
 روی یوسف همه جا بهر زلیخاست بهشت
 تا به آینه دل عشقِ علی هست تو را
 می‌توان گفت در این آینه پیداست بهشت
 از گل روی پیمبر به گلستان وجود
 جای نردید نباشد که هویداست بهشت
 ای که جویی ره جنت، برو از راه علی
 که طریقِ حَسَنِ و ره زهر است بهشت
 پیر میخانه نبی باشد و ساقی ست علی
 جرعه نوشان ورا مستی صهباست بهشت
 زاهد و عده جنت دهد و دیدن حور
 بی خبر ز آن که مرا آن بت زیباست بهشت
 خلقِ عالم همه مشتاق بهشت اند، ولی
 به رخ دلبرِ من واله و شیدا است بهشت
 مرتضی را به سر دست، نبی بُرد چرا؟
 تا بگوید که ره حضرتِ مولا است بهشت
 یا علی! این نه گزاف است که «لطیف» گوید
 که خدا بهر محبان تو آراست بهشت

محراب قلب مادر

چون گل مادر سرشند از بهشت	نام نیکویش به زر باید نوشت
ای به پاکی همچو مریم، مادرم	ای که باشد زیر پای تو بهشت
پرورش با شیرۀ جان دادی ام	از همان روزی که افتادم به خشت
آب رحمت گشت با خاکت عجب	تا گل پاک تو را ببرد سرشت
بهر من محراب قلب پاک تو	به بود از مسجد و دیر و کنشت
در گلستان، گل نروید همچو تو	باغبانی چون گل رویت نکشت
«لطفی» دل خسته را بسخش از کرم	عفو کن مادرا بر او گرفتار زشت

زمستانی خوش تر از بهار

فصل زمستان ما، به ز بهار آمده	ساحت گیتی پر از نقش و نگار آمده
ز بوستان می رسد، رایحه دل نشین	به که زمستان ما، به ز بهار آمده
نسیم باغ بهشت، می وزد از طرف کشت	به شوق گل نغمه زن، سار و هزار آمده
باد به جام بریز، ساقی بزم صفا	که آن مه دلربا، چه گل عذار آمده
مهدی صاحب زبمان، پرده ز رخ برگرفت	نور الهی نگر، که آشکار آمده
ز نور رخسار او، جهان منور شده	مهر، تو گویی عیان، در شب تار آمده
بین به چشم یقین، معنی حق البقین	حامی مستضعفین، به امر یار آمده
هوا معطر شده، به بومن میلاد او	چنان کز او منفعل، مشک تار آمده
مژده به خلق جهان، کز امر پروردگار	مهدی صاحب زمان، به روزگار آمده
هزارها آفرین به «لطفی» از اهل دل	که طبع او نغمه خوان، به وصف بار آمده

فرزند

سویم سپید گشت و رخم زرد و قد خمید	اتاکسی به غیر عصا رنج من ندید
عمرم تمام گشت به پای تو ای پسر	تا مثل سرو قد تو سازم، قدم خمید

هرگه شدی ز خانه برون ای پسر! بدان
 آوخ از آن دمی که تو را بود تب به تن
 هر دم که دیدمت شده‌ای با بدان جلیس
 «لطیف» کنون که شد لب بام آفتاب همر
 قلب پندر به خاطر تو سخت می‌تپد
 اشکم ز روی دیده به رخسار می‌دوید
 خمون دلم برای تو از دیده می‌چکید
 آیا کسی به غیر عصا جور من کشید؟

حالت مرغان قفس

تا بود بر سر کوی تو حوالث گاهم
 من که دانست اسیر غم عشق تو شدم
 تا اسیر سر زلف سیهات شد دل من
 چون غلام در میخانه شدم از دل و جان
 دل به آن سلسله زلف بلندت هستم
 چشم گریان مرا دیدی و لبخند زدی
 بر در میبکده «لطیف» ز سر مستی گفت
 سرمه دیده خود خاک رخت می‌خواهم
 نبود از غم هجران رخت اکرامم
 بالله از حالت مرغان قفس آگاهم
 پیر میخانه نشان داد ز همت راهم
 نا نگویند رقیبان که نظر کوتاهم
 بر حذر باش! نسوزد دل پاکت آهم
 که من از روز ازل بنده این درگاهم

دل به دریا زده‌ایم

نا از آن چشم سیه ساغر صها زده‌ایم
 گشته چون زورق دل غرق ز هجران رخش
 چون که کار دل ما با سر زلفش افتاد
 از برای گسل رخساره او چون بلبل
 خون دل اشک شد و ریخت ز چشم تر ما
 تا به محراب دل ما رخ او جلوه گراست
 زاهد! لاف سزن این همه از ما و منی
 مست گشتیم و دل از عشق به دریا زده‌ایم
 پسای در بحر غم او به تمنّا زده‌ایم
 دست چون شانه در آن زلف چلیپا زده‌ایم
 نغمه‌ها در چمن و گلشن و صحرا زده‌ایم
 تاکه ما رنگ به آن لاله حمرا زده‌ایم
 پشت پا از سر همت به ثریا زده‌ایم
 ما چو «لطیف» به جهان قید من و ما زده‌ایم

مادر

مادر! ملکی تو پاکه حوری	مادر! تو فرشته‌ای، تو نوری
مانند صدف دهی تو گوهر	قرین، به خدا، ز هر که بهتر
مادر! صدف گهر نمایی	مادر! نسو عزیز کبریایی
در نزد خدا تو بهترینی	مادر! تو چو گوهر زمینی
از عطر تو یو گرفته گلشن	از نور تو گشته خانه روشن
ای درد و بلای تو به جانم	ای مادر خوب و مهربانم!
وصف تو نوشته حق به قرآن	باشی به خدا تو اصل ایمان
چون سرو، نری به باغ و بستان	هر جا که نری، بود گلستان
حق ساخت گِلَت ز آب رحمت	ای برج و قار و درج صممت!
یک مو اگر از سرت شود کم	«لطفی، گلرد ز ملک عالم



لیلا

(۱۳۵۷)

لیلا صادق محمدی فرزند اسدالله در سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در شهر تاریخی همدان چشم به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدائی و دوره راهنمایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و آنگاه تا مقطع پیش دانشگاهی در رشته علوم انسانی پیش رفت و فارغ التحصیل شد.

خانم صادق محمدی که از تخلص نام لیلا در شعر خود استفاده می‌کند در مورد شعر و شاعری خود می‌گوید: از دوره راهنمایی قریحه شعر و ذوق شاعری در خود احساس کردم و گه گاهی کلامی موزون می‌سرودم ابتدا برای رفع نواقص شعرم از دبیرانم کمک می‌گرفتم و بعد با ارشاد یکی از دوستان به چند انجمن ادبی راه یافتیم اما از سه سال قبل با استاد روح القدس رئیس انجمن ادبی بوعلی آشنا شدم و از راهنمایی‌های ایشان کمال استفاده را بردم و در حقیقت خود را مدیون وی می‌دانم. از خانم لیلا صادق محمد در سال ۱۳۸۲ مجموعه شعری به نام «راز سبز زندگی» توسط انتشارات سروش الوند همدان طبع و نشر گردیده است.

ساقی کوثر

در دایره عشق به معراج نوکوشم	آنگه که ندا کرد علی عشق به گوشم
عقل از سیرِ من رفت همه طاقت و هرشم	نا جلوه روشنگر حق در نظر آمد

از نور رُخس جمیع ملانک به طوافند
 بیرون شده زاهد مگر از خائفه عشق
 ضارت شده این دل ز خیال شه مردان
 تا مَحرمِ اسرارِ خدا فاطمه آمد
 از عشقِ علی چون من دیوانه کسی نیست
 مولا که بُود ساقی کوثر چو دهد می
 زان باده عشقی که مرا ساقی جان دار
 وصفِ تو که کارِ من و ما نیست علی جان
 شد نقش به لوحِ دلِ من نامِ تو مولا
 معجون شده قیس از نگه لیلی طناز
 دیوانه نیم کز دمِ او منت خروشم
 من فخر از این راه به زاهد مفروشم
 زان از تبِ عشقش به سر و پا همه جوشم
 من در گذر عشقِ علی خانه بدوشم
 ویران شود عالم اگر از دل به خروشم
 یک قطره از این می به جهانی نفروشم
 دیگر ز کسبِ هیچ کسی باده ننوشم
 باشد که در این راه پی وصلِ تو کوشم
 دیگر نیژد نامِ کسی شاد به گوشم
 معجون تو دلایل، و من از گفته خموشم

عشق صادق

بی ز مرگانت به جام و ساغرِ ما می چکد
 تا صبا با خود شمیمِ زلفِ تو آورده است
 ای خدا تنها من و پروانه و شمع و تو لیم
 مستیِ حالِ مرا در رقصِ پروانه بین
 شاهدانِ عشقِ جَمَعند و همه مهمانِ تو
 میزبانِ عاشقانِ عشق از نوای چنگِ تو ست
 در فراقِ چهره نورانیتِ ای جانِ جان
 از دمِ تو اشکِ ما در نیمه شبها می چکد
 شبم هستی به هر گلبن ز گُلها می چکد
 نور این بزمِ محبتِ شبم آسا می چکد
 سوزِ اشک و آه دل، هر دم به هر جا می چکد
 دل به عشقت داده اند و جان ز دلها می چکد
 عشقِ صادقی از جمالِ عرشِ اصلی می چکد
 در سحرگه خونِ دل از چشمِ دلایل، می چکد

دل شهید

شعله را دبدی چنان با رقصِ خود سر می کشد
 دلستانم خوش به روحِ عشقِ طنازی کند
 گاه می راند مرا از خود در اوجِ قهر و ناز
 همچو پروانه به هر سو هر زمان پر می کشد
 دل لریید با خمش در کامِ بستر می کشد
 گه به پایم زلفِ خود افکنده در بر می کشد

تا به سوزِ عشق، عاشق را به مثنی می‌کشند عاشق آزاده‌ام جامِ صفا سر می‌کشد
 ناب به سر منزل رساند دل به تنهایی مرا عقل گه گاهی مرا در راه دیگر می‌کشد
 مرغِ وحشی رامِ تُست تا در حریمِ دل شود گر برانی از دُرت، سبوت ز نو هر می‌کشد
 عقل و باور هر دو آدم را بُزد تا اوجِ اوج عشقِ «لبلا» آدمی را هر چه بهتر می‌کشد

استاد من

نو سفر بودم و مشتاقِ سفر تا بَرِ یار همه فکرم تو شدی ای گلِ خوش نقش و نگار
 همدمِ خلوتِ من خندهٔ پر مهرِ تو بود تار و پودم همه عشق، عشقِ تو و چشمِ خمار
 سببِ عشقِ بودم و دادم به تولّای تو دل بَرِ پرواز گشود تا بَهرد سویی نگار
 مقصدم دور و بزرگ، راهِ پُر از شیب و فراز بس دعا کردم گفتم نشوم صید و شکار
 راه و بیراهه فراوان و خطر بسیار است رهبری گر نبُود راست نمی‌آید کار
 گفتم از دل بسویسم نشوم غافل از او خود طیبِ دلِ این خسته شد و این بیمار
 عارفی شُرشیدِ راهم شد و هشیارم کرد تا شوم مردِ سفر، کرد برایم همه کار،
 دَمِ گرمی که خدا داد به روحِ اَلْقُدُّسِ^۱ شده استادِ من و رهبرم از دولت یار
 مهربان چون پدری حرفِ دلمِ گوش نمود صبر و حلم پیشه نمود، مهرِ خودش کرد نثار
 نسرود خساطرِ او از دلِ «لبلا» بسپرون تو خدا، از غم و رنجِ پیرِ مرا دورِ پدار

یادش بخیر

پاک و آبی بود روزی آسمان، یادش بخیر بویِ تو پیچیده بود تا بیکران، یادش بخیر
 بویِ عشقی هر طرف پروانه سان زیبا و شاد سبزه زارِ زندگی دور از خزان، یادش بخیر
 زیرِ این چرخِ کبود هر جا که دل پامی گذاشت با توکلِ بر تو بود از عمقِ جان، یادش بخیر
 قلبها لبریزِ عشق، دلها صبور و بسی ریا آسمانِ آبی، زلال و مهربان یادش بخیر
 هشتبازی‌های ما، در زیرِ بارانِ جان گرفت رقصِ باران، رنگِ عشق، دلها جوانِ یادش بخیر

۱- منظور آقای سید ابوالحسن روح القدس رئیس انجمن ادبی بوعلی است.

زیر باران حرلهای عاشقی دل می سرود	عاشقانه می نشست در قلب و جان، یادش بخیر
رحمت و لطف تو بر خاکِ سرایم می شکفت	وحدت و ایمان ما، ورد زبان، یادش بخیر
یار عجب اسرار پنهانی در این نعمت نهاد	رقیص باران، بوی خاک و سوز جان، یادش بخیر
نعمت پاکت شده بر ما حرام، ای روح عشق	حق پرستی زندگی بود آن زمان یادش بخیر
باز هم این دل هوایِ رقیص باران کرده است	شور خاک و نغمه های جاودان یادش بخیر
می شود دلایل، که روزی زندگی زیبا شود؟	آری، آن ایام خوب و جاودان یادش بخیر

بغض پنهان

ثم رنجور و خسته، ز عشقت سرد و سوزان	دل تسایق نشینم اسیر مو و طوفان
زد دریای غم این دل شب و روزش مه آلود	شده چشم سیاهم ایسر اشک لرزان
به سر شوری نمانده به جز کابوس فردا	هوای گر به دارم شکسته بغض پنهان
مرا دنیا فرو ریخت بکامم نوش پریش	به لب آورده جانم پناهم گشته قرآن
جفا هشتم شکسته، امیدم مرده شاید	ندارم پای رفتن، روم افتان و خیزان
گذشتم من بدنیا ز عیش خوان رنگین	لب از عیش بردم، کشیدم است از این خوان
بر آنم تا که روزی از این دنیا گریزم،	به نام عشق دلایل، روم تا او عرفان

هرش نشین

در دلم بزم به پا شد تو در این بزم نشین	جام دل پر شده از شوق تو این جام گزین
شعله عشق تو افروخت دل و جان مرا	تاب، هجر از کف من برد به غم گشت خمین
این نفس با دم مستانه و بیمار احوال	گنج ماتمکده دل تو به بیمار نشین
داد ساقی می و گشتم من عاشق سر مست	با غمت دل بنشست و شده از اهل یقین
گرچه من روی زمین و گل من در عرش است	یار در یاد من و من به غمش گشته امین
ای نسیم سحری بانگ اذان می آید	رو سلام برسان بر رخ آن عرش نشین
گو به یازم که اگر مست و خراب احوالم	بستان جان مرا این دل مشتاق بین

شوق دیدار تو «لیلا» به خرابات کشاند گرچه می داد به او ساقی ما جام چنین

لیلای مجنون

شک و ریا در من نبود، نهمت به من بیجا زدند
دل را که عاشق پیشه بود، با جهلِ خود زیبا زدند
گفتند عاشق شو، ولی با یادِ او عشقی نکن
تا با تو گفتم حرفِ دل از راهِ دین ما را زدند
سبلی چو زدنِ دنیا مرا، از هجرِ تو غمگین شدم
اندوه من آسان نبود، زخمی بر این شیدا زدند
دارم عجب از روزگار، نامردمان محرم ترند
دلهای عاشق پیشگان گردن چه بی پروا زدند
کوچکترین نفیس مرا دانند یک جُرمِ بزرگ
اما نفاقِ شرک و زُهد با خنده بر سیما زدند
فیسی ز جهلِ جاهلان، مجنون شد و الماسه گشت
آن قصه تلخِ فراقِ شیرین به کام ما زدند
«لیلا» کنون مجنون شده، پروا ندارد از کسی
نهمت به جانش می خرد گر جاهل و دانا زدند

تاج سرم

زستم از خفته و غم، تا که دمی با پدرم	خسته ام از دل پر رنج نوای تاج سرم
شادم از خنده پر مهر نگاهت که دمی	می نشانی به نگاه پُر از خون جگرم
به خدایی که درِ رحمِ او باز بُود	جانِ شیرین منی، بوی دهایِ سحرَم
لبِ خندانِ تو امیدِ حیاتست مرا	از غمت تیره شود هر چه بُد دور و بَرم
حاصلِ عمرِ توأم، حاصلِ رنج و غم تو	جسم و جانست شده با عشق پناه و سهرم

گرچه هر بار که گفتم تو ز من رنجیدی
من که شرمندۀ تو تا ابدم منبعِ عشق
فابلت نبست اگر جانِ گران را بدهم
دل چنین گفت به الیلا که بدان قدر پدر
غافل از اینکه گند پینه دست خبرم
نرود هیچ کجا خاطر تو از نظرم
قلب را هدیه کنم سینه خود را بدرم
من که چون خاکِ زمی بر کف پای پدرم

مادر

آن نفس حیانی که مراد داد نوید
بخشید به دل نعمت شیرین وفا
آن دل که شب و روز پرستارم شد
تا چشمِ پُر از اشک مرا دید شکست
دلواپسِ فردایِ مه آلودم بسود
آن دل، دل هیچکس بجز مادر نبست
آرامِ روان، شورِ تَوَلّاً مادر
شب تا به سحر سوخت که من جان گیرم
تا بدرقه ام لطف و دهانش شده است
الیلا غزلی از تُو دل بهر تو گفت
بهر پدرم که مرا داد نوید
زبانم را در دهنش نهاد
تا به سحر سوخت که من جان گیرم
تا بدرقه ام لطف و دهانش شده است
الیلا غزلی از تُو دل بهر تو گفت



مالک

(۱۲۹۰-۱۳۷۷)

علی اکبر مالک در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. پدرش میرزا اسماعیل خان (مستشیر الملک) رئیس الاطباء و نیایش میرزا کاظم خان مستوفی، معلّم ناصرالدین شاه بود و میرزا مهدی خان منشی الممالک وزیر نادرشاه افشار از این خاندان به شمار می‌رود و بالأخره نسب این دودمان به مالک اشتر نخعی سپهسالار حضرت علیؑ می‌پیوندد.

مالک تحصیلات ابتدایی را در دبستان انتصاریه و دوره متوسطه را در دبیرستان دارالفنون به انجام رسانید و در سال ۱۳۱۲ به عنوان شاگرد اول از آن دبیرستان بیرون آمد. از آن پس به دانشسرای عالی راه یافت و در رشته تربیت معلّم به تحصیل ادامه داد و از محضر استادانی چون دکتر علی اکبر سیاسی، جلال الدّین همایی، بهمنیار، عباس اقبال، فروزانفر و فاضل تونی کسب فیض کرد و سرانجام فارغ التّحصيل گردید و پس از انجام خدمت افسری وظیفه به سمت دبیر دبیرستان‌های تهران به کار پرداخت و چند سال نیز به عنوان رئیس اداره کارشناسان فرهنگی در سازمان برنامه و بودجه، انجام وظیفه کرد و در ایجاد مدارس فنی و حرفه‌ای و هنرستان خدمات ارزنده‌ای انجام داد.

مالک شاعری عارف پیشه و درویش مسلک است و دارای خلقی سلیم و طبعی کریم می‌باشد و روی این اصل دوستان فراوانی دارد و در شعر و شاعری نیز از قریحه

استعداد کافی برخوردار می‌باشد و اشعارش بیشتر در مدح و مرثیت خاندان پیامبر و ائمه اطهار علیهم السلام در قالب غزل و قصیده و مسخط و ترجیع بند و مثنوی و رباعی به رشته نظم در آمده و تاکنون چند مجموعه از اشعارش به نام‌های «وادی عشق» و «ترانه دل» و «عشق و عاشورا» طبع و نشر گردیده است.

علی اکبر مالک دارای پنج پسر به نام‌های: فریدون، ایرج، جمشید، محمد و احمد است که همه از تحصیلات عالیه برخوردارند. وی در سال ۱۳۷۷ شمسی چشم از جهان فرو بست.

مالک آثاری چند نیز از خود به جا گذاشته که تاکنون توفیق طبع و نشر آن را نیافته و از آن جمله است: واقعه کربلا (نظم و نثر)؛ هفت شهر عشق (نظم و نثر)؛ سفر خانه خدا؛ دیوان اشعار؛ و چند اثر دیگر.

الهی الهی!

تو دانای رازی، الهی الهی!	تر بر حال زارم گواهی، الهی!
سرآمد مرا صبر در خواب غفلت	گرفتار جهل و منامی، الهی!
نویی خالق ماه و خورشید گردون	نویی رازق مرغ و ماهی، الهی!
مرا نبست شایسته غیر از گدایی	سزاوار تو پادشاهی، الهی!
به درگامت آییم، ولیکن ندارم	به جز حسرت و اشک و آهی، الهی!
بگیری گهی سخت و گاهی ببخشی	شنیدم که کوهی به کامی، الهی!
به حق حییت، محمد، ببخشای	به شرمنده پر گناهی، الهی!
الهی! به احسان و رحمت نظر کن	من بنده روسیاهی، الهی!
بشو دژه‌ای را به دریای غفران	بده قطره‌ای را پناهی، الهی!
پیامرز اگر سر زد از من خطایی	وگر کرده‌ام اشتباهی، الهی!
حکیم و کریم و رحیم و غفوری	ببخشای بر من الهی، الهی!
همه راه‌ها بسته بر روی «مالک»	به جز راه تو نیست راهی، الهی!

منازل و مراحل وادی عشق

ای عشق تا در سینه من جا گرفتی آرامش جان و دل شیدا گرفتی
جان مرا در دست، بی پروا گرفتی صبر و قرارم از دل رسوا گرفتی
از دست تو بیچاره دل شیدا شد ای عشق

سرگشته و آواره و رسوا شد ای عشق

اول حدیث جلوه جاتانه کردی سامان دل را بی خبر ویرانه کردی
آتش شدی جان مرا پروانه کردی عقل از سرم بردی، مرا دیوانه کردی

با اشتیاق، ای عشق! طعم تو چشیدم

در پای تو دست از سر عالم کشیدم

آن شب نشان دادی به من حسن جمالش آن قامت و آن صورت و آن خد و خالش
دل را پریشان کردی از دست خیالش گفنی صبری کن به امید وصالش

آن شب که با چشمش دل زار آشنا شد

در دام گیسوی کمندش مبتلا شد

بردی دل مسکین چو کردی گفت و گویش آخر دل دیوانه را بستم به مویش
گفنی بکش در دیده دل خاک کویش گفنی شکمیا باش در هجران رویش

آخر به دام او دچارم کردی ای عشق

در کوی جانان خوار و زارم کردی ای عشق

آن شب که با او همزم آن میخانه کردم جان، باده نوش چشم آن فتانه کردم
دل را خراب و مت از آن پیمانه کردم دیدی دل فرزانه را، دیوانه کردم

دل واله و حیران شد از دیدار رویش

مخانه دل افتاد در زنجیر مویش

با هر که پیمان داشتم، دیگر گستم دل را به زنجیر سر زلف تو بستم
جانانه جام باده ای دادی به دستم کردی به دو پیمانه لبریز، مستم

شوری به سر جز شور آن منی ندارم

دیگر خبر از عالم هستی ندارم

ای عشق! از این سودا پریشانم تو کردی ای عشق! اسیر هجر و حرمانم تو کردی

در هجر او نالان و گریانم تو کردی مجنون و سرگردان و حیرانم تو کردی

از دست تو دیدی چه خاکم بر سر آمد

همر به امید وصال او سر آمد

آخر به چشم من او افتاد کسارم چشمش ربود از دست دل صبر و قرارم

با یک نظر برد از کف دل اختیارم باز آ، که در پای غمت جان می سپارم

با جلوه جانانه، دل دادم به رویش

پای دل دیرانه را بستم به مویش

آخر گرفتار رخ لیلی شد این دل مجنون شد و در کوی او رسوا شد این دل

از حسن رویش واله و شیدا شد این دل مفتون آن زلف و قد و بالا شد این دل

ای دل الهی خون شوی زارم تو کردی

در دام گسروش گرفتارم تو کردی

از دوری اش رنجور و بی صبر و شکیم در تاب و تب باشد دل از هجر حیم

آخر ز عشقش هجر و حرمان شد نصیم امشب نمی آید به بالینم طیم

هر شب به یاد روی او اختر شمارم

هر شب به راهش تا سحر در انتظارم

هر گاه می خواهی به جان بی نواکن جانم قرین حسرت و درد و بلاکن

دل را به درد هجر و حرمان مبتلاکن گاهی نظر سوی گدا، ای دلبراکن

بر درد بی درمان من عشق تو درمان

بر جان بی سامان من عشق تو سامان

گر لایق عشقت دل مسکین نباشد خبر از وفاداری تو را آیین نباشد

خوش تر مرا ز آن گیسوی مشکین نباشد شیرین تر از عشق توئی شیرین نباشد

گاهی مرا کام دل مسکین روا کن

خواهی ز مهر و مرحمت، دردم دوا کن

جانا تو باشی دلبر دیرینه دل مهرت نشسته در دل بی گینه دل

عکس رخت افتاده در آبینه دل ای شعله عشقت زده بر سینه دل

خاک مرا با آب مهر تو سرشتند

دو مکتب عشق تو نام من نوشتند

دل، آرزویی جز علی دیگر ندارد مسکین عاشق، جز علی دلبر ندارد

دلداد، درسی جز علی از بر ندارد درویش بیدل، جز علی در سر ندارد

هر شب به عشق تو دلم گیرد بهاته

چون مرغ شب خوانم به عشق تو ترانه

دل خوش چین خرمن سوی تو کردم جان رافدای روی نیکی تو کردم

ای کعبه جان! روی دل سوی تو کردم محراب دل جنانه ابروی تو کردم

وقت نمازم قبله جز رویت نباشد

محراب دل جز طاق ابرویت نباشد

تا عاشق آن دلبر جانانه گشتم تا از جنون عشق او دیوانه گشتم

در عشق یار دلربا افسانه گشتم با دولت عشق از جهان بیگانه گشتم

در سر به جز عشق علی شوری ندارم

در دل به جز مهر علی نوری ندارم

درویش از عشق علی خوشتر چه خواهی؟ جز آتش سودای او در سر چه خواهی؟

جز مهر آن شیرین لقا دلبر چه خواهی؟ دلدادۀ حب علی، دیگر چه خواهی؟

«مالک»، به جز عشق علی در سر ندارد

از دامنش دست نمنا بر ندارد

ماهر

(۱۳۳۰)

علی غفر اللهی که در شعر «ماهر» تخلص می‌کند، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در خانواده‌ای مذهبی در اصفهان قدم به عالم حیات گذاشت. پس از تحصیلات مقدماتی در کارخانه بافناز اصفهان به کار پرداخت و پس از سی سال خدمت سرانجام بازنشسته گردید.

ماهر در خانواده‌ای پرورش یافت که پدرش اهل شعر و ادب و عمویش مرحوم جنت، از شعرای نامور اصفهان بود؛ بنابراین، وی از کودکی گوشش با نوای شعر آشنا شد و از آن پس با شرکت در انجمن‌های ادبی شهر خود، چون انجمن ادبی سعدی و سرای سخنوران و صائب به رونق و پیشرفت شعرش اهتمام ورزید و در سال ۱۳۵۲ نخستین مجموعه شعرش به نام «پدیده‌ها» انتشار یافت و در سال ۱۳۷۱ دیوان اشعار خود را چاپ و منتشر کرد و هم اکنون نیز سرپرستی انجمن ادبی صغیر اصفهانی را عهده دار است.

حسین سرور، شاعر نامور اصفهانی، که مقدمه‌ای بر کتاب پدیده‌ها و دیوان شعر ماهر نگاشته، درباره‌ی وی چنین اظهار نظر می‌کند: «ماهر شاعری است محبوب و متواضع و بی ادعا، با چهره‌ای مصمم و جذبی و کمی عبوس، ولی با قلبی آکنده از مهر و محبت؛ که در محافل ادبی و هیأت‌های مذهبی از معروفیت و محبوبیتی برخوردار می‌باشد»

زننگ خطر

ما را شراب ناب ز خون جگر بس است	از خوان روزگار همین ما حضر بس است
نا خرمین جفای ستمگر فنا شود	یک شعله از شراره آه سحر بس است
آوا سیر و اشک یتیمی سحرگهان	باری برای سوختن خشک و تر بس است
بهر شکستن دل مظلوم بی گناه	ظالم به وقت خشم نوراً یک نظر بس است
ما را درای قافله مرگ ناگهان	در این سفر هر آینه زننگ خطر بس است
از بهر رستگاری فردای رستخیز	امروز کار خدمت نوع بشر بس است
یک دم اگر بشر به خدا انتجا کند	آن النجا برای رهایی ز شرّ بس است
باشد اگر به سینه ما مهر هشت و چهار	در هر طریقه نوشه و زاد سفر بس است
«ماهر» به درک صحبت فیاض اهل دل	ما را دمی مصاحبت یکدگر بس است

دل بیدار

دیده بیدار هست، اما دل بیدار نیست	دل درون سینه هست، اما مرا دلدار نیست
یار با اغیار در یک دل نمی گنجد مرا	ستزل اغیار هرگز جلوه گاه یار نیست
در دل هر ذره ای رویش تجلی کرده است	وین تجلی جز به چشمان اولوا الابصار نیست
آن که گلبانگ انا الحق می زند حلاج وار	ای عجب! معراج او جز بر فراز دار نیست
گر چه باب توبه را حق پیش روی ما گشاد	این زبان خست را یارای استغفار نیست
جلوه حق در جهان روشن بود چون آفتاب	ای عجب! ما را ز غفلت دیده بیدار نیست
ما به چشم دل جمالش را هویدا دیده ایم	ای که می گوئی خدا را در جهان آثار نیست
بر سر بازار عالم گر هزاران یوسف است	با کلافی هم خریداری در این بازار نیست
با مکش «ماهر» ز غفلت از در الطاف حق	غیر لطف حق چه لطف دیگری در کار نیست

تیر حادثه

ما را همیشه راحت و رنج زمان یکی ست	وارسته راجو شادی و غم در جهان یکی ست
در چشم بلبلی که اسیر نفس بود	بی پرده گویمت که بهار و خزان یکی ست
در گلشنی که بذر محبت فشانده اند	خار و گلش به چشم تماشاگران یکی ست
آنجا که جز حکایت و حدث نمی کنند	خزّم کسی بود که دلش با زبان یکی ست
در این چمن جو باد غزائی وزان شود	برگ چنار و شاخ گل ارغوان یکی ست
کس تاکنون ز تیغ اجل جان نبرده است	در پیش تیر حادثه پیر و جوان یکی ست
آن را که جان به مقدم جانا نه می دهد	بی شکّ در این معامله سود و زیان یکی ست
خزّم سفر کنی چو از این کاروانسرا	«ماهر» بدان که پیش و پس کاروان یکی ست

حجّت حقّ

تنها نه در آینه دل روی تو پیداست	خورشید رُخت در دل هر ذره هویداست
هر جا نگریم، آیت روی تو عیان است	گر کعبه و بشخانه، اگر دیر و کلیسات
گویند که ممکن نشود روی تو دیدن	با این که جمالت همه جا انجم آراست
دیدار تو ممکن نشود بوالهوسان را	روی تو تماشا گاه چشم دل داناست
عارف همه جا جلوه رخسار تو بیند	زاهد پی دیدار رُخت مرحله پیماست
خیالی ز خیالت نبود ملک و جودم	یاد تو مرا روح صفت در همه اعضاست
مشتاق تو را گر که بود چشم خدا بین	روی تو خدا را، به خدا، آیت عظماست
ای قُطب زمان! حجّت حقّ! مهدی موعود	ما منتظران را به رهت دیده چو در یاست
غافل نشود لحظه ای از ذکر تو «ماهر»	بیوسته زبانش پی توصیف تو گو یاست

هکده گشا

هر که راهی ز دل خود به خدا بگشاید	به رخ خویش در لطف و صفا بگشاید
نشود بسته به رویش در الطاف خدا	هر که بر خود ره تسلیم و رضا بگشاید

باز کن عقده‌ای از کار فرو بسته خلق	تا ز کار تو دو صد عقده خدا بگشاید
عرضه کن بر در الطاف گشاینده غیب	عقده کار فرو بسته، که تا بگشاید
دست بر دامن مولا بزن ای دوست! مگر	گره از کار تو آن عقده گشا بگشاید
هیچ دانی که نسیم سحری از چه وزد؟	خواهد از خواب گران دیده ما بگشاید
راز او بر دهن بی سر و پایان افتد	هر که چون خنجر دهان پیش صبا بگشاید
دست یابد بشر البته به سر حد کمال	«ماهر» بند تعلق چو ز پا بگشاید

هَمَّتِ مردانه

هیچ کس محرم عشق رخ جانانه نشد	تا در این دیر کهن با همه بیگانه نشد
به وصال رخ معشوقه کسی دست نیافت	تا که از راه یقین عاشق و دیوانه نشد
گرد شمع رخ جانانه در این بزم نگشت	آن که دل باخته عشق چو پروانه نشد
بهره‌ای از لب جان پرور دلدار نبرد	خون جگر هر که در این دور چو پیمانه نشد
در غم طرّه جانانه خود راه نیافت	هر که از عقده گشایی همه چون شانه نشد
گنج مقصود نیاورد به کف از ره جهد	آن که عمری به طلب ساکن و برانه نشد
نشود با خبر از مستی پیمانه عشق	هر کسی خاک نشین در میخانه نشد
عشق دُزی ست گرانمایه به دریای وجود	بی خبر آن که خبر زین دُر یکدانه نشد
هیچ کس راه به سر منزل مقصود نبرد	تا که خود همسفر هَمَّتِ مردانه نشد
«ماهر» آن کس که به صحرای جنون پا ننهاد	همچو مجنون به جهان شهره و افسانه نشد

صلح و صفا

آنان که از جفا دل ما را شکسته‌اند	آیین خدای نما را شکسته‌اند
ما را ز ست عهده دشمن گلابه نیست	یاران ما چو عهد وفا را شکسته‌اند
آنان رسند بر حرم حق، که خویش	بت‌های حرص و آزو هوا را شکسته‌اند
دست طلب به دامن مطلوب می‌زنند	آنان که در طریق تو پا را شکسته‌اند

زیرا که سُدُ رب و ریا را شکسته‌اند	پایان کسار اهل حقیقت بود درست
قانون مهر و صلح و صفا را شکسته‌اند	با اهل جور و کینه میامیزا چون ز جهل
آنان که قلب خلق خدا را شکسته‌اند	هرگز مدار چشم درستی ز کارشان
«ماهر» جو شیئه من و ما را شکسته‌اند	مردان حق تو گلشان بر خدا بود

در رثای حسین بن علی ؑ

یاد آیدم مصیبت محنت فزای تو	بر پا شود به نام تو هر جا لوای تو
در حیرتم، خدا چه دهد خون بهای تو	شاها! تویی که خون تو خون خدا بود
مانند لاله زار جان، کربلای تو	گلگون بود ز خون شهیدان عشق حق
کو آن کسی که پای نهد جای پای تو؟	مردانه تا که پای نهاده به راه عشق
صد آفرین به همت والا و رای تو	کردی حله قوم ز حق بسی خبر قیام
از جان فرا گرفت به دانش برای تو	خزّم کسی که شیوه آزادگی و عشق
قربان شدند از دل و جان در منای تو	ای کعبه مراد که هفتاد و یک شهید
آید به گوش جان من از نی نوای تو	از لعل جان فزای تو فریاد «العطش»
دارد امید مرحمتی از خدای تو	«ماهر» به پیشگاه تو ای شاه! جان نثار

هیار کامل

گوهر بحریم، اگر برشته از خاکیم ما	با همه تر دامن در گیش خود پاکیم ما
در بر دانا دلان دارای ادراکیم ما	پیش چشم بی تمیزان گرز نادان کمترینم
گرچه در کام پلیدان همچو تریاکیم ما	در مذاق مردم دانا ز شکر خوش نربیم
در سخاوت همچو حاتم، خصم اساکیم ما	چون غنی طبعان، علی رغم زراندوزان دهر
تا ابد آلوده از آب طربناکیم ما	چون می عشق و محبت از ازل نوشیده‌ایم
هر زنان همچو شلک بر بام افلاکیم ما	از جهان پر محن تا دیده دل بسته‌ایم
در طریق دوستی همواره چالاکیم ما	در ره جانان نکردیم از سر و جان هم دریغ

کی بود «ماهر» ز روز امتحان ما را هراس چون طلاکامل عیار و چون گوهر پاکیم ما

سنگ تفرقه

خوش می‌رود به سوی عدم کاروان ما کس را چه قدرتی که بگیرد هنان ما
این کاروان که سوی فنا می‌رود به پیش خواهد مگر به جای نمائد نشان ما
در سینه شکسته، نفس می‌کند تلاش تا کسی به لب رساند از این واه جان ما
با این که ره دراز و خطر در کمین ما کسوت نمی‌شود به جهان آرمان ما
گردون حصار خاطر مجموع ما شکست افکند سنگ تفرقه تا در میان ما
پیری نکند رهش به دست و زبان و باز مردم به زحمت اند ز دست و زبان ما
ما بندگان، که درس مروّت نخوانده‌ایم در محضر خدا چه شرد امتحان ما
ما را چه حاصلی بود از کشته حیات نما در صف جزا بود آن ارمغان ما
«ماهر» ز شرح و وصف فضا دم زدن خطاست ناص بود به کار خدا چون بیان ما

گذشت عمر

افسوس که عمر ما شانبان گذرد چون باد صبا که از گلستان گذرد
هر کس که در این سفر سبکبارتر است از پست و بلند راه آسان گذرد
آن را که غم نشوئه ره در دل نبت با خاطر خوش از این بیابان گذرد
پیش از همه کس به وصل جانانه رسد هر کس که به راه وصلش از جان گذرد
از دور نشاط و غم در این کهنه سرا اندیشه مکن، هم این و هم آن گذرد
آن کس که ز خود خاطر کس شاد نکرد عمرش همه دم با غم و حرمان گذرد
اندیشه ز طول ره نخواهد کردن آن کس که ز جان به راه جانان گذرد
ما را که اساس شادمانی جمع است غافل که چه بر خلق پریشان گذرد
از کف ندهد صبر و تحمل «ماهر» هر چند بر او جور فراوان گذرد



مایل

(۱۳۵۴-۱۳۹۲)

شیخ محمد سلطان محمدی، متخلص به «مایل» فرزند کدخدا حسین، در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی در آران کاشان دیده به جهان گشود در پنج سالگی بر اثر آبله، دیدگان خود را از دست داد و نابینا گردید.

سلطان محمدی در چهارده سالگی بر اثر قحطی در منطقه، از زادگاهش به شهر محلات مهاجرت کرد و در این شهر به کسب دانش پرداخت و از محضر شیخ عبدالحسین کبیر و میرزا حسن محلاتی دانش اندوخت و بهره‌ها برد. قریب ده سال در آن شهر بزیست و در بیست و سه سالگی به زادگاهش بازگشت و از رهگذر مدیحه سرایی و مرثیه خوانی خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام معیشت کرد و چون مردی اخلاص پیشه بود، شبی در عالم رؤیا مولای خود حضرت علی علیه السلام را می‌بیند. آن حضرت دستی بر سینه‌اش می‌کشد و می‌گوید: از این پس خود مرثیه فرزندانم را بسرای. شیخ محمد پس از بیداری در خود احساس ذوق شاعری می‌کند و همان‌گاه غزلی بدین مطلع می‌سراید:

نا در آینه دل هکس جمال یار است غیر معشوق کجا حرف دگر در کار است

مایل از حافظه‌ای قوی برخوردار بود و غیر از اشعار خود هزاران بیت شعر از دیگر شاعران در حافظه داشت و اشعارش از چاشنی عرفان نیز بهره دارد.

مایل در سال ۱۳۱۳ با دختری به نام بهتاج ازدواج کرد و ثمره این زناشویی شش

فرزند پسر است که ارشد اولاد به نام علی سلطان محمّدی است که دارای طبع شعر و قریحه شاعری می باشد.

مایل در شمار مذاحان اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السّلام بود و در نوحه سرایی شوری در جمع می افکند و تا پایان عمر در این راه گام بر می داشت و سرانجام در بهمن ماه سال ۱۳۵۴ بدرود حیات گفت و در جوار بقعه حضرت محمّد هلال علیه السلام در آران به خاک سپرده شد.

آینه دل

تا در آینه دل عکس جمال یار است	غیر معشوق کجا حرف دگر در کار است
گر به کویش بنهد سر عوض پا به زمین	کی به عاشق محن و سختی ره دشوار است
ساقیا باده بده موسم هیش است و طرب	مطربا! وقت دف و چنگ و نی مزار است
مرغ روحم ز قفس عزم پریدن دارد	همچو بلبل به سرش عشق گل و گلزار است
هر که شد عاشق یاری، بودش خواب حرام	آری، عاشق همه شب تا به سحر بیدار است
کوس الفتری و فخری زند آن رهرو عشق	بر سرش کی هوس جاه و زر و دینار است
اصل مرآت حقیقت دل عارف باشد	ز آن که واقف ز حقایق شده هم ز اسرار است
نیست تا دیر مغان بعد مسافت ای دل!	لیک بسی رفتن هادی شبلی دشوار است
بکشد یار مرا از غم ابروی کجش	لیک در حق من آن هر چه کند مختار است
همچو منصور سر دار تا الحق گوید	آن که آماج به پیکان غم دلدار است
آن که شد جرعه خور جام تو ای پیر مغان	اشتیاقش به خُم و ساغر می بسیار است
بسا که از طعمه اضیاء ندارد عاشق	که اباقش ز می عشق پر و سرشار است
از غم آن گل نورسته خود رو چون مرغ	عاشقان را به چمن شور و نوا بسیار است
بسته حق نه به ملبوس و کلاه است و ردا	نه به تحت الحنک و خرقة و نی دستار است
مهر زن، بر لب و خاموش نشین ای «مایل»	که ره عشق نه راه گلر و بازار است

در مدح حضرت امیرالمؤمنین ؑ

ای ولی الله مطلق، ای شه دنیا و دین	خسرو ملک ولایت، سرور اهل یقین
پیشوای مومنان و مقتدای عارفان	رهبر اهل طریقت، رهنمای سالکین
نور وجه کبریا، شمس الفحی، بدر الدجی	اختر برج هدایت، شمع بزم عارفین
هم به لاهوتی و ناسوتی، امام و حجتی	هادی کسرویّان و مرشد روح الامین
ابن عم مصطفی و قدوة اهل صفا	پادشاه اولیاء، یمنی امیرالمؤمنین
ناشر احکام قرآن، کاشف سرّ نهان	شرح نصّ طاوہا، هم ترجمان یا و سین
شهریار کشور دین، شحّہ شهر نجف	والی بطحا و یشرب، صیبر ختم المرسلین
گر بینی روضه اش آید ز غیث این سروش	علیه جنّات حدّین فَاَدْخُلُوهَا غَالِدِین
قائل عمر وی و هتتر، حیدر دلدل سوار	شیر حقّ، میر غضنفر، قاطعاً لِلْمُشْرِکِین
می زنم دم از ولایت خسرو از جان و دل	هم به روزان و شبان در شهر و در سنین؟
ای علی مرتضی، ای شافع یوم الجزا	ای که حتی بی گمان و اناصر و یار و معین
سوی «مایل» کن نظر ای قاسم خُلد و سَفَر	شو شفیعش از کرم، شاها به روز واپسین

تاراج دل

تاراج دل و دین کرد، رخساره نیکویت	هر سو شده آشوبی، از نرگس جادویت
شد طرّه گبیوت، قید دل دیوانه	قید دل دیوانه، شد طرّه گبیوت
هم کعبه اهل دل، خاک سرکوی نوست	محراب دها نبود، غیر از خم ابرویت
ای سرو روان یک دم، بخرام تو در بستان	تا سرو خجل گردد، از قامت دلجویت
از باده لعل تو، مست اند همه زندان	هم جان دل عارف، زنده بود از بویت
بباید دو گبیوت، شد قلب پریشانم	شرمنده گل و سنبل، از چهره و از مویت
بعد تو بود دوزخ، تُرب تو بود جنت	موی تو صراط آمد، فردوس بود رویت
ای قبله اهل دل ای حلّ تو هر مشکل	ای سوی تو هر رویی، ای روی همه سویت
از وصل تو «مایل» را، مقصود همین باشد	کز صدق و صفا سازد، سر خاک سرکویت

علی گویم، علی جویم

به هر کوه و به هر صحرا، علی گویم، علی جویم

به هر دشت و به هر بیدا، علی گویم، علی جویم

به هر مجلس، به هر محفل، به هر دریا، به هر ساحل

به هر جا و به هر ماوا، علی گویم، علی جویم

به هر کان و به هر معدن، به هر باغ و به هر گلشن

به هر پنهان، به هر پیدا، علی گویم، علی جویم

گهی در عین لاهوت، گهی در ارض ناسوت

به هر دانی، به هر اعلا، علی گویم، علی جویم

گهی هشیار و گه مست، به هر حالت که من هستم

چه در دنیا، چه در عقبی، علی گویم، علی جویم

گهی مست و غزل خوانم، چو بلبل گه در افغانم

چو طغزل گه کنم ضوفا، علی گویم، علی جویم

گهی فانی و گه هستم، گهی عالی و گه هستم

به هر سفلی، به هر علیا، علی گویم، علی جویم

گهی پیدا و گه پنهان، گهی آباد و گه ویران

گهی حیران و گه شیدا، علی گویم، علی جویم

به کعبه گه به بتخانه، به مسجد گه به میخانه

اگر بی جا، اگر بر جا، علی گویم، علی جویم

علی را من ثنا خوانم، غلام شاه مردانم

به هر صورت، به هر آوا، علی گویم، علی جویم

علی فرد و علی یکتا، علی عالی، علی اعلا

به هر صورت، به هر معنا، علی گویم، علی جویم

چو مدّاح علی باشم، طرفدار ولی باشم

شدم چون «مایل» مولا، علی گویم، علی جویم

باشد نباشد

گلبنی مانند او در گلستان باشد، نباشد	همچو یار ما به خویی در جهان باشد، نباشد
ماه همچون عارضش در آسمان باشد، نباشد	این چنین دارم موی کز خویی حسن و جمالش
در جهان غیر از فریب عاشقان باشد، نباشد	غمزه جادوی چشمش هیچ دانی چیست ای دل
مشتري مصر عشقش در زبان باشد، نباشد	آن مه گنغانی ما را کس از گردد خریدار
آری، آن جنت به جز کوی فلان باشد، نباشد	جنتی را که خدا فرموده توصیفش به قرآن
از شراب عشق جانان کامران باشد، نباشد	آن که سرمست از اباغ باده وصلش نگردد
جای شیطان در بهشت جاودان باشد، نباشد	دور کن تلبیس شیطانی ز خود، گر مرد راهی
راستی اندر قیامت در امان باشد، نباشد	هر که کج رفتار شد اندر طریقی شاه مردان
منزل مقصود جز دیر مغان باشد، نباشد	منزل مقصود ما ای زاهد از خواهی بدانی
غیر نام تو سرا ورد زبان باشد، نباشد	سوی «مایل» کن نظر یک دم تو ای پیر طریقت

هجر یار

با یاد ماه رویت، بر مه نظاره کردم	ز اعداد تار مویت، غم را شماره کردم
گه جامه صیوری، از حصّه پاره کردم	گه برکشیدم از دل، آه و لفغان و فریاد
از چشم خود دمامد، جاری ستاره کردم	ای آفتاب تابان! از دوری و فراق
یاد آمدم ز رویت، از گل کناره کردم	روزی به سیر گلشن، رفتم که گل بجینم
کاین سان سرای غم را، گویی اجاره کردم	من «مایل» نگارم، کز هجرت ای پری رخ

آسوده خاطر

گسلی مانند رخسارت ندیدم	به گلزار و چمن هر جا چمیدم
-------------------------	----------------------------

چو دیدم آن گل روی نکویت	دگر در باغ و بستان گل نجیدم
به سان مرغ وحشی از غم تو	از این شاخه به آن شاخه پریدم
ز شوق خنجه لعل نر جانا	چو غنچه جامه طافت دریدم
گاهی در کعبه و دیر و کسلیا	از این خانه به آن خانه دویدم
نمودم استماع آن نغمه ها را	تو بودی هر کجا، صونی شنیدم
چو قلبم کرد با مهر تو پیوند	از آن علت دل از عالم بریدم
ز یمن همت ای پیر کامل!	به آن مقصود خود آخر رسیدم
همیشه سر خوش و مخمور و مستم	از آن صبا که از جامت چشیدم
باشد «مایل» ز غم آسوده خاطر	از آن دم هم به کویت آرمیدم

درس عاشقی

در دبستان تو درس عاشقی آموختم	لیک از نار فراقت عقل و دین را سوختم
آنچه از هجر تو بر ما شد سراسر در زمان	بر جهانی یک سر موی تو ما نفروختم
جمله را دادیم بر باد فنا از عشق تو	دانش و عرفان و حکمت هر چه را آموختم
چون بنوشیدیم از خُم ولایت جرعه ای	شعله ای از شمع رخسارت به دل افروختم
در جهان ای سرور خوبان ز غرط اشتیاق	جامه ای از عشق تو بر جسم «مایل» دوختم

چهارده گل

اول دفتر به نام ایزد دادار گل	بعد از آن، نعمت نبی، آن سید ابرار گل
می سرایم از دل و جان، مدح سلطان نجف	روی او گل، موی او گل، جبه و دستار گل
ناطحه، ام الائمه، بضعة غنم رُسل	عصتش گل، موی او گل، معجر و دستار گل
مجنبی یعنی حسن، آن کشته زهر جفا	صورتش گل، سیرتش گل، قامت و رخسار گل
روضه شاه شهیدان همچو باغ جنت است	خیمه گه گل، قنار گه گل، قبر بر انوار گل
سرور خوبان، امام چهارمین زین العباد	دین گل و آیین گل و طینت گل و کردار گل

چون بود بافر گلی از گلستان مصطفی
 جعفر صادقی که خود پست و پناه مذهب است
 موسی کاظم شهید زهر مارون دغا
 قبله هفتم، امام هشتمین، یعنی رضا
 آن تنقی مستقی، میر نهم، شاه جواد
 مفسدای شیطان مرتضی باشد نفی
 عسکری شد خسرو ملک ولا اندر جهان
 مهدی صاحب زمان، آن قائم موعود حق
 آن شهی کز عدل و انصافش شود در روزگار
 «مایله صد آفرین بر این بیان دلگشت

خلق او گل، خوی او گل، مظهر آثار گل
 مطلبش گل، مذهبش گل، شیوه گل، هنجار گل
 حالش گل، طاعتش گل، راه گل، رفتار گل
 بقعه اش گل، مرقده اش گل، روضه گل، دیوار گل
 فضل او گل، بذل او گل، جود گل، ایثار گل
 پیکرش گل، چهره اش گل، لعل گوهر یار گل
 رایش گل، خصلتش گل، نطق گل، گفتار گل
 مولتش گل، قدرتش گل، تیغ آتشبار گل
 خار گل، اشجار گل، دیوار گل، احجار گل
 فکر تو گل، ذکر تو گل، دفتر اشعار گل

مایلی

(۱۳۶۱)

خانم مریم مایلی زرین فرزند اسماعیل در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی در شهر تبریز از استان آذربایجان شرقی پا به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در شهرستان کرج به انجام رسانید و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت. مریم مایلی زرین در سال ۱۳۷۹ به اتفاق خانواده از شهرستان کرج به شهر قم مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و سکونت گزید و در سازمان ترافیک کامپیوتر بکار اشتغال ورزید.

مریم مایلی از سال ۱۳۷۸ به شعر و شاعری پرداخت و از دورهٔ تحصیل در دبیرستان به سرودن شعر پرداخت خود می‌گوید: پدر بزرگ من قریحهٔ و ذوق شاعری دارد و من این قریحه را از او به ارث برده‌ام و همواره در این رهگذر مشوق من بوده است.

مریم مایلی زرین از سال ۱۳۸۰ به عضویت انجمن ادبی شعر و قصه وابسته به اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی قم در آمد و در این راه به موفقیت‌هایی دست یافت و شعرش شکوفائی رسید.

همسایه

همسایه‌ام شد خراستم بال و پر م باشد آن چشم‌ها، ایسمان چشم کافر م باشد

می‌خواستم این بار، بار آخرم باشد	عاشق شدم این چندمین بارم نبود اما
یک روز اگر شد از نگاهش بگذرم باشد	می‌خواست از او بگذرم اما به او گفتم
اصرار کردم لااقل انگشترم باشد!	می‌خواست از من پس بگیرد نامه هایش
حرفی، حدیثی بعد از این پشت سرم باشد	می‌گفت شعری هم نگو دیگر، نمی‌خواهم
تا آتش روی تن خاکشترم باشد	یک روز آمد چشمهایم را به من پس داد

پایه دلیل خوب...

اما همیشه وقت ننداری برای من	مثل همیشه دار و ننداری برای من
صد اسم هم اگر به شماری برای من	زحمت نکش کسی جز من عاشق تو نیست
عاشق شدن نداشته گاری برای من	این کشته مرده‌های تو را پس زدم بین!
من قول می‌دهم که تو داری برای من	تو قول داده‌ای نشود عاشقت کسی
باید دلیل خوب بیاری برای من!	هی وانمود می‌کنی عاشق شدی ولی
از من شدی عجیب فراری برای من	دیگر برات سخت نمی‌گیرم این قبول
یک روز اگر دلی بگذاری برای من!	سخت است این که با کس دیگر بینم ات
شمی بسازگاه، گذاری برای من	بدجور عاشقت شده‌ام درک کن نخند

باشد

نگداشتی روی لبانم خنده‌ای باشد	گفتی از عشق دیگری آکنده‌ای، باشد!
شاید برایم بعد تو آبنده‌ای باشد	می‌خواستم عکس تو را دیشب بسوزانم
تا کفر تو پیش خدا پرونده‌ای باشد	می‌خواستم لعنت کنم شیطان چشمت را
از اینکه باشی مال من شرمنده‌ای، باشد	می‌خواهم هر چند دیشب بارها گفتم
این عشق باید در دل هر بنده‌ای باشد	ایراد از من نیست، باور کن خدا گفته است

سرنوشت بهتر

من مطمئنم سرنوشتم بهتر از اینهاست	با تو شب اردیبهشتم بهتر از اینهاست
فرقی به حال من ندارد جنت و دوزخ	وقتی تو را دارم بهشتم بهتر از اینهاست
گفتی جهنم می‌برندت عاشقی کفر است	پایان کفرم، کار زشتم بهتر از اینهاست
گفتی که آدم باش مثل دیگران لطفاً	گفتم که حواطم، سرشتم بهتر از اینهاست
بگذار عاشق باشم از این بیشتر هر چند	پایان شمری که نوشتم بهتر از اینهاست
می‌خواهمت راه گریزی نیست پس برگرد	من مطمئنم سرنوشتم بهتر از اینهاست

کفر نگاه

تسا از سرت هوای مراد در می‌آوری	لج می‌کنی، صدای مراد در می‌آوری
من مؤمنم به خوب و بد هشفمان ولی	کفر نگاههای مراد در می‌آوری
وقتی که محض خنده پس از شعر خوانی ام	بشت سرم، ادای مراد در می‌آوری
گفتی که عاشقم و تو از بین حرفهام	می‌عکس ادعای مراد در می‌آوری
گفتم کسی شبیه تو اینجا ندیده‌ام	گفتی که چشم‌های مراد در می‌آوری
یک روز اگر دلم... دل من هرزه نیست آه	بشت سرم تو حرف چرادر می‌آوری؟



متین

(۱۳۷۵-۱۳۹۰)

حسن بهنیا که در شعر از تخلص متین استفاده می‌کرد در سال ۱۳۹۰ هجری شمسی در محلهٔ سید احمدیان اصفهان تولد یافت. پدرش علی زندگی متوسطی داشت و با عائله‌ای سنگین و در شرکت زیگلر به عنوان منشی کار می‌کرد.

حسن بهنیا تحصیلات مقدمات را در زادگاهش تمام کرد اما توفیق ادامه تحصیل نیافت خود می‌گوید: «مختصری در حدود توانائی و مقتضیات زمان در مدارس قدیم و جدید تحصیل کرده، میزان معلوماتم را از سروده‌هایم می‌توان تشخیص داد.»

بهنیا شوق آموختن را در نوجوانی رها نکرد و از هر فرصتی برای بالا بردن دانش خود استفاده می‌کرد و احساس می‌نمود چیزی در سینه‌اش می‌شکفت و او را به زمزمه و آواز داشت. او می‌داند این همان قریحهٔ شاعری بود. نخست به جلسات مذهبی گرایش یافت و به جرگهٔ مذاحان پیوست اما این مجمع او را راضی نکرد به انجمن ادبی سروش راه یافت که ریاست آن را استاد محمد باقر الفت داشت در این انجمن بود که با بزرگانی از شعر و ادب چون جلال‌الدین همائی، منعم و مسکین و محزون آشنا شد و از محضرشان بهره‌مند گردید و با شاعرانی چون صغیر و رجا و گلزار و گلشن و مسرور حسام دولت آبادی طرح دوستی ریخت. نگاه به انجمن‌های ادبی میرزا عباس شیدا و کمال و سایر انجمن‌های دیگر راه یافت و بتدریج شعرش به شکوفائی رسید و چهره‌ای شاخص گردید.

متین از آن پس به تهران رفت و مدت ده سال در آن شهر اقامت گزید و در تجارتخانه اخوان علیزاده به سمت حسابدار کار می‌کرد در تهران نیز از انجمن‌های ادبی غافل نماند و با چهره‌های برجسته‌ای از شعرا آشنائی یافت و از محضر اساتیدی چون ملک الشعراء بهار و وحید دستگردی بهره‌ها بر دو کسب فیض کرد. پس از بازگشت به اصفهان خود به تأسیس انجمن «سرای سخنوران» همت گماشت.

محمد علی دادور (فرهاد) شاعر توانا و پژوهشگر ارجمند درباره‌ی روش متین چنین

می‌نویسد:

«در شاعری ذوق و پسندی خاص داشت معتقد بود آنچه موجب تقویت قریحه می‌شود و استخوان بندی کلام را مستحکم می‌کند طرح و اقتراح است بنابراین مصرعی یا بیتی از شاعری پیشنهاد می‌کرد تا همگان با استقبال آن طرح در همان وزن و قافیه طبع آزمائی کنند. به خاطر همین حساسیت مخالفان فراوانی پیدا کرده بود گمان می‌کردند منظورش امتحان کردن آنها و تثبیت حاکمیت خویش است حناقل برای نگارنده مسلم است که او هیچ قصد سوئی نداشت. در ساختن ماده تاریخ استادی و مهارت کامل داشت مثلاً تاریخ فوت استاد جلال همائی را بدینگونه آورده است:

«دریغ از همائی جلال ادب»

متین در انواع شعر طبع آزمائی می‌کرد. در غزل شیوه‌ی عراقی و در قصیده سبک خراسانی را دنبال می‌نمود وی سرانجام در سال ۱۳۷۵ چشم از جهان فرو بست. دیوان اشعارش به نام «طاووسی خیال» با مقدمه‌ی فاضلانه استاد محمد علی دادور (فرهاد) طبع و نشر گردید.

دامن سحر

وز صبح تابانک روان تابانک‌تر	از دامن سحر دل خود ساز پاک‌تر
کز سینه چاکها بود او سینه چاک‌تر	زان صبح سر زلد ز گریانش آفتاب
ز آلودگی ز دامن ما نیست پاک‌تر	آلوده دامنیم به عصری که دامن

به شیخ و دامنی که بود پر ز خون خلق	یا من که دامنم بود از آب پاک تر
از بهر زر نریخت چه خونها که این حریص	هر کس هلاک زر بود و او هلاک تر
گیرم که عرش فرش بود زیر پای او	لذکبر باز خواهدش از خاک خاک تر
هر قدر زهد شیخ ربائی است دردناک	باشد «متین» قیافه ی او دردناک تر

دل هر جانی

دل مسوی عالم دگری می کشد مرا	سوی جهان خورتری می کشد مرا
زین گستان به چشم دلم خار می خلد	خاطر به گلشن دگری می کشد مرا
در ژرفنای پر خطر موج خیز عشق	فواص دل پی گهری می کشد مرا
در راه بیگران خطر به بار آرزو	هر لحظه دل به ره گداری می کشد مرا
هر دم به سوی کوئی و هر لحظه در رمی است	آخر به راه پر خطری می کشد مرا
من خود به اختیار نهیم طریق عشق	زنجیر عشق عشوه گری می کشد مرا
افتاده در کف دل هر جانی ام عنان	هر دم به سوی سیمیری می کشد مرا
هر لحظه ام کشد دل غافل به جانی	بیچاره من که بیخبری می کشد مرا
دارم سری که بسکه بود پر ز شور عشق	آخر «متین» به خاک دری می کشد مرا

بحر محبت

دریای مهر در دل ما موج می زند	در این محیط آب بقا موج می زند
در اشتیاق کعبه ی کوی بنی دلم	همی است هم چو قبله نما موج می زند
بحر محبت است دل نابناک ما	در این محیط مهر و وفا موج می زند
منت نمی کشیم ز حضر، آب زندگی	در بحر بی نبازی ما موج می زند
آب بقا که خلق جهانند تشنه اش	در بحر بیگران فنا موج می زند
لرزد ز جسم بی گنهی جان بی گناه	آنجا که بحر عفو خدا موج می زند
گردد محیط تشنه ی طوفان انقلاب	در کشوری که سیل گدا موج می زند

افزون شود زهاک دلی جلوه‌ات «متین» آینه شد چو پاک صفا موج می‌زند

اوج ثریا

همت اهل نفس نازم که هر جا می‌روند از پی احبای دلها چون مسبحا می‌روند
وقت آن امیدواران خوش که با روح امید شادمان هر روز در آغوش فردا می‌روند
سیر اهل دل تماشاکن که در عین سکون هر دو عالم را به یک دم برق آسا می‌روند
ایمنی دیوانگان را نیست از طفلان به شهر همچو مجنون در پناه کوه و صحرا می‌روند
پیچ و خم‌ها هست در ره سالکان عشق را ره‌نوردان جنون زنجیر بر پا می‌روند
ترک سرکن می‌گذاری چون قدم در راه عشق دست از جان شسته غواصان به دریا می‌روند
داراؤل منزل حق گوست منصوران حق از نواز دار بر اوج ثریا می‌روند
دوری دلها ز هم آرد پریشانی به بار وای از آن تنها که در جمعند و تنها می‌روند
خوبیش را در دوزخ شرمندگی می‌افکنند در بهشت آنان که با پای تمنا می‌روند
نیستند از لذت جان بخش دود آگه «متین» دردمندانی که دنبال مذاوا می‌روند

بساط وفا

وفا مجوی ز عهدی که گلرخان بستند کدام عهد که بستند و باز نشکستند
بیا که بر سر راحت ز شوق مستظران هزار مرتبه سرخاستند و بنشستند
نو آن منویر سمن بر سمن روئی که پیش سر و قدت سرو قامتان بستند
نیاز گوشه نشینان ره نمی‌بیند ز بس دو چشم تو از جام ناز سر مستند
بود پدید ز رخسار سرخ زاهد و شیخ که خون خلق مکیدند تا توانستند
خوشا به حال خراباتیان باده پرست که شام تا به سحرگه پیاله بردستند
به هر کجا که نشستند گرد یکدیگر در نشاط گشودند و باب غم بستند
به جز بساط وفا هر بساط برچیدند به غیر رشته مهر آنچه بود بگستند
چه وحدتی است که در این گروه بنده و شاه ز بسند بسندگی و قید سلطنت رستند

«متین» چه لذتی از همر خود برند آن قوم که قدر صحبت آزادگان ندانستند

نقد نشد این حواله‌ها

دیگر به سینه داغ ندارند لاله‌ها	خالی است از شراب محبت پیاله‌ها
یک آه گرم بر لبی از دل نمی‌رسد	از سینه‌ها فسرده برآیند ناله‌ها
توشیح نیست صفحه‌ی دلها به شهر بهر	بی اعتبار گشته سندها، قباله‌ها
رفت آن زمان که جلوه‌ی گل دلفروز بود	شمع و چراغ باغ و چمن بود لاله‌ها
خشک از حیات دیده‌ی خورشید طلعتان	دام هواست طره‌ی مشکین کلاله‌ها
از دل که هیچ، ترسم از این بود حرف مهر	مسحر از کتابها شود و از مقاله‌ها
نقلید از رساله‌ی بی ملکان مکن	شیطان نوشته حاشیه بر این رساله‌ها
هر روزمان حواله به روز دگر کنند	شد همر صرف و نقد نشد این حواله‌ها
با حرف کن «متین» دل خود خوشی که می‌رویم	ما هفت ساله‌ها ره هفتاد ساله‌ها

خبری بهتر از این

خبر از خویش ندارم، خبری بهتر از این	کردم از خویش هزیمت سفری بهتر از این؟
کار من باده پرستی، هنرم شیدایی	پیشه‌ای خوب‌تر از آن، هنری بهتر از این؟
نوبهار آمد و بشکفت گل و سبزه دمید	میکشان، باده‌گساران خبری بهتر از این؟
صبح ما اول شب سر زند از مشرق جام	صبح تابنده‌تر از این، سحری بهتر از این؟
زیست عالم امکان همه از عشق بود	زیور پیگر هستی گهری بهتر از این؟
حاصل همر چه بهتر که بود نام نگو	می‌توان چید از آن شاخ بری بهتر از این؟
سر پر شور من و خاک در پیر مغان	تاکنون جسته کسی خاک دری بهتر از این؟
بنشین بر دل و بر سینه‌ام ای ناوک ناز	هدنی بهتر از آن، سپهری بهتر از این؟
سخن از شهد لب و قند دهان گوی «متین»	شهد شیرین‌تر از آن و شکری بهتر از این؟

پرده ساز

کس نشد آگه ز اسرار وجود این راز ماند	بس نوای دلنشین در پرده ی این ساز ماند
هر نوا خوان خواست در این پرده خواند نغمه ای	از نسوا نگشوده لب افتاد و از آواز ماند
پای عقل نیز رو اینجا نه تنها گشت لنگ	طایر اندیشه هم در این ره از پرواز ماند
اندر این وادی کلیم الله در حیرت فتاد	عیسی گردون نشین با آن همه اعجاز ماند
عاشق از معشوق بر نگرفت اینجا کام دل	آن همه اندر نیاز و این همه در ناز ماند
عقل را بگذار در حیرت مدد از عشق خواه	یکه ناز عشق باید عقل هر جا باز ماند
عشق باید این ره پر پیچ و خم را طی کند	ورنه عقل ناتوان در حیرت از آغاز ماند
کس ز آغاز و ز انجام جهان آگه نشد	تا بید در سینه ی هستی نهان این راز ماند
راز هستی مانند لایزال «متین» بر بندلب	از سخت اینجا دگر طبع سخن پرداز ماند

کتابی من

ساقی امشب به من خُم خُم پیمای شراب	خسانه ات آباد باد مراکن از می خراب
ز لذت می اگر داشت چو من آگهی	ز چشمه ی زندگی خضر نمی خورد آب
زاهد مسجد ز تو میبکده از آن من	من و کتابی می، تو و هزاران کتاب
چها نمی کرد غم اگر نمی بود می	نشاط آور چه بود اگر نبود می شراب
شیخ به دنیا از آن فروخت دین را که دید	کسی نخواهد خرید از او به روز حساب
اگر ز دریای غم خواهی یابی نجات	به روی دریای می خیمه بزن چون حباب
ز مسجد دل «متین» کشید در میبکده	مرا ز راه خطا برد به راه صواب

یک بند از دوازده بند استقبال از محتشم

کی مادر از مدینه بیا حال ما بین	حال حسین خود، به صف کربلا بین
یک لحظه کن برون سری از خرفه جنان	بر حال ما نظر کن و احوال ما بین
بگذر ز نینوا و جفا، در جفا نگر	در کربلا بیا و بلا در بلا بین

از خاک ک کربلاش کنون متکا بین	آن را که بود دامن مهر تو متکا
بردند دختران به اسیری جفا بین	کشتند سر بسر پسران ستم نگر
دست از بدن جدا و سر از تن سوا بین	رو کن سوی فرات و ابوالفضل را ز کین
اینک از آن به خیمه ما شعله ها بین	آن آتشی که سوخت در خانه تو را
کز برق ظلم خرمن ما را بباد داد	ما در ز جسور و کینه ابن زیاد داد

بیابان طلب

میزان چون گرم گیرد مبهمان و می کشد	کی غم عشق از دل پر سوز ما پا می کشد
آه از دل در غم یوسف زلیخا می کشد	می درخشد برق عشق از مهر پنداری هنوز
سر برون هر لاله از دامان صحرا می کشد	دارد از داغ دل خون گشته ی مجنون نشان
شیخ را از کعبه آخر در کلیسا می کشد	این چنین کافکنده گیسوی چلیپایی به دوش
انتقام امروز اگر شد دیر، فردا می کشد	ظالم از کبفر حذر کن کز تو دست منتقم
جا به چشم خود دهد خاری که از پا می کشد	عاشق آن باشد «متین» کاند در بیابان طلب

پوشش حضرت آدم و حوا

به تو هر قدر کار گردد سخت	مست خود را به چنگ غم مپار
شکوه کم گوی از نگوئی بخت	گله کسم کن ز طالع وارون
افسرت مهر و آسمان سخت	گر شوی خسرو جهان و شود
نبری چون ببری ز گنجی رخت	به جز از یک کفن به همراه خود
عورت خورش را به برگ درخت	پدر و مادرت بپوشانند

شتاب مهر

نه درآید آفتابم نه برآید آفتابی	نه سحر شود شب من نه رود به دیده خوابی
که بر آتش غم من بزنند ز باده آبی	شر ری فتاده از غم به دلم کجاست ساقی

نفسی نماند و بگذشت چو برق از بر من
 دهم هزار دشنام به هر سوال پاسخ
 من و ذکر لعل جانان می بی غشی به از این
 دل و دین چه خواهی از من که فاده است کارم
 من و هستی که منت نکشید گشته ی من
 ز جهانم این قدر بس که نمانده در کف من
 همه ملک و مال دنیا همه عز و جاه گیتی
 کم و بیش این جهان را به حقیقت اربسنجی
 نه به شیخ عشق دادند و نه ذوق می به زاهد
 بکشی برون گرای شیخ ز کفش خلق پا را
 نه طریق شیخ بوی و نه بگیر راه شیطان
 نه «متین» به غیر عشق است مرا مرام و مسلک

به خدا ندیده از عمر کسی چنین شتابی
 چه جواب دلهذیری چه سؤال خوش جوابی
 من و یاد چشم دلبر به از این شراب نابی؟
 به دو لعل پر فریبی به دو چشم پر هتایی
 نه ز تابش سهیلی نه ز بارش محابی
 کف خالی از زمینی لب خشتی از خرابی
 نبود به جز خیالی نبود به غیر خوابی
 بود آن یک اضطرابی بود این یک انتهایی
 نه گل از گویر بینی و نه آب از سرابی
 به خدا که بهتر از این نبود ترا ثوابی
 که جز این دوراه هر راه بود ره صوابی
 نه بخر کنایی می بودم دگر کنایی

مجنوب

(۱۳۶۳-۱۳۸۵)

سید محمد طاهائی متخلص به مجنوب فرزند سید علی در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در میبد یزد چشم به جهان هستی گشوده برادر کهنترش حاج سید محمد رضا طاهائی از علمای برجسته و در میان مردم مورد احترام و از محبوبیت خاصی برخوردار بود.

سید محمد طاهائی تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت از آن پس به یزد مهاجرت کرد و در این شهر به کسب علوم و معارف اسلامی پرداخت اما آنچه بیش از مقام دانشمندی دراو ظهور یافت سیر در وادی سلوک عرفان و معرفت الی الله بود و در این رهگذر مقام و منزلتی والا یافت و چندی نیز در کرمان اقامت گزید و همچنان به ریاضیات نفسانی پرداخت و عارفی وارسته و سالکی فرزانه گردید و از این روی در شعر تخلص مجنوب را برگزید و اشعارش رنگ عرفانی یافت و آنچه سروده است همواره با مضامین عرفانی همراه است.

استاد محمود شاهرخی شاعر نامور و نیکو پرداز زمانی که در کرمان به تحصیل علوم قدیمه اشتغال داشت درباره سید محمد طاهائی چنین می‌گوید: «در کرمان با عارفی روشن ضمیر از مردم یزد بنام سید محمد متخلص به مجنوب آشنا شدم و شیفته معنویت و صفای او گردیدم و در معیتش به یزد عزیمت کردم و در منزل او سکنی گزیدم و در مدرسه خان آن شهر به تحصیل پرداختم و پس از چندی به

مصاهرت او در آمدم و به علت ارادت و اخلاصی که به او یافتم، جذبه را در شمرم از تخلص مجذوب او برگزفتم و از این رهگذر پیوند معنوی خود را با آن عارف وارسته و فرزانه استوار گردانیدم.

مجدوب شاعری عارف پیشه و نیکو پرداز بود و در سرودن انواع شعر، طبعش به غزلسرائی و مثنوی سرایی بیشتر راغب بود و دو بیتی‌های عارفانه او از لطف خاصی برخوردار است.

سید محمد طاهائی در سال ۱۳۳۱ زادگاه خود شهر یزد را ترک و به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و تا پایان عمر در این شهر بزیست سرانجام در سال ۱۳۶۳ چشم از جهان فرو بست و در بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.

دیوان اشعار مجذوب در سال ۱۳۵۲ به اهتمام و با مقدمه استاد محمود شاهرخی (داماد) او تحت عنوان «جلوه محبوب» طبع و نشر گردید قبل از اینکه دیوان مجذوب وسیله جناب شاهرخی به دستم رسد نمونه‌هایی از آثار او را فاضل ارجمند محمد کارگر شورکی در اختیارم گذاشت باید از این دو بزرگواران سپاسگزاری کنم.

هاشک پاک باز

بود شامی بسی نیاز از ملک و جاه	داشت فرزندی نیکو صورت چو ماه
وصف زیبایش نتوانم نمود	چون بدان خویی به‌الم کس نبود
هر که دیدی آن بحر حسن و کان جود	غرق خون گردید و دل کند از وجود
هر که رویش دید دل از دست داد	وز بسی ایثار جان بر کف نهاد
هر چه در وصفش بگویم بیش بود	خسته عشقش، بسی دل ریش بود
شد گدائی عاشق آن ماه رو	شد زرنج عشق لایزال هر همچو سو
حالش از پرسی، چگویم بود چون	بودش از عشق پسر دل غرق خون
می نخوردی و نه‌خفتی آن گدا	شمع سان می‌کاست جانش در بلا

شه شنید این، گفت بر دارش کشید
 لاجرم بردند بر دارش کنند
 پس ببرندش بهای دار زود
 خواست رخصت از وزیر پاکباز
 اذن دادش آن وزیر نیکخواه
 در میان سجده گفت ای دادگر
 کن نصیبم روی آن بدر منبر
 حاجت خود چون ز حق درخواست کرد
 شد به نزد شه وزیر و باز گفت
 رحم کرد آن شاه بر جان فقیر
 بعد از آن شه گفت با فرزند خویش
 پس برفت آن یوسف صاحب جمال
 دید از شادی روانش می رود
 پس گرفت از مهر بر دامن سرش
 چشم بگشود آن گدا شه زاده دید
 هشت سر بر پای آن بدر منبر
 در ره معشوق ترک جان نمود
 طالبان دوست در ملک جهان
 مرد عشقی گر تو ترک خویش کن
 تا تو جان را در نیازی در رهش
 تا تو با خورد هستی ای نور بهر
 هر که فانی در ره جانان شود
 هر که فانی در هوای یار شد
 در میان خون تن زارش کشید
 وز غم هستی سبکبارش کنند
 هیچکس آگه نه از سوداش بود
 آن گدا نا آنکس بگذارد نماز
 تا که بگذارد نماز آن بیگناه
 حاجتم را کن روا بار دگر
 بار دیگر کن کرم دستم بگیر
 حق تعالی کار او را راست کرد
 حال آن درویش و آن راز نهفت
 گفت بخشیدم و را جرمش مگیر
 رو به بر سر احوال آن درویش ریش
 نزد آن درویش تا پرسدش حال
 خون دل از دیدگانش می رود
 پاک از خون کرد چشمان ترش
 از دل پر درد آمی بر کشید
 داد جان آن عاشق روشن ضمیر
 سوخت اندر آتش او همچو عود
 در ره جانان چنین بازند جان
 خویش را یکبارگی بخویش کن
 کی توانی دید روی چون مهش
 کی توانی یافت از جانان خبر
 واصل آن بحر بی پایان شود
 او مقیم خلوت دلدار شد

هر که فانی گردد او باقی بود بی می از مست رخ ساقی بود
جهدکن «مجدوب» و هستی را باز بعد از آن شو غوطه زن در بحر راز

ترک دنیا

ای یار سنگدل دلم از خمه خون مکن سیلاب خون ز چشم خرابم برون مکن
دل را سپرده ام بنو تا شاد سازیش ما را بسوی وادی غم رهنمون مکن
شهرت گرفته در همه عالم جنون من زین بیشم از فراق اسیر جنون مکن
جانم ز درد دوریت ای گلدار سوخت رحیمی نما بحالم و دردم فزون مکن
هر چند مستحق عذابم من حنین کردی تو بی حساب عذابم کنون مکن
«مجدوب» کس ندیده ز دنیا بجز جفا مریدی اگر تو روی بدنیای دون مکن

آشفته حالی

من پریشم چو سر زلف تو ای سونس جان میخورم خون دل از هجر تو ای سرو روان
نظری کن بمن خسته که رفتم از دست بسوازی گرم از لطف تو را گو چه زیان
من چگویم که تو در حسن و ملاحظ چونی زانکه از هر چه نکونی است تو هستی به از آن
میگشتم از دل پر درد من آهی جانسوز دلبراکن حذر از آه من سوخته جان
نه من شیفته از عشق تو جانم بلب است صد چو من عاشق دل سوخته داری بجهان
حال «مجدوب» زگیسوی تو آشفته تر است لطف کن بر من و زین وضع پریشم برهان

تجلی عشق

بشر حافی آن عزیز وقت خویش آنکه او را عشق بد آئین و کیش
گفت در یلداد دیدم عاشقی وه چه عاشق در محبت لایقی
داشت از عشقی بدل چون لاله داغ روز و شب میسخت جانش چون چراغ
بود آن مسکین پریشان حال و زار از غم معنوق بی صبر و قرار

آنکه او مطلوب آن دلدادہ بسود	سر و بالا مہوشی شہزادہ بود
چونکہ کار عشق او بالا گرفت	کشتش در خاطر شہ جا گرفت
گفت آوردند او را خوار و زار	پس زدندش تازیانہ یکہزار
بسر نیامورد آہ آن عاشق ز دل	چونکہ بسود از آتش دل مشتعل
بعد از آن بردند زندانش کنند	زجر و آزار فراوانش کنند
در سر اورفتم و گفتم مہا	آہ از دل سر نیاموردی چرا
گفت چون دلدارم اندر جمع بود	زو وجودم مشتعل چون شمع بود
محو دیدارش بدم از خود بری	گر بدین اسرار باری ہی بری
گفتمش معشوق اصلی را اگر	باز بینی چون کنی ای با ہر
نمرہای زد جانش از تن شد برون	باز شد کانا الہ راجمون
حال عاشق این بود ای مرد کار	این چنین عشقی اگر داری بیمار
سید «مجدوب» آگہ نیستی	پس مزن دم ہی سبب از نیستی

حدیث عشق

ای گلدار سبمتن ای سرو بوستان	ہستی چرا تو با من دلخستہ سرگران
یکدم بیا و از سر مہر ای مہ عزیز	بنشین کنار عاشق رنجور ناتوان
ای مہر تہاناک نما ذرہ پروری	جانم فدای جان تو ای جان عاشقان
گر عاشقی زخمہ بمیرد تو را چہ غم	داری ہزار عاشق ہی نام و ہی نشان
ہر چند عاشقان تو ای دوست بچندند	اما چو من کسی برفا نیست در جہان
مجنون نہاشت ہمچو تو «مجدوب» شور عشق	لیکن حدیث عشق چہ دانند بیدلان

توئیای پیش

ای نخل نور رسیدہ و سرو روان من	بادا فدای جان عزیز تو جان من
در حیرتم کہ وصف کمال تو چون کنم	لال است در ثنای تو باللہ زبان من

باشد غبار راه تو کحل الیهر مرا	زین تو ثبات روشنی دیدگان من
این فخر بس بود که مرا چون تو سرور بست	ای اصل شادی و غم و سود و زیان من
هر گه ز شمع عارض تو یاد می‌کنم	افتد شرار غم بدل ناتوان من
درد بست در دلم که نه بتوانمش نهفت	بر عشق پرده در شده اشک روان من
«مجدوب» کو بکوی تو ناکام جان سپرد	جرمش چه بود ای بت نامهربان من

دو پیتی‌ها

در آن روزی که نه درد و الم بود	نه روز و شب نه شادی و نه غم بود
نصیب ما همه دادند محنت	بروز قسمت آنهم کاش کم بود

دلی دارم که در مانش نباشد	سری دارم که سامانش نباشد
شی دارم که صبحش ناپدید است	رهی دارم که پایانش نباشد

دو صد بارم اگر در خون کشانی	بجای شهد اگر زهرم چشانی
که من دل از تو دلبر برنگیرم	گرم چون عود بر آتش نشانی

محبت را چهار القاب میدان	هوی و حب و ود و عشق هست آن
چگونه شرح هر یک باز گویم	که نبود این سخن را حد و پایان

نصیب عاشقان جز درد نبود	جز اشک گرم و آه مرد نبود
ولی باید بدانید ای عزیزان	که هر کس نیت عاشق مرد نبود

سر روشی خواند در گوش من این راز	که ای در بند خشم و شهوت و آزار
دمی بیدار شو از خواب غفلت	غنودی صبری اندر بستر ناز

من آن درمانده اندر کار خویشم	که هر روزی بتر از روز پیشم
------------------------------	----------------------------

بگلزار از نهم پا خار گردد تمام نوش عالم گشته نبش

الهی هیچکس حیران مگردان بکار خویش سرگردان مگردان
کسی را چون من بپاره در دهر دچار درد بیدرمان مگردان

شبی با دل بگفتم محرمانه که ای مسدردم ای یار یگانه
چرا اینگونه محزون و غمی بگفت از دست خویان زمانه

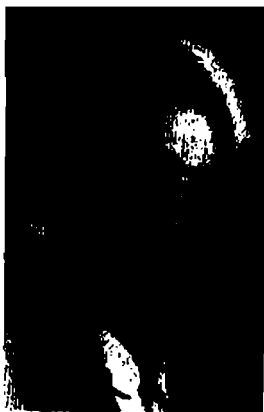
بنا در خواب و بیداری تو بینم بسمتی و به هوشیاری تو بینم
نمیگردی تو آنی از نظر دور بشادی و گرفتاری تو بینم

دل من میخواست روی یار ببند رخ زیبای آن دلدار ببند
سراپا گشت دیده تا تواند جسمال آن بت عیار ببند

دل من طالب دیدار یاره چو زلف یار دایم ببقاره
بود هر درد را درمانی آخر دل مسکین ما درمان نداره

دلالمشوق آمد دیده واکن ز جا بر عزیز و خوغالی بهاکن
بمردم عشق بازی را بیاموز لداکن خویش را یعنی چو ماکن

خوشا آندم که یار از در آید چو جان آن نازنین اندر بر آید
ولی دانم که آن خورشید تابان در آید چون، روان از تن بر آید



مجزّد

(۱۳۱۵)

غلامعلی مهدیخانی، با بهره‌گیری از تخلص «مجزّد» در شعر خود، فرزند حاج بابا، در یکم فروردین ماه سال ۱۳۱۵ شمسی در خانواده‌ای مذهبی و متدین در شهرستان اراک قدم به عالم هستی گذاشت. پدرش در کسوت تجارت فرش بود و مادرش از سادات حسینی انجمن اراک.

مهدیخانی قریحه شاعری را از اجداد مادری اش به ارث برده و از این موهبت برخوردار شده و از هفده سالگی نیز به سرودن شعر پرداخته است.

مهدیخانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و پس از انجام خدمت نظام از حرفه پدری چشم پوشید و با گذراندن دوره بهداشت و درمان به استخدام وزارت بهداشت در آمد و در آبان ماه سال ۱۳۳۲ به بوشهر منتقل گردید و در آن شهر به خدمت اشتغال ورزید و در همانجا با خانواده‌ای شیرازی آشنایی یافت و پیوند زناشویی بست و ثمره این وصلت سه دختر و یک پسر گردید و پس از پنجاه سال اقامت در بوشهر به شیراز مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند.

مجزّد در شیراز به عضویت انجمن‌های ادبی آن شهر در آمد و از اساتید فن کسب فیض کرد و اکنون نیز عضو رسمی انجمن ادبی شاعران انقلاب اسلامی استان فارس است. وی از شعرای متقدم به آثار شیخ مصلح الدین سعدی و محمد ابراهیم عراقی و صائب تبریزی، و از میان معاصران به آثار امیری فیروز کوهی و رهی معیری علاقه و

دل‌بستگی خاص دارد

مهدیخانی علاوه بر هنر شعر به هنر خوشنویسی و نقاشی نیز تسلط دارد و دو تن از دختران او به زیور این هنر آواسته‌اند.

غزل چکاوی

صدای سرخ تو را سبزه زار منتظر است	بخوان چکاوک عاشق! بهار منتظر است
بخوان، که عاشق چشم انتظار منتظر است	و سرخ سرخ در آبی‌ترین سپهر سحر
بمان، که جفت تو هم بی قرار منتظر است	پرنده‌های مهاجر ز کوچ خسته شدند
بین که سهره چه دیوانه وار منتظر است	بیا پرندۀ صحرا نشین به خلوت باغ
خنک نسیم و روان جویبار منتظر است	بیا برون ز بدن گن حرارت جالیز
عقیق چشم تو را چشمه سار منتظر است	حریر نقره‌ای نرم تن، به برکه بشوی
تو را خزان و مرا روزگار منتظر است	چه سرنوشت قریبی ست قصۀ من و تو
بخوان ترانۀ آخر، که دار منتظر است	تو را شبانه به حریان مسنور آویزند
بخوان چکاوک عاشق! بهار منتظر است	و من پس از تو غزل این چنین کنم آغاز

غزل چلچله

کنار کوچه شب بو شمیم را حس کرد	به شانه چلچله دست نسیم را حس کرد
دوباره خاطره‌های قدیم را حس کرد	زد آشیانه بر آن تیر کوب سقف کهن
تنش به لرزه درآورد و بیم را حس کرد	چسب موج زلزله خانمان براندازی
درون گراشد و عقل سلیم را حس کرد	کنار قفصی پیری کشید بستر خویشی
به جان طراوت باغ نعیم را حس کرد	تو هم کنار من ای گل بمان که چلچله‌ات
زمان سردن یک یا کریم را حس کرد	غریبه گاه به از دوست چمن که چلچله‌ای
کجای نقطه مگر هشت جیم را حس کرد	بیا من و تو غریبانه زندگی نکنیم

میلاد

گل

خدا ناظر، محمد نور، علی منظور و همسر گل
 شب میلاد بانوی گل است امشب سراپم گل
 بر اوصاف تو محبوب پیمبر مانده ام حیران
 خط تو گرد روی نازنین چون گرد گل سبزه
 تو با آن خال زیبا، فاطمه، مافوق گل هایی
 به وام از عطر اخلاق خوشت مدیون گل عالم
 جواهر دادی اش از نهر زمزم گوهر از کوثر
 هرق بنشته از شوق تماشای تو بر گل ها
 مگر خشکد هرق از گل، به لطف آفتاب تر
 کمی افزون به جام غنچه رفته زعفران تر
 تو را در هر قدم ریزد گلاب از چاک پیراهن
 همان دستی تر را بین در و دیوار شد یاور
 تو را نمی ز رخ نیلی شد از تاب و تب سیلی
 تو ای گل زاده گل پرورده باغ نبوت را
 وجود یازده گل از تو فخر عالم و آدم
 نوی بانوی آن مردی که عطر آگین از او مسجد
 نویی از هر طرف آل عبا را مرکز پرگار
 و این ایات شیرین را پذیرا از «مسجده شو

جهان لرزید با پیدایش زهرای اطهر گل
 مرکب گل، قلم گل، جامه گل، اوراق دفتر گل
 که ظاهر می شوی یکبار نور و بار دیگر گل
 قد تو زیر زلف هنرین چون بر صنوبر گل
 کجایی خال کرده با تو زیبایی برابر گل؟
 اگر نازد به خویش آن گونه با بوی معطر گل
 که جامه کرده مرواریدی و گردن پر از زر گل
 نباشد مثل و مانند تو گل، این کرده باور گل
 و گرنه پیرهن دارد ز خجالت روز و شب تر گل
 که از شوق تماشای تو می خندد مکثر گل
 ندارد چون سندی تا بيفشانند به مجمر گل
 که روزی بر خلیش کرد کوه سرخ آذر گل
 نگرند سرخ سیر الّا به دست باد ضرر گل
 حسبت گل، حسن گل، مثل مادر زوج دختر گل
 گل از گل می شود پیدا تو گل هستی و حیدر گل
 به زیر پای او سجاده گل، محراب و منبر گل
 نویی امّ ابیها، ای به چشمان پیمبر گل
 نصوری هم به وصفت شد اگر از پای نامر گل

چشم و گوش و عقل

نه گوش در عذاب بود و نه چشمان تر مرا
 گرچه ز دست این دو بود خون جگر مرا
 آید ز راه گوش به دل بیشتر مرا

زایبده بود صادر اگر کور و کور مرا
 شکر خدا کنم که بود سالم این دو عضو
 هنگام حرف تلخ دو پهلوی مردمان

با پنبه راه گوش توان بیش و کم گرفت
بر کار زشت خلق چه گیرد بصر مرا
وقتی ز دست این دو نکردم شکایتی
عقل سلیم رنجه کند بیشتر مرا

نیامدی

دیشب چرا ستاره زیبا، نیامدی؟
شد حلقه چشم من به در، اما نیامدی
خون شد جگر مرا به شب بی سیده باز
ای صبح روشن شب یلدا نیامدی
پروین و زهره جای تو را پر نمی نمود
بگذاشتی مرا ز چه تنها نیامدی
گاهی به سایه روشن تو بود خوش دلم
دیشب کنار پنجره گویا نیامدی
گل کرده بود باغ غزل نیمه های شب
افسوس ای غزال غزل ها نیامدی
عشق من و تو حال معنای مبهمی ست
بشودم اسیر دامن پر سنگ کودکان
تنها من و تمسخر جمعی که رهگذر
نفروشی ام به مردم بی ذوق و بی هنر
گاهی تو سر زدی به «مجزده» به ریشخند
با میل خود برای دل ما نیامدی

مهتاب

یاد آن شب، شب مهتاب، تماشایی بود
جاده پوشیده ز سیلاب، تماشایی بود
برکه را پنجه نلنگر می زد
بازی برکه و مهتاب تماشایی بود
آسمان دخترکانش همه تا برکه کشید
ماه در حاشیه آب تماشایی بسود
تکیه گاهم به سپیدار و، تو بر شانه من
رفتی از شور غزل خواب تماشایی بود
خیره گاهی به تو می بودم و گاهی بر ماه
شب، تماشای دو شب تاب تماشایی بود
حرف دل با تو در آن خلوت شب گل می کرد
بیخ گوش تو «مجزده» مگر آن شب چه سرود
باغ نجوای دویی تاب تماشایی بود
که تو را چهره شاداب تماشایی بود

گلی به ظرف بلور

جان می‌کند اگر دل زنده به گور من	دور از تو مانده ماهی بیرون ز تور من
با یاد رنگ و بوی تو سنگ صبور بود	عمری تپید اگر که دل ناصبور من
دیگر چگونه باورم آید که می‌زنی	یک ضربه هم به نار دل پر ز شور من؟
تا آمدم به قلّه شدی ماه در محاق	بودم پلنگ کوه و شکستی ضرور من
نصیر خود چگونه بینم درون آه	بی تو به تیره آینه دنیای نور من
سردی هنر اگر، دل من گر گرفته است	بنشین کنار آتش گرم تنور من
یاد تو را به خاطر من زنده می‌کند	پروردی آن گلی که به ظرف بلور من
فردا بخوان به یاد من و عشق من رفیق	رنگین به خون دل غزلم بی حضور من

خیابان و کوچه هایش

خیابان می‌شناسد کوچه هایش را و ما رانه	شکم‌های تهی از نان و پژواک صد رانه
خیابان چون تو دارد چشم ظاهری، عزیز من	پذیرا تر مه پوشان را شود، یک لاقبا رانه
خیابان مثل تو رسم غریبه پروری دارد	به سر جا می‌دهد نا آشنا را، آشنا رانه
دل من پای قندیل امشب از مرگ تو می‌گویم	چگونه مسردنت را زندگی اضنا رانه
کنار کوچه می‌میرد شبی صدها دل کوچک	دهل کویان هروسی را دهل کوب و عزا رانه
عجب شهری، عجب خاکی، عجب مردان ناپاکی‌ا	نمی‌گویم شما شب زنده داران را، شما رانه
از آن‌هایی که بی دردند، از آن مردان که نامردند	اگر گفتم و خواهم گفت، مردان خدا رانه
دلم شد رنجه از دست شما یاران تو خالی	ندارم چشم دیدن مردم پر مدها رانه
ملولم از شما همشهریان حافظ و سعدی	نمی‌گویم شما را، شاعران باصفا رانه
من از شهر شما گفتم و دیگر بار هم گویم	خیابان می‌شناسد کوچه هایش را و ما رانه

مادر

ساییده سنگ خاره که گوهر نمی شود	بفرغ به همنشینی زر، زر نمی شود
تلخ است و این بجاست که شکر نمی شود	خَنَظَل اگر که خوطه به جام شکر زند
هر خون به ناله مشک معطر نمی شود	از نواف آهوان خشن آید این عمل
هر دایه خرب تر که ز مادر نمی شود	هر خوب دایه می شود، اما به روزگار
یک وهله این عزیز مکدر نمی شود	صد بار اگر که طفل کند کار ناصواب
ما را چنین قضیه که باور نمی شود	از یاد خود برد مگر او نور چشم خویش
بی شیر ماده خلقت یک نر نمی شود	زاییده این پدر شده روزی ز مادری
اما یکی چو دخت پیمبر نمی شود	هر مادری نکوست «مجزده» به جای خویش
گو این مهم که راست که باور نمی شود	شیرین تر از تو مادر خوبم ندیده ام

رضای تو

از وحشِ نارسِ سرخ سوزان نکنم	طاعت ز تو با امید رضوان نکنم
آن را که رضای نبوست جز آن نکنم	صد بار اگر بمیرم و زنده شوم

آیه سبز

دیدیم به چشم خویش هر شام و بهگاه	بر تارک سرو شیر مردان سپاه
لَا خَوْزَلٌ وَلَا قُوَّةٌ إِلَّا بِالله	با سرخ نوشته بود این آیه به سبز

بلندای تو

به سروی زیر گل زنبیل زنبیل	بلندای تو را کردیم تمثیل
مفاهیل مفاهیل مفاهیل	چنین حُسنی کجا گنجد به این وزن



مجلسی

(۱۳۱۵)

سید مهدی موسوی، فرزند اسدالله، که در شعر «مجلسی» تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر همدان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به پایان رسانید و برای امرار معاش ترک تحصیل کرد و به شغل آزاد روی آورد. وی در این باره می‌گوید: «اگر خود موفق به ادامهٔ تحصیل نشدم، اما کوشیدم فرزندانم با زمان پیش روند و از تحصیل کافی بهره‌مند شوند.»

موسوی از آغاز جوانی چون دارای قریحه و ذوق و استعداد شاعری بود از مطالعهٔ دواوین شعرای متقدم غافل نماند و هم با شرکت در انجمن‌های ادبی شهر خود و استفاده از محضر ارباب شعر و ادب به شکوفایی شعر خود کوشید. وی برادر سید علی مجنون از شعرای نامور در گذشتهٔ همدان می‌باشد.

مجلسی در حال حاضر عضو انجمن ادبی بوعلی می‌باشد و در انواع شعر طبع آزمایی می‌کند؛ به خصوص در سرودن اشعار به گویش همدانی نیز مهارت دارد. دیوان اشعارش بیشتر شامل مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السّلام می‌باشد و نمونه‌های زیر از نظم اوست:

کتاب عمر

ای دل نکرده‌ای نظری در کتاب عمر تا بنگری گذشت زمان و شباب عمر

پیری رسید و از گل باغ جوانی ات
دیگر حدیث فصل جوانی تو را چه سود
کردم نظر بر آینه، موی سید گفت:
خم شد به باغ زندگی ام نخل آرزو
افتاده ام چو کوه گرانبار خم ز پای
دارم امید خضر عمل در ثواب راه
یا رب! به خجلتم، تو به لطف همیم بخش
گفتم به «مجلسی» که گذشت عمر وی دریغ

بگمرفته بساغبان طبع، گلاب عمر
گر شد به روز و شب به تغافل شباب عمر
بر بام زندگی بنگر آفتاب عمر
از بانگ «از جمعی» که نماید خطاب عمر
از کثرت گشته، که مرا شد هذاب عمر
ز آن نقش دلفریب جهان و سراب عمر
ز آن طاعتی که شد به ریا در حساب عمر
شیرازهای نبسته دگر در کتاب عمر

المسائنة زندگی

عاشقان را نسود راه به میخانه دگر
به چمن بلبل شوریده ندارد غوغا
به محافل ندهد روشنی شمع، صفا
رخ دلبر نزنند طعنه به رخساره ماه
نغمه مرغ شباهنک نیاید شب راز
مرهم مهر و وفا نیست به زخم دل کس
دل ویرانه بود جایگاه عشق بُستان
گشت منوخ چرا عاطفت و بکرنگی؟
نزنند پنجه بر آن دل که بود منکر عشق

سخن از ساقی و ساغر شده المسائنة دگر
لب فرو بسته و با گل شده بیگانه دگر
جهان نثاری نبود شیوه پروانه دگر
یا نوازش نکند گیسوی او شانه دگر
عارفان را چه شد آن نعره مستانه دگر؟
هادی ره نشود استن حنائنه دگر
نزنند حلقه کسی بر در ویرانه دگر
همرسان را چه شد آن همت مردانه دگر؟
«مجلسی» شعر تو و پند حکیمانه دگر

وادی محبت

بیا به راه محبت کمی قدم بزنیم
ز همرسان طریقت دگر جدا نشویم
ز دست ساقی میخانه جام می گیریم
سخن ز جور و جفای زمانه کم بزنیم
به اوج عاطفه عاشقی قلم بزنیم
شرر به پیکر رنج و اساس هم بزنیم

به روی صفحه پندار او قلم بزنیم	حدیث ما و منی گر کند تُنک طرفی
سخن ز مردمی و حرمت حرم بزنیم	بر آن که می شکند جام صافی دل ما
خطا بود به طریقی دگر قدم بزنیم	به مکتبی که از آن بوی معرفت خیزد
حضور پیر معانی دم از دِرم بزنیم	سزای چو من و تو نیست در طریقت عشق
چو دست رفته به سر و سینه صنم بزنیم	به طوف کعبه جانان چه غم که سر بدهیم
بیا و پای کرم را به جام جم بزنیم	کنون که «مجلسی» خواهی ملای عشق دهی

دولت عشق

یک جهان عشق و صفا یافته‌ام	دولت وصل تو را یافته‌ام
تا در او نور خدا یافته‌ام	زنگ آینه دل کسردم دور
فارغ از چون و چرا یافته‌ام	در ره دیدن دلبر، دل خود
رمز تبیخ و دها یافته‌ام	دست بر دامن جانانه زدم
در کف لطف شما یافته‌ام	می ز مینای محبت، ماقی!
که در او گنج ولا یافته‌ام	پاس ویرانه دل خواهم داد
به که گویم که دوا یافته‌ام	بهر زخم دل شلایی خود
دل خالی ز هوا یافته‌ام	محرم را ز مگو نیست که من
این چنین شور و نوا یافته‌ام	«مجلسی» ام که ز سیخانه عشق

یا علی مدد!

تو نور وحی داوری، یا آن که بالاتر، علی
 تو مظهری یا مظهري، یا آن که بالاتر، علی
 موجود را تو واجبی، یا آن که ممکن در وجود
 بر رطب و یابس، شمري، یا آن که بالاتر، علی

تو خانه زاد کعبه‌ای، یا بانی آن خانه‌ای
 در امر هستی ناظری، یا آن‌که بالاتر، علی
 تو شامکار خلقتی، یا روح بخش و آیتی
 از جمله اشیا برتری، یا آن‌که بالاتر، علی
 مرآت ذات ایزدی، یا بر صفاتش مظهری
 برگو تو انسی یا پری؟ یا آن‌که بالاتر، علی
 در محال دُر بوده‌ای، محرم به قرب کبریا
 تو اعظمی، تو اکبری، یا آن‌که بالاتر، علی
 در جسم پاک بوالبشر، روح مظهر بوده‌ای
 یا از فضیلت پیکری، یا آن‌که بالاتر، علی
 تو ناجی نوح نبی، از دنج توفان بوده‌ای
 یا مُلک اورا انگری، یا آن‌که بالاتر، علی
 بودی دلیل و رهنما، بهر خلیل بت شکن
 آن گلشن از آذری، یا آن‌که بالاتر، علی
 از بهر موسی بوده‌ای در طور سینا آن شجر
 یا دافع هر ساحری، یا آن‌که بالاتر، علی
 صبی به چرخ چهارمین، محو لقای تو بود
 بر تارک اوافسری، یا آن‌که بالاتر، علی
 در یاری دین خدا، بودی تو یار مصطفی
 تو سروران را سروری، یا آن‌که بالاتر، علی
 پیری، مرادی، مرشدی، قطعی، حکیمی، عارفی
 خود دلربا و دلبری، یا آن‌که بالاتر، علی

شبی، شبی، صالحي، خضري، عزيزي، يوسفی

يا يونس دين پروري، يا آنکه بالاتر، علي

بر زخم ايسوي دوا، يا پير کنعان رانوا

تو حيدري، تو صفدي، يا آنکه بالاتر، علي

از لا قتي الا قتي لا شيف الا ذوالفقار

توزينت هر دفتری، يا آنکه بالاتر، علي

تو «علم الانماء» ستی، يا رمز «طا» و «ها» ستی

شهر فضيلت را دري، يا آنکه بالاتر، علي

بر نه رواق و هفت بام، بر سه موالی چهار مام

فرمانده ز امر داوري، يا آنکه بالاتر، علي

يا وحدت و کثرت تویی، در «لا» و «الا» رهبرم

در حکم حق پیغمبری، يا آنکه بالاتر، علي

در محفل دُردي کشان، مقصود هر دلدايه ای

يا آنکه می در ساغری، يا آنکه بالاتر، علي

کفر است بر اهل ولا، دور از خدا گردانمت

حق را همیشه ياورى، يا آنکه بالاتر، علي

هر صافى هر سالکى، در «قل ائى» جويد تو را

يا خود دليل ديگرى، يا آنکه بالاتر، علي

از نور رويت جلوه گر، باشد مه و خور در سما

يا آنکه خود روشنگرى، يا آنکه بالاتر، علي

يا آنکه صهر احمدی، باب بشير و شيرى

زوج بستان طهری، يا آنکه بالاتر، علي

حلاک مشکل‌ها نویی، آرامش دل‌ها نویی
 هر بی‌نوا را ناصری، یا آن‌که بالاتر، علی
 شان تو نبود از کرم، بخشی به سائل خانی
 شافع به روز محشری، یا آن‌که بالاتر، علی
 مرغ بیان «مجلسی» از عشق رویت پرزند
 تا بر سریر شاعری، یا آن‌که بالاتر، علی

مین هزل امام خمینی (ره)

شوق دهباز

تا به وادی طلب واقف اسرار شدم
 آشنا با غم دل جانب خمّار شدم
 دیدم آن طلعت زیبا و ز رفتار شدم
 «من به خال لب ای دوست گرفتار شدم
 چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم»
 بر سر بام خرابات چو بیرق بزم
 پای همت به سر گنبد ازرق بزم
 باده عشق نواز جام مرّوق بزم
 «فارغ از خود شدم و کوس انا الحقّ بزم
 همچو منصور خریدارِ سرّ دار شدم»
 منم آن عاشق دل سوخته خون جگری
 همچو مرغی که از او مانده به جامت پری
 گریمت خواهی اگر پی به غم دل ببری
 «غم دلدار فکسند ست به جانم شرری
 که به جان آمدم و شهرة بازار شدم»
 من که بودم به ره عشق بتان نوآموز
 مسجد و مدرسه رفتم که کنم حلّ رموز

حلّ نشد مشکل این نکته سرشته هنوز
 «در میخانه گشاید به رویم شب و روز
 که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم»
 شوق دیدار رُخت، طبع گسهریارم داد
 در طریقت ز وفا دیده بیدارم داد
 خبر از و سررسه و فتنه اغسیارم داد
 «واعظ شهر که از پسند خود آزارم داد
 از دم رند می آلوده مددکار شدم»
 مدّتی دور ز میخانه چو مسکن کردم
 چه زیانها به هواداری دل من کردم
 تا بسدیدم به ریا طاعت ذوالمن کردم
 «جامه زهد و ریا کندم و بر تن کردم
 خرقه پیر خرابانی و هشیار شدم»
 کافرم گر به ره عشق عنادی بکنم
 نه سزاوار در این مرحله دادی بکنم
 به ملامت ندمم گوش و جهادی بکنم
 «بگذارید که از بستکده یادی بکنم
 من که با دست بُت میکده بیدار شدم»
 «مجلسی، شاهر و همشهری بابایم من
 عاشقی سوخته دل، واله و شبیدایم من
 ضم دل نیست اگر بی کس و تنهایم من
 «سمر خوش از بساده و مینای تولایم من»
 از دم پیر خمین صاحب گفتار شدم



محبوبه

(۱۳۶۸)

محبوبه کرمانیان در بیست و دوم تیرماه ۱۳۶۸ خورشیدی در احمد آباد اردکان یزد چشم به جهان هستی گشود. پدرش محمّد کرمانیان کشاورزی ساده و زحمتکش است و از نعمت سواد بی بهره اما نسبت به تحصیل فرزندانش دریغ نورزیده است. محبوبه تحصیلات ابتدائی و دوره راهنمائی را در زادگاهش به پایان رسانید و در راه دانش اندوزی بیشتر تلاش می‌کند.

کرمانیان همچون خواهرش مرضیه از دوران تحصیل در راهنمائی سرودن شعر را آغاز کرد و در این رهگذر از راهنمائی‌ها و ارشاد پیشکسوتان شعر بهره می‌گیرد و می‌کوشد هر چه بیشتر شعرش شکوفاتر شود.

مادر

بی تو ای آسمان گل‌رنگم	بی تو من مثل باد بی رنگم
مثل یک برگ بید در پاییز	کم فروغ است ساز و آهنگم
ای که شبهای کودکم از من	خاطرت را به رنج افکندی
لحظه‌ای بيشم از وفا بنشین	از صفایت به من بگو چندی
بر لبانت نلأو امید	می‌کند باز تاب بر قلبم
وان نگاه امیدوارت باز	می‌کند سوری چشم تر جلم

می شود امطکا ک دستانت	بر سر من نوازشی گیرا
باز آهنگ مهربانی تو	می شود مثل نغمه ای شیوا
باز شب می شود و چشمانت	خسته و نرم می شود در خواب
دوست دارم تو را من ای مادر	مادر خوب من، بخواب بخواب!

نشانی

بالا تر از خورشید، بالا تر از مهتاب،	بالا تر از ابر آن، تب کرده بی تاب،
سمت غروب مهر، سمت کمال ماه،	ناگاه من بینی، یک جمله کوتاه،
در بیکران هایم، تنهای تنهایم.	اینجا نه من دور از، این کهکشان هایم.
حالا که گشتی خوب از کهکشانها دور	یک توده من بینی یک توده کم نور.
پشت غبار و مه، آنجا دری آبی است.	یک حلقه روی در از جنس بی تاییست.
در را بسزن آرام از عشق، شو سرشار	در اوج شعر و نور، اینک منم ای یار.
اینجا منم اینجا، سر زنده و بیدار	دیگر مجو من را در چهارم زنها را

یار دیرین

نمی آیی نمی دانم چرا دیگر به بالینم	نمی خواهی مرا دیگر؟ چرا زیبای شیرینم
اگر من نیستم یک قطره از دریای شیرینم	ولی هستی تو رویای بزرگم یار دیرینم
نگو دست از سرم بردار، من باید بگویم این	چرا که جز تو را در خواب و بیداری نمی بینم
اگر هنگام بیداری نمی گویی سخن با من	بیا بکشب به رویایم بگو چیزی تو شیرینم
اگر چه روزها تیره اگر چه شام من تاریست	به فردایی که می آید به همراه تو خوشبینم.

بهترین

ای که به ایمان و عدل روح تو جان داده بود،	خشم خداوندگار نیغ تو را زاده بود.
اوج نگاه تو را هیچ کبوتر... ندید.	رنج سکوت تو را چاه فقط می شنید.

روح تو پر بار بود روح تو بسیار بود. خواب، زمین و زمان روح تو بیدار بود.
 چون که خدا علم خود در دل تو می نهفت، از دولت واژه ی سبز خدا می شکفت.
 هست خداوند اگر در احدی جلوه گر، آن سویی ای بهترین از همه نوع بشر.
 توجه ی درس تواند جمله رسولان بلی! چون که به نزد خدا درس تو خواندی هلی.

راز چشمان تو

در گذار از کوچه های زندگی
 گاه من افتم دوباره باد تو
 یاد تویی تاب زیبا و نجیب
 یاد رفت و آمد چون یاد تو
 همچنان در خاطرات مبهم
 مثل یک موجود مرموزی عجب
 نه بدت دیدم نه خوبت نازنین
 دوست دارم ولی من بی سبب
 تو کجا در خوابهایم گم شدی
 من کجا بودم چرا غافل شدم
 رفتی از دنیای من باطل شدی
 یا که شاید بی تو من باطل شدم
 توشیه آسمان و آتشی
 گرم و بی تاب و هجول و سرکشی
 همچنان که چشم داری بر زمین
 در هوا شاید به حال گردشی
 کاش یکدم باز پیدا می شدی
 تا که لبخند تو را معنا کنم

زیر چشمی بنگرم روی تو را
راز چشمان تو را پیدا کنم.

بیا بپشم

پنهان شو که پیدایی!
صدات می آید
صدای گرم نفسهایت
که بوی حوصله‌ای بس دراز را دارد.
صدای تو زیباست
طنین محکم آن
طنین آبی جاری در رگ افاقهاست
تواز قبیله‌ی دریایی
که حس بودن تو
موج می زند اینجا
ورق پای نگاهت در آینه به روی چهره من
دوخته شده انگار
تمام شعرهای مرا خوانده‌ای تو می دانم
از کجا؟
از آنجا که وقتی آنها را خوانده‌ای
از یاد برده‌ای شاید
که لبخندت بر روی شعرهایم جا مانده است
هنوز خودت را قایم می‌کنی؟
بیا که تابلویی هر کجا بروی
-از تو خوشم می آید -

چراکه مثل من
از شعرهای کهنه خروشت می آید
و چای تلخ در دهنت مزه می کند
بیا ای حس سرگردان و محبوب من
محبوبه من! محبوب من!
بیا تا چشم در چشم هم
شعر بگویم
شعر من از تو
شعر تو از من
داری می روی
به این زودی
آخر کجا؟
حرفم زیاد
و قلم کم
تو هم که بی وفايي دوست!۹

شهبانعلی شاکر، متخلص به «معجوب»، فرزند حاج حسین، در سال ۱۳۸۲ هجری شمسی در همدان چشم به جهان گشود. خواندن و نوشتن را بدون رفتن به مکتب آموخت و خود درباره زندگی اش چنین می‌گوید: «خواندن و نوشتن را بدون معلم و مدرسه پیش خود با کمک این و آن فرا گرفتم. سپس به علت علاقه‌ای که به تحصیل ادبیات عرب داشتم، مدتی را نزد حاج شیخ مهود مفتّح (پدر دکتر محمّد مفتّح) به تلمّذ و شاگردی پرداختم. جامع المقدمات را که تمام کردم پدر فوت کرد و من درگیر مشکلات خانوادگی شدم. به علت عدم توانایی مالی و نداشتن وقت کافی، به ناچار دست از تحصیل کشیدم و به کار آزاد پرداختم. اما از آنجا که علاقه‌مند به فراگیری علم و دانش بودم، در ایام فراغت با کتاب مانوس می‌شدم.»

شاکر، پیشه‌اش عطّاری بود و در کنار آن به مذاحی القمه اطهار علیهم السلام نیز می‌پرداخت. چند جزوه از اشعارش در سال‌های قبل منتشر شده است. دیوان اشعارش از سه هزار بیت تجاوز می‌کند که بیشتر آن در زمینه مدح و مرثیت و نوحه سرایی می‌باشد.

وی در بیست و ششم مهرماه سال ۱۳۷۲ چشم از جهان فرو بست و در باغ بهشت همدان به خاک سپرده شد.

از آثار اوست: گنجینه الحقایق؛ منهاج الشّهاده؛ کنز المصائب؛ گلزار حسینی؛ عشق

حقیقی؛ قطعات و رباعیات؛ نوحه سرایی و سینه زنی.

در بعثت حضرت محمد ﷺ

تعالی الله! جهان را باز شوری دیگر است امشب
چه رخ داده ست کز کزویان عالم بهالا
نشسته گرد هم دُردی کشان بزم بکرنگی
گریبان باز حوران در فصور جنت الماوی
ملایک طوق ذوق افکنده اندر گردن طاعت
مه گردون نشین بر دیده بانی دیده بگشاید
بهشتی رونگار! چون مه اردبیهست آمد
شنیدی معنی «نُورٌ عَلَى نُورٍ» و ندانستی
قیامت قیامت بر پا نموده قیامت رحنا
صبا برگوی با افتادگان بستر هجران
به دربار محمد، انبیا بنهاده سر یکسر
به گوش هوش آید دم به دم در ظاهر و معنی
به مسند تکیه زد مسند نشین قرب داؤ اذنی،
چو در کوه حرا بخزید آن معنی حریت
نزول وحی شد از خالق سرمد سوی احمد
قیامت قیامت بر پا نما شور قیامت را
ظهور نور وجه اللهی و بنما بُروز امروز
نو در بالا نشینی همچو اعیان در بر اعیان
تویی احمد، تویی احمد، تویی شاهد، تویی مشهد
بشیری تو، نذیری تو، خبیری تو، بصیری تو
بنای تو بنای حق، ندای تو ندای حق

زمین از جلوه چون جنات هدن داور است امشب
سرور و شادمانی این چنین سرتاسر است امشب
به گردون بانگ نوشانوش دور ساغر است امشب
به رخ افشاند جعد موی مشک و عنبر است امشب
بجزا که الله خیر! هیش و هشر، والفر است امشب
که در آغوش ما بنشسته مهر خاور است امشب
ز جنت هشت در بگشا، که این اصلح تر است امشب
بسیای دل، که معنی معما ظاهر است امشب
که از شور قیام او قیام محشر است امشب
چو شام وصل دلبر شد دگر دل در بر است امشب
مگر ای اهل ایمان، مبعث پیغمبر است امشب؟
نزول آیه «یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ» است امشب
که «ما اَوْحی» و «اَوْ اَذْنی» به نزدش چراست امشب
خرد بسرود که عالم را صفایی دیگر است امشب
که ای کثر خفی! بر تو زمان ظاهر است امشب
که از سر و قدت بر پا قیامت محشر است امشب
که روز دستگیری خلائق یکسر است امشب
عیان قدر و جلالت از عطای داور است امشب
تویی عالی، تویی والی، مُعینت داور است امشب
مدبری تو، سفیری تو، مقام برتر است امشب
که حق مطلق بر حکم امر و منظر است امشب

بزن در عالم کثرت، حییا، بیرق وحدت
 به نصب امر ما، اوّل برسان خود اقارب را
 پس اجرای امر، آن آفتاب عالم رحمت
 بر آن کوه مخالف بر سر کوه حرا هر دم
 هلا یا قوم! «قُومُوا اسْمِعُوا لِي مِنْ كَلَامِ اللَّهِ»
 پرستش جز خدای فرد بی همتای واجب را
 فروغ مهر و ماه و اختر و لیل نهار از آن
 همه گوید «قُولُوا لَا إِلَهَ بَعْدَ الْإِلَهِ»
 منم فرمانروای آن خدای پاک نادیده
 رسولم من، نبیّ ام من، امینم من، بشیرم من
 ولیکن واسف از حرف حق، آن فرقه باطل
 بنای جور را محکم نمودند آن چنان کاخر
 عبا برگردن و سنگش به پیشانی نه تنها بود
 ستم‌هایی که شد بر آن رسول محترم «محبوب»
 مترس از وحدت، زیرا مطیبت اکثر است امشب
 که اسراری در این مطلب به امر آمر است امشب
 تجلی کرد، گفنی رشک مهر خاور است امشب
 بیان نگه توحید را مستضر است امشب
 همان ذات قدیمی کز سرایر مخبر است امشب
 هر آن کو بشمرد واجب، پلید و کافر است امشب
 خدای واهب و معطیّ حق و ناظر است امشب
 که رسم رنگاری بر خدای اکبر است امشب
 که تعظیم سزای اکبر است و اصغر است امشب
 که این قدر و جلال از کردگار قادر است امشب
 همه رنجیده و دل‌ها ز کین پر آذر است امشب
 کمر بر قتل او، ز آن ناکسان ابر است امشب
 جفا زوبه جفاهایی که در زیر سر است امشب
 نه تنها نطق تو، فکر جهانی قاصر است امشب

در مدح حضرت علیؑ

به جز از ولای تو در دلم، نبود خیال علیّ علیّ
 تو علیّ عالی و اعلی، تو ولیّ و والی عالمی
 تو شیّر سریر شهامتی، تو موج بحر کرامتی
 به رخی که گرد نعل تو، به سری که شوق وصال تو
 نه مرا بیان حلال تو، نه ام آن کمال کمال تو
 به خطا که خوانده خداتو را، ز خدا که خوانده جداتو را
 ز مقام و قدر تو مفتدا، شده مات مردم ما سری
 تو به غزوهای نزدی قدم، که به نه فلک نزدی علم
 به جز از همای تو بر سرم، نگشوده بلل علیّ علیّ
 تو مقدّمی، تو معظّمی، و لکلّ حال علیّ علیّ
 به خدا، خدای علانی و همه غصّال علیّ علیّ
 که به قاف قرب و نوال تو، نرسد کمال علیّ علیّ
 که به قاف قرب و نوال تو، نرسد کمال علیّ علیّ
 به سزا که گفته سزا تو را، که بود محال علیّ علیّ
 که سوای خالق ذوالعلی، همه در خیال علیّ علیّ
 بر مدحت الف قدم، شده خم چو دال علیّ علیّ

به جز این که خواندن داوود، بُدَم مقال علی علی
 که هزار کعبه سعادت، کند اتصال علی علی
 نه بدین روش، نه بدین مدلی، که تو را مدال علی علی
 نه عجب، ولی عجب از عجب، ز چنین جمال علی علی
 که خدابه خانه خورشید، به چنین جمال علی علی
 که خدای رود و خدای جرد خدا مقال علی علی
 به جز از درون حرم دگر، بُدَش مجال علی علی
 منحَیَرَم که چه گویمیش؟ هله انفعال علی علی
 که شهود بُروز رعایتش، شده لن تنال علی علی
 بشگفت عجم به عجب عرب، عظم الرجال علی علی
 به اُحَد بشارت «لا فُی» به صف جدال علی علی
 که بشر به غصلت دادگر، نبود محال علی علی
 ز تو جلوه جود و سخای حق، همه ماه و سال علی علی
 تو و با عنایت داوود، به که سؤال علی علی
 شده مژده‌ها ز روایت، که به خود ببال علی علی

بُتد ار پدر به برابرت، نشد ار که فاطمه مادرت
 نفزوده شده به سیادت، که به کعبه گشت ولادت
 همه عارف و همه اهل دل، به درون کعبه دل محل
 شب و روز سیزده رجب، سه و مهر آمده محتجب
 عجب این بود که در انجمن، نگرفته شهرت یار من
 چه بیان ز وصف و صفات او، که صفات هر همه مویه مو
 ز وجود تو به عدم دگر ز قدم به سیر و قدم دگر
 به کدام دل که بجویمش، ز کدام گل که ببویمش
 من و با رموز رضایتش، من و با بُروز عنایتش
 ز چنین ولادت ذوالنوب، که مرئی اش شده لطف رب
 به صفات ذات وی از خدا، شده جمله که به «هَلْ أَتَى»
 نهی از هوی و هوس ز سر، گنت ز سر عَفَى خبر
 علی ای بشیر عطای حق، علی ای مدیر جزای حق
 من و این که شاکر ذوالکرم، ز تو دم زخم به تو چاکرم
 من اگر ز اهل ولایت، چه غمی ز جرم جنایت

در منقبت فاطمه زهرا ؑ

چهره زیبا، ولی صد نقص معنی داشتن
 هر گز به المنظر از موسی چلیبا داشتن
 از هزارش فرش قائم یا که دیبا داشتن
 تا به بزم بخوبرویان جا و ماوا داشتن
 جز که سر بر خط و مُهر و مهر مولا داشتن
 چهر یوسف خواهد و مهر زلیخا داشتن
 خود چه سودی ذکر واسق یا که هدرا داشتن

شرط زیبایی نباشد چهر زیبا داشتن
 شهره در شهر نکو رویی نگردد فی المثل
 کی کلیسا مسجد و کی دیر می گردد حرم
 جمع اسباب نکو رویی فراهم بایدت
 کسی ز کاخ گرخ آشود چهر را ابیض نکرد
 وصف کنعان و مسیر مصر و اهراز عزیز
 صحبت لیلی و مجنون خود جنون دارد به کار

چند سرگرم صف آرای برونی در صفا
 گره به چشم معرفت بینی که نقص عاشقی ست
 رسم و راه اولویت گهر بجویی گریمت
 یک دل افشاده را احیا نکرده بوالعجب
 گر زهر سو سیل درد و فتنه می آید به موج
 کار شد چون تنگ در میدان نفس نابکار
 سر به خاک پای اولاد رسول انداختن
 فاطمه، ممدوحه خلاق فاطر، کز ازل
 رخ چو جنت، لب چو کوثر، قد چو طوی، فی المثل
 بحر عصمت، کان عفت، منبع رحمت که فاش
 اختری رخسند کز وی تافت ده و یک قمر
 دختری کز قدرت و فز دایه صد بوالبشر
 کسی پُرد سبغِ نطق من به قاف قرب ار
 مصمت حق، عفت حق، دین حق، آیین حق
 شهرت ابتر به پیغمبر، عربها داده اند
 آن که او داد سخن می داد در هنگام کار
 ای بسوزد دل که از بیداد انت صبح و شام
 ریخت بر جاننش ز بس درد و مصیبات شدید
 زان شرار آتشی کآمد به باب خانه اش
 آن چنان شد در جوانی، آرزوی مرگ کرد
 گاه زهرا آرزوی مرگ، گاهی مرتضی
 آن زمان که بر سر دامن سر اکبر گرفت
 که ای ضیاء دیده لیل و غمخوار پدر

از برون بگذر، درون باید مصفا داشتن
 یک دل و با یک جهان دلدار سودا داشتن
 خویش را در بندگی از جان مهیا داشتن
 بی سبب عزم ید و بیضا چو موسی داشتن
 بنده همچون نقطه باید پای بر جا داشتن
 فتح این منصب ز شمشیر تسوا داشتن
 دل به مهر زهره زهرا مصفا داشتن
 حسن فطرت چون پیمبر فرق تا پا داشتن
 یک جهان جان را مجسم نام زهرا داشتن
 چون پدر آگاهی از مخفی و پیدا داشتن
 اهل دل را بس چوره بر این معما داشتن
 چون توان در مدح او تشریح معنا داشتن
 گر به قدر موی اعضا پرور اعضا داشتن
 آن که گر دعوی حق می کرد خود جا داشتن
 کسی بود ابتر کسی کاو همچو زهرا داشتن
 عاجز از یک نکته کاندلر مدحش انشا داشتن
 جای در بیت الحزن از بعد بابا داشتن
 گر به رودان ریخت نیلی همچو شبها داشتن
 شعله اش را می توان بر عرش اهل داشتن
 مرگ بر آن قوم دون کان گونه اش واد داشتن
 گه حسین در کربلا، کاو ظلم اعدا داشتن
 گشت سرگرم فغان و شور و غوغا داشتن
 کز غم خورد خون دل هر پیر و برنا داشتن

بعد تو خاک فنا بر فرق این دنیای دون	بی تو دیگر زندگی چونان نمنا داشتن
بود امیدم تا بگیری دست باب ناتوان	ای جوان، بی روی و موی چون توانا داشتن
ام لبلا می شود آواره در دشت جنون	گر خبر از این قد و بالای زیبا داشتن
در غرایب عالمی ماتم سرا شد تا ابد	می سزد «محبوب» کز خون دیده دریا داشتن

مونس خلوت

مهر دم که یاد مهر تو نیکو سیر کنم	هفتاق راز جلوه رویت خبر کنم
چندان ز دیده اشک به دریا رسانده ام	کز سیل اشک خویش، خیال خطر کنم
اختر شمار دیده و اندیشه بار دل	شب رابه این دو مونس خلوت محر کنم
بر طاق ابروان تو، تا برده ام نماز	زنهارا رو، ز قبله به سوی دگر کنم
صد بار اگر کُشی و به خاکم کُشی، ز جا	خیزم دوباره، جان دم تیغ سپهر کنم
عیم مکن که شاعر و «محبوب» شهرتم	روزی رسد حجاب خود از خویش بر کنم



محبوب

(۱۳۴۱)

حسین احمدی محبوب در سال ۱۳۴۱ در روستای چروریش در منطقه فیروز آباد از توابع کرمانشاه چشم به جهان هستی گشود، تحصیلات ابتدائی را تا کلاس چهارم در همان روستا گذراند از آن پس به اتفاق خانواده به کرمانشاه مهاجرت کرد و در این شهر اقامت گزید و دنباله تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه خود را به پایان رسانید و تا مقطع کارشناسی پیش رفت و فارغ التحصیل شد.

احمدی محبوب در سال ۱۳۶۳ به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در کسوت معلّمی به کار تعلیم و تربیت فرزندان مرز و بوم خود پرداخت و از آنجا که شغل معلّمی را دوست دارد می گوید: با این شغل زندگی می کنم نه روزمزه می.

محبوب از نوجوانی به شعر دلپستگی یافت و با اشعار سعدی و حافظ مانوس شد و همین امر سبب گردید که قریحه شعر و شاعری در او بیدار شود و به سرودن شعر به پردازد اما از سال ۱۳۶۹ سرودن شعر را جدی گرفت و با شرکت در انجمن ادبی سخن و بهره از این محفل به شکوفائی شعر خود کوشید و آثارش به تدریج در برخی از روزنامه های استانی و کشوری به چاپ می رسید و در چهاردهمین مسابقه فرهنگی و هنری یادواره بزرگداشت معلّم توانست رتبه دوم را در بین شرکت کنندگان کسب کند. محبوب در انواع شعر فارسی طبع آزمائی کرده اما قالب غزل را بیشتر می پسندد و عقیده دارد که هویت شعر فارسی شکل غزل است وی نخستین مجموعه شعر خود

را بنام «لیخته‌های لبخند» آماده چاپ کرده است.

سنگلاخ هم

برای خم زده حرف فشنگ بیهوده است	برای خانه مخروب، رنگ بیهوده است
سخن ز سینه داغ فشنگ بیهوده است	برای خشم تفنگ شکسته و دلگیر
شکوه قلعه برای پلنگ بیهوده است	درون همه بیهوده در اسارت دام
مکش به سینه دیوار چنگ بیهوده است	برایت ای دل زندانی‌ام رهایی نیست
حدیث حافظه در گوش سنگ بیهوده است	زبان شکوه نیاموز چشم پنجره را
طنین ضجه تلخ نهنگ بیهوده است	به گوش نیزیه میاد پیر دریا دل
میان تنگ وحشت درنگ بیهوده است	نوا ی خریبه از این سنگلاخ هم بگیریز
به کمبه رفتن با پای لنگ بیهوده است	خیال خانه معشوق در سرت اما

من چه گفتم؟

که به گلستان دلم کاشته‌ای	نو از این داغ چه برداشته‌ای
بیرق فتح خود افراشته‌ای	روی هر تپه ز ویرانه من
نعلی از خاطره انباشته‌ای	بشت هر برگ کتاب دل من
به لب حرفی اگر داشته‌ای	طرح دلنگی من بود و سکوت
آنچه تو پنجره انگاشته‌ای	همه دیوار پی دیوار است
من چه گفتم تو چه پنداشته‌ای	سخنم ساده‌تر از آینه بود

سرنوشت

دیوار دو زخم من، از آتش است خشم	رنج است تار و پودم تلخ است سرنوشت
در روز آفرینش اینگونه بود کشتم	رو بیده در وجودم خار هذاب عالم
همزاد شب چراشد میلاد شوم و زشتم	تا چشم باز کردم خورشید را گرفتند

گندم گناهکار است یا سبب دست هوا؟ آخر کدام نیرنگ تا رانده از بهنتم؟
هم مت عشق بودم، هم مسخ چشم شوخش من سرنوشت خود را با دست خود نوشتم

کجاست عشق

کجاست عشق که از بند خواب بگریزم از آسمان بلا چون شهاب بگریزم
کمند حادنه بازوی همتم را بست تسوان ندارم از این منجلاب بگریزم
به هر طرف که روی نقطه باز هم سر خط بگو چگونه من از این کتاب بگریزم
نه کسی نه یاری ام آمده نه پای رفته به خواب کزین قلمرو بسی آفتاب بگریزم
کویر می شود آینه زار چشمانم چگونه می شود از این سراب بگریزم؟
کجاست عشق که خالی دوباره ام بخشد که از زمین و زمان با شتاب بگریزم؟

هشدار

یک گام تا به لحظه دیدن نمانده است در من ولی توان رسیدن نمانده است
در فصلهای فاصله روید عشق من این میوه را طراوت چیدن نمانده است
از رد پای زرد خزان چهره ام پر است با من به جز هراس پریدن نمانده است
همچون عقاب خسته و زخمی، بهانه ای در بال و پر برای پریدن نمانده است
آماس می شود به لبث بُهت یک سکوت اینجا سخن برای شنیدن نمانده است
مرداب وار در دل ما صوج مرده است از بساد هم امید وزیدن نمانده است
ای کعبه مراد که هفتاد و یک شهید قربان شدند از دل و جان در منای تو
هشدار باز بوی خزان می دهد هوا ای گل زمان جامه دریدن نمانده است

امیدوار

یک روز روز گریه یک روز روز مانم تقویم را نمانده است روزی برای آدم
تقسیم می شود سال بر شاخه های اندوه یک هفته هفته درد یک هفته هفته غم

میلاد عشق آیا روزی نداشت ای دوست	این زخم دیر پا راگی می‌نهند مرهم
در خشک سال این بالغ حتی نمی‌توان دید	بر روی گونه گل جا پای خیس شبنم
تلخ است تلخ یک عمر باگریه زندگی کرد	تلخ است روز و شبها با آه و اشک همدم
نه زنده و نه مرده مثل نبضی تلخ	روی لبان تردید جان می‌کنیم کم کم
اتسیدوار باشید امید چیز خوبی است	شاید که دست تقدیر لطفی کند به ما هم
امشب خیال دارم باران شوم ببارم	ساقی بیار باده ساقی بریز نم نم

کدام پنجره

مگر تو کبیتی ای شب سهار بغض آلود	که تا همیشه کنار تو می‌توان آسود
درون این همه دیوار، دست هیچ کسی	برای پر زدن ما دریچه‌ای نگشود
به جستجوی کسی رستمانه تا دم صبح	هزار خوان جنون را نگاه من پس بود
کدام پنجره را وعده می‌دهی وقتی	که هر دریچه برای تو می‌شود مسدود؟
دلی که هستی خود را به عشق باخته است	به وعده‌های دروغین نمی‌شود خشنود
تو روز پر تپش دشت عمر من بودی	گذشتن از تو برابرم چقدر مشکل بود؟
عقاب بخت من از همیشه واهمه داشت	درود قلّه‌ی تـغـیرناپذیر، درود

پیراهن آسمان

خواستم بر خیزم اما پای من پوسیده بود	وای من شیطان مگر پای مرا پوسیده بود
تکه تکه ریختم بر خاک و خاکستر شدم	در وجودم چشمه‌های آتشین جوشیده بود
گیج بودم منگ بودم جنگ می‌انداختم	جنگلی از رنج و عصیان بر تنم روییده بود
سایه‌هایی از زمین می‌زیست کم چون خودم	هیبت این سایه‌ها مانند من زولیده بود
باورش تلخ است اما ناگزیر از گفتم	سایه‌ها را یک به یک شیطان شیی پوسیده بود
دور تا دورم سیاهی بود و بوی سوختن	آسمان هم آتشین پیراهنی پوسیده بود
یا قیامت چشم از خواب گرانش باز کرد	یا که شیطان مشت نفرین بر زمین کوبیده بود

یا حقیقت بود و من باور نکردم یا که عقل کاسه‌ای از باده‌ی ناب جنون نوشیده بود

فرود

همه پای تما سر تلاطم شدم	چو دریای شیون تجسم شدم
زمان، پیش چشمان من ایستاد	و من میوه فصل پنجم شدم
دروغتم خروشید فریاد و لیک	زبان گنگ شد بی تکلم شدم
دویدند اشباح شک در تنم	پر از سایه‌های توهم شدم
سرم گپیچ رفت و سرم گپیچ رفت	و تعبیدی دست گندم شدم
به جرم خطای ندانسته‌ای	در انبوه رنج زمین گم شدم
خدایا چه آسان من از اوج عشق	فرود آمدم مثل مردم شدم.

انتظار و گریه

نا شرابی به شیشه اینجا هست	می پرستی همیشه اینجا هست
عاشقی ادعای نمی خواهد	کوه نزدیک و نبش اینجا هست
انتظارست و گریه وادی عشق	فقط این یک دو بیت اینجا هست
شاخه‌ها را اگر زمانه شکست	دل قوی دار ریشه اینجا هست
نمره زنای پلنگ در زنجیر	نا که یادی ز بیشه اینجا هست

چه باید کرد؟

خو کرده‌ام به داغ چه باید کرد	با این دل و دماغ چه باید کرد
لولوی جای مانده به جالیزم	هم محبت کلاغ چه باید کرد
گم گشته حوالی چشمانت	با دست بی چراغ چه باید کرد
وقتی درخت زخمی بی آبی است	با اشک زرد باغ چه باید کرد
هم کوچه قدیمی اگر از نو	گیرد دلم سراغ چه باید کرد

ریاضی‌ها

ما را با کوله باری از غم بپذیر با چشم پر از سایه شبنم بپذیر
می‌لغزی اگر ز نسل آدم باشی ای دوست بزرگ باش و عذرم بپذیر

مهمان منی که خانه رنگارنگ است هر ثانیه‌ای ساز هزار آهنگ است
جز دل چیزی نیست که قربانت کرد شرمند به من که دست و بالم تنگ است

آتش دل سنگ سرد را می‌شکند فریاد سکوت درد را می‌شکند
افستادن و بسی قیدی باران دیدن دردی است که هشت مرد را می‌شکند

آینه جز آه از نفس خیر ندید جز رنج پرنده از نفس خیر ندید
خمکین چه نشسته‌ای که از دولت شعر تنها نه من و تو هیچ کس خبر ندید

دل چشم به راه تو نشسته است بیا از این همه انتظار خسته است بیا
این چینی بند خورده در سینه من تا باز به داغ نشکسته است بیا

چون شاخه خشک لایق سوختم نردید مکن موافق سوختم
آتش بزن و به شعله‌ام دستی گیر من یک عمر امت عاشق سوختم

گر صحن سفاخانه پر از شمع کنی گر آینه‌ها را خلع و قمع کنی
این رسم ز ساله است بیراهه مرو آبی که بریزد نترن جمع کنی

ای دوست بر این عاشق دل ریش ببخش او را به صفای اشک درویش ببخش

تا بوده گذشت از بزرگان بوده است ما را به بزرگواری خویش ببخش

دویتی‌ها

پرستوها دلم خیلی گسسته است چه مهتابی من امشب دادم از دست
برایم از شقایق حرف می‌زد پرستوها از او بهتر کسی هست

پرستوها اگر باران ندارد که بر زخم زمین مرهم گذارد
کدامین باغبان در شهر تشنه به گل‌دان محبت گل بکارد

پرستوها کنار بیشه زاران میان بستر سبز بهاران
تماشایی‌ترین تصویر عشق است به روی شانه هاتان زلف باران

پرستوها چرا اندوه بارید به روی سیم‌ها چشم انتظارید
در این شهر پر از بیگانگی‌ها شما هم مثل من گم کرده دارید

پرستوها بهاران گل ندارند چمن‌ها لاله و سنبل ندارند
در این صحرای دگر از داغ باران شقایق‌ها به سر کاگل ندارند



محدثی

(۱۳۴۱)

مصطفی محدثی، فرزند حسن، در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی در تایباد خراسان پا به جهان هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد و دیپلم خود را دریافت کرد. از آن پس به شهر مشهد مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به دانشگاه راه یافت و در رشته ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و به اخذ مدرک لیسانس نایل گردید. آن گاه به استخدام آموزش و پرورش در آمد و در دبیرستان‌های مشهد به تدریس اشتغال ورزید.

محدثی از سال ۱۳۶۴ قدم در وادی شعر و شاعری نهاد و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها و برخی از کتاب‌های تذکره به چاپ می‌رسید و در حال حاضر مسؤول کانون شاعران و نویسندگان امور تربیتی استان خراسان می‌باشد و در عین حال مسؤول گروه شعر حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی مشهد به شمار می‌رود.

محدثی از شاعران خوب و نامور به شمار می‌رود و در کار شعر و شاعری موفق و راهبری شاعران جوان مشهد را عهده دار می‌باشد. نمونه‌های زیر از اشعار اوست:

رجعت

هزار مرتبه خورشید با تو برگردد	بیا به خانه، که امید با تو برگردد
بهار رفته به تبعید با تو برگردد	بیا شکوه شکفتن، که باز در نفسی

بیا که صبح یقین در گشودن چشمی	به جای این شب تردید با تو بر گردد
من و غروب و غم و اضطراب چشمانی	به راه مانده که امید با تو بر گردد
بیا که کوچ کند ماتم از حریم زمین	و شادمانه ترین عید با تو بر گردد

دچار

شکوفه های خنده را، شبی نثار می کنی	شبی که سبز می روی، مرا بهار می کنی
به من نگاه می کنی، به تو نگاه می کنم	مرا پرنده می کنی، مرا شکار می کنی
و شاخه های خشک را که بی فروغ مانده اند	به گوشه تبسمی، شکوفه دار می کنی
ستاره می فشانی از، نگاه آسمانی ات	مرا به اشک می کنی، مرا دچار می کنی
در آسمان تو زمین دوباره زنده می شود	زمین بی ترانه را، پرنده زار می کنی

تو هم

روشنی را غبار می دانند	عشق را معمار می دانند
فصل پاییزی دل خود را	به خیالی بهار می دانند
آب را از سراب می نوشند	برکه را چشمه سار می دانند
غم محدوده دل خورد را	غم و اندوه یار می دانند
دست در روی دست ماندن را	معنی انتظار می دانند

حسرت

سردم و این قلب پرستو نشد	مائد در این حسرت و آهو نشد
گرچه مفیم گلر آب بود	هرزه گیاهی به لب جو نشد
روز و شب از چشم تو دم زد، ولی	لایق یک خنده ابرو نشد
حسرت دریا به دلش گرچه بود	همنفس رود نکاهو نشد
حیف که دست دل بی دین من	دیر شد و زود تر ک روی نشد

یاد شهید آوینی

شوق حضور

پس از آن وقفه که الهتاد به گلچینی‌ها	آسمان می‌نگرد باز به پایینی‌ها
سینه‌ها باز گرفته ست هوای شب قدر	چه کسی گفت زمین ماند و نفرینی‌ها
یاد بادا شب پرواز پرستو نفسان	از افق تا به افق شهر شاهینی‌ها
همتی بدرقه راه کن ای شوق حضور	تا سبک پر بکشیم از دل سنگینی‌ها
آسمان پس از این هم به خدا خواهی دید	بال در بال پرستی دآوینی‌ها

کدام صاعقه

کاری که در مفارقه دیوار می‌کند	تن از ازل میان من و یار می‌کند
گاهی که خاک را وطنم فرض می‌کند	در سینه‌ام کسی ست که انکار می‌کند
هر صبحدم دژی ز یقین می‌شوم، ولی	توفان شک دوباره‌ام آوار می‌کند
بی حرمتی ست با نزدن بر باط عقل	وقتی که عشق این همه اصرار می‌کند
خواب آن چنان گرفته که باید سؤال کرد	ما را کدام صاعقه بیدار می‌کند

گفتنی‌ها

بر زبان جاری نشد شوری که در جان داشتم	ورنه با تو گفتنی‌های فراوان داشتم
بی تو از ناگفتنی‌هایی که در دل مانده بود	کوه دردی بودم و سر درگیریان داشتم
روزها ابری که در هر سوی من گسترده بود	شب به یمن ابرهای تیره، باران داشتم
سرد مهری از نگاهت سخت باور می‌شود	چون به خورشیدی چشمان تو ایمان داشتم
دل به دریاها زدن قدری جنون می‌خواست، آه	بی خود از فرزانه‌ای من چشم توفان داشتم

هر پت

بر لب رسید سوز دل، اما صدا نشد	آگه کسی ز آتش این ماجرا نشد
--------------------------------	-----------------------------

گاهی اگر طین رفیقی به گوش خورد	پژواک سینه بود، کسی همصدانند
عمری کشید نهمت لالی سخن، ولی	یک نکته پیش مردم بی درد وانند
بگلداز تا غریب سفر بگلدرد ز خاک	وقتی کسی به غریب ما آشنا نشد
گفتم که در غزل مگر این درد طین شود	آرامشی وزید، ولی نه! دوانند

حرف دل

مثل آغاز یک زمستان است	دل من مثل خط پایان است
انتظاری در آستانه مرگ	با دلم دست در گریبان است
هیچ کس رانمی شاسم من	روزگارم شب غریبان است
سخت می شد اگر نمی گفتند	مرگ در انتظار انسان است
حرف وقتی که حرف دل باشد	شمر گفتن چه قدر آسان است

بیدل

آزردۀ روزگار می داند و بس	بیدل شده دچار می داند و بس
بی زخمه به همدردی من پا منهد	اندوه مرا دو تار می داند و بس

دست شکوفه

هر چند که سوگوار بر می گردد	آشفته و بسی قرار بر می گردد
از دشت شکوفه های رقصان در باد	این قافله از بهار بر می گردد

سوگوار

خورشید اگر چه سوگوار آمده است	بر سینه آسمان غبار آمده است
یک بار دگر به یمن تشیع شما	بر شانه شهر ما بهار آمده است

دل بر می گردد

آن چشم پر از ستاره بر می گردد آن سینه پاره پاره بر می گردد
رفته ست ولی به چشم خود می بینم یک روز دلم دیساره بر می گردد

غم آخر

پر خاطره دفتر تو باشد، ای باغ این قلب کبوتر تو باشد، ای باغ
پسزوده گلی، تسلیمم را بهدیر این غم، غم آخر تو باشد، ای باغ

نامرد

از بازترین پنجره ها طرد شدید در گوشه خانه خوبشتن گرد شدید
در پیله عافیت خیزیدید، آن گاه بی درد شدید و سخت نامرد شدید

تب خورشید

بسروم را درونی مرحمت کن تب خورشید گونی مرحمت کن
دلم از دست عقل و عشق خون شد خداوند! جنونی مرحمت کن

لبخند

دلم یاران بسیاری ندارد و غمگین است و غمخواری ندارد
تقاضایش فقط یک لحظه لبخند برای تو که این کاری ندارد

نسیم الفت

صلیب دردهای سینه بودی زلال و صاف چون آینه بودی
نفهمیدم تو را اما به احساس نسیم الفتی دیرینه بسودی

دل من گوید

درون سینه‌ات سوزی ندیدم تو را هم‌رزم پیروزی ندیدم
بدون پرده می‌گویم دل من تو را آتش دهن سوزی ندیدم

بی دست و پا

تو دیشب با خدا بودی دل من هم آغوش دعا بودی دل من
ولی طرفی نسبتی از وصالش عجب بی دست و پا بودی دل من

در بر بگیری

دو ساره ناله را از سر بگیری و این بار آسمانی تر بگیری
غمی از سینه در حل‌گریز است دو بیتی‌ها مرا در سر بگیری

شب اندوه

شب اندوه بود و ماه کم بود به سمت چشم‌های راه کم بود
به روی دست، بغض باد کردند برای ناله‌هایم چاه کم بود

همسایه دل

دل و دست و زبانم بال و پر بود تمام لحظه‌های من سفر بود
بهاری با دلم همسایگی داشت خدا روزی به من نزدیک‌تر بود

غزل خوان بهار

به سمت سبز جاری می‌شوم باز غزل خوانی بهاری می‌شوم باز
چو ابری گر نخوانم بر سر دشت پر از بغض قناری می‌شوم باز

معروف

(۱۲۳۲-۱۳۰۶)

میرزا اسدالله، متخلص به محرم، معروف به میرزا خوشنویس، فرزند نصرالله، در سال ۱۲۳۲ هجری شمسی در کرمانشاه چشم به جهان هستی گشود و سرانجام پس از هفتاد و چهار سال شوریدگی و شیدایی در سال ۱۳۰۶ شمسی چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

محرم مراحل تحصیل علوم متداوله عصر را از اساتید زمان فرا گرفت و در این رهگذر شاخصیت یافت و مورد توجه ارباب فضل و معرفت قرار گرفت؛ به خصوص در ریاضی و تاریخ و جغرافیا صاحب تبحر و بصیرت گردید و در مسجد جامع شهر به کار تدریس اشتغال داشت، اما این شکوفایی چندان نپایید. از کار درس و بحث کناره گرفت و گوشه عزلت برگزید و به ریاضیات نفسانی پرداخته تا جایی که در راه سیر و سلوک کارش به جنون کشید.

نشریه انجمن ادبی سخن کرمانشاه تحت عنوان «یادی از گذشتگان» درباره وی چنین می‌نویسد: «او قلندری سینه سوخته و عاشقی جان افروخته بود، شاعری حق گوئی و عارفی حق جوی بود. مدت‌ها به سیر و سلوک پرداخت و در این مرحله به جایی رسید که پرده از چهره شاهد مقصود کشید و تجلی یار را نظاره می‌کرد و سر از وادی جنون به در آورد.

ز ما دیوانگان، دیوانه‌تر خواهند شد محرم اگر سطری ز درس عاشقی خوانند عاقل‌ها،

محرم از سخنوران توانا و شعرای عارف پیشه بود. اشعارش حاکی از قدرت او بر نظم شعر و مضامین بلند عرفانی است.

فرشید یوسفی شاعر و پژوهشگر ارجمند دربارهٔ مجموعهٔ اشعار محرم می‌نویسد: «از میرزا اسدالله در حدود یکصد و هشتاد غزل و چندین رباعی به کوشش بزرگانی چون درویش فرج الله خرم پور رحمة الله علیه باقی مانده است.»

نشئهٔ جام الت

خون در دلم ز لعل لب می پرست توست	مخموری‌ام ز می‌کشی چشم مست توست
زین بیشتر شکست دل من روا مدار!	ای بی وفا شکست من آخر شکست توست
بر دست تو هتان دل من نه تازگی ست	عمری بود هتان دل من به دست توست
نشئه غیر تو به دلم کسی که از ازل	ابن منظر شریف مقام نشئت توست
خواهم نشانمت به نگاه بلند بین	ای آن‌که آشیان فلک جای هست توست
آزاد خاطرش بود از قید هر دو کون	آن‌کو اسیر دام تو و پای بست توست
مستی ز سر بیرون نرود تا به محشرش	«محرم» که مست نشئهٔ جام الت توست

سوز دل

ای که مه جمال تو، نور دهد دو دیده را	بی تو چه چاره‌ای کنم، جان‌الم کشیده را؟
در کف عشق من زبون، گرم جدال مدعی	طعنه زنند رو بهان، شیر به خون تهیه را
تا که بود به دعوی درد درون، گواه من	سرخ کنم ز خون دل، رنگ رخ پریده را
از نمکین لب تو شد، این همه زخم سینه‌ام	سوزش دیگری بود، زخم نمک رسیده را
تا به ره وفای تو، باز نمانم از طلب	به که به دیده جا دهم، خار به پا خلیده را
بهر رضای مدعی، سایه بگیر از سرم	از در خویشتن سران، بنده زر خرید را
«محرم» از اشتیاق او، سوز دلم نهان بود	هست ز حال من خبر، زخم‌الم چشیده را

کوکبه عشق

گرفت ساهر و ما را به می اشارت کرد	نداده باده مراست زین اشارت کرد
مذاق باده کشان را تمام کافی بود	حلاوتی که لبش دوش در هبارت کرد
بهای یاد رخس غیر نقد جان نبود	زجان گذشت هر آن کس که این نجات کرد
رخ بدیع جمالش به از تجلی طور	ظهور در نظر صاحب بصارت کرد
نهفته از نظر ماست زشت و زیبایی	نظر به کس نتوان از سر حقارت کرد
زیارت حرم دل طلب که حرمت یافت	کسی که با ادب این خانه را زیارت کرد
بود ز عالم لاهوتش آب و گل، ورنه	ز خشت گل که تواند چنین عمارت کرد؟
نزول کوکبه عشق بین به کشور دل	که نارسیده به جا هر چه دید غارت کرد
به یاد لعل لبش گوهری که «محرم» سفت	هزار بار به خون دلش طهارت کرد

دیده حق شناس

هر که اسیر زلف او گشت مجوی راحتش	مار گزیده کی بود یک نفس استراحتش؟
رنجی و راحتی بود از پی عشق و عاشقی	هر که کشید رنج او، هم برسد به راحتش
در غم زلف پسر شکن، دارد ناله ختن	دور شود ز زلف او، هر که بود جراحش
شاهد ما به هر طرف جلوه کند رخس، ولی	دیده حق شناس کو؟ تا که کند سیاحتش
کاش که سوده نمک، بر دل ریش ریزدم	آن که به معدن نمک، شهره بود ملاحش
تیره شب فراق دل، کرد نصب عاشقان	آن که گرفته روشنی، صبحدم از صباحش
«محرم» در سخنوری سوسن ده زبان بود	لیک به وصف حسن او، لال بود فصاحتش

رستگاران

کنند زلف تو را بسته رستگارانند	شراب وصل تو را تشنه میگارانند
برای اهل نظر، دام عشق آزادی ست	که بستگان در این دام، رستگارانند
به کوی دوست گدایان بی سر و پا را	بین به چشم حقارت که نا جدارانند

ز درد دهر نینتد درد سر مستان	که مست باده عشقند و هوشیارانند
حذر کنید از این نو خطان سلسله مو	که دام راه دل و دیسن بی قرارانند
به بند عشق نه تنها من اوفتادم و بس	که مبتلای غمش همچو من هزارانند
سپرده جان به ره یار خویشتن «محرم»	که عاشقان وفا پیشه جان سپارانند

آرزوی مرگ

به باده دفع غم روزگار خواهم کرد	اگر چنین نکنم، پس چه کار خواهم کرد؟
شراب ناب، علاج خمار من نکند	به جام وصل تو دفع خمار خواهم کرد
محبت تو قرار دل فکار من است	محبت تو به جان اختیار خواهم کرد
مراز دولت وصل تو تا کناری هست	ز شادی همه عالم کنار خواهم کرد
اگر زلف تو تاری به دست من افتد	سیاه روزی خود آشکار خواهم کرد
تو را به سنگدلی شهره جهان سازم	حدیث جور تو در هر دیار خواهم کرد
مرا دل از تو جدا کرد، عاقبت من نیز	ز اشتیاق نواش بی قرار خواهم کرد
ز بس که شرح دهم لطف و مهربانی تو	رقیب را به نو آیدوار خواهم کرد
مدام آرزوی مرگ می‌کنم «محرم»	که وقت مرگ ملاقات یار خواهم کرد

صید دل

هر گه از طره پُر خم، تو کمند اندازی	هر گجا صید دلی هست، به بند اندازی
دل من نیست سزاوار گرفتاری تو	که تو در گردن خورشید کمند اندازی
نیست حاجت به سهندت تو که در مجمر رخ	دل یک شهر به آتش چو سپند اندازی
زلف آشفته و سرمست گذشتی تا دام	در ره خلق از آن زلف بلند اندازی
در ره عشق زیارتگه ارباب وفات	آن سری را که تو در سُم سمند اندازی
ماه گردون چو مه نخشب، در چاه فتد	گر تو پرده ز رخ، ای ترک خجند، اندازی
گر تو با این لب شیرین به تکلم آیی	خلق را از هوس شکر و قند اندازی

من به وصف تو چه گویم که به شکر خندی
آتش اندر دل من بسند به بسند اندازی
«محرم» از پند تو ناصح نکند ترک نگار
چند آتش به دل او تو ز پند اندازی

پیمان شکن

مشکن ای شحنه پیمان شکن شیشه ما
که نباشد چو تو پیمان شکنی پیشه ما
همچو مینا همه دم دیده و دل پر خون است
تا تهی از می وصل تو بود شیشه ما
ره بدان جا که تو باشی نتواند بردن
بیشتر هر چه پرد طایر اندیشه ما
از رگ و ریشه ما باده نراود، آری!
پرورش یافته زین آب رگ و ریشه ما
«محرم» آفاق گرفتیم به شیرین سخنی
وصف شیرین دهان بس که بود پیشه ما

قطعه

مردن از فاقه غمخوش تر است از آن
که به نا اهل، عرض حال کنی
عرض احوال غمخیز در همه حال
به که در پیش ذوالجلال کنی

محرورم

(۱۳۲۰-۱۳۷۹)

سید علی همدانی متخلص به محروم فرزند حجة الاسلام فاضل همدانی در سال ۱۳۷۹ هجری شمسی (۱۳۱۸ ق) در شهر کرمانشاه تولد یافت پنج ساله بود که به اتفاق خانواده به همدان مهاجرت کرد و در این شهر نشو و نما یافت خواندن و نوشتن را در مکاتب قدیم آموخت از آن پس به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو و مقدمات فقه و اصول را در زادگاه خود فراگرفت در سال ۱۳۰۲ (۱۳۳۲ ق) برای ادامه تحصیل به شهر قم عزیمت کرد و بتحصیل اشتغال ورزید و دوره سطح را از نزد افاضل آن شهر به انجام رسانید آنگاه به درس خارج پرداخت و از محضر علمای حوزه کسب فیض کرد چون از فراست و هوش کافی برخوردار بود در این رهگذر رشد کافی یافت از آنجا به تهران رهسپار شد در آغاز در مدرسه صدر سکونت گزید و برای تأمین معیشت خود ناگزیر به شغل وکالت روی آورد و تا پایان عمر در همین شغل بیود سرانجام در اول آذر ماه سال ۱۳۳۰ چشم از جهان فرو بست.

محرورم چون از ذوق شعر و قریحه شاعری برخوردار بود در تهران به عضویت انجمن ادبی ایران در آمد و در جلسات انجمن شرکت می جست. دیوان اشعارش در سالهای قبل طبع و نشر گردیده که فتوکی چند صفحه از آنرا فاضل ارجمند عباس زندی در اختیارم قرار داد.

دهای خسته دلان

چنانکه دیده ندارد خیال خراب امشب	دل فکار من از هم در اضطراب امشب
گاهی در آتش و گه چون سمک در آب امشب	ز فرقت رخ لیلی وشی بدم تا صبح
که برگرفته به رخ ماهر و نقاب امشب	نماز خوف بخوانید ای مسلمانان
تم به بستر هجران به پیچ و تاب امشب	ز رشک آنکه مبادا رود به بزم رقیب
چه می شود که به بینم تو را به خواب امشب	چو روز دیدن رویت نشد مبتر ما
دهای خسته دلان کن تو مستجاب امشب	دهای دولت وصلش به لب مرا یا رب
که کرد داغ جدائی تو را کباب امشب	بیا و شکوه ز جور بتان بهل «محرور»

به یمن عشق

در آب دیده وجودم شناوری آموخت	معلم ات به دبستان چو دلبری آموخت
که آدمی ز کجا شیوه پری آموخت	شگفت مانده ام از طرز بردن دلها
انیس مجلس گل شد سفوری آموخت	نخست اینهمه شیرین سخن نبود هزار
مباد زنده هرانکت ستمگری آموخت	متی لقبی حییی لقلی ائساها
ز چشم مست تو هاروت ساحری آموخت	ز ابروان تو خم قوس مشتری بگیرف
خداپیرا ز کجا این دلآوری آموخت	بیفکند به یکی همزه صد هزار عاشق
به یمن عشق تو «محرور» شاعری آموخت	مرا نبود چنین ذوق و طبع شعرولی

شعله هم

همیش مبتر آمد و کام از جهان گرفت	خوشبخت آنکه بر سر کویت مکان گرفت
تا زیر زلف چون توبتی آشیان گرفت	مرغ دلم هوای گلستان نمی کند
چشم سیاه بین که ز ما دل هیان گرفت	دزدان نهان برند به یغما مثال و مال
هندو به حفظ کان شکر پاسبان گرفت	هر کس که دید فال به کنج لب تو گفت
کز شعله غمش ز دل آتش به جان گرفت	چندان به زیر بار فراقش نفس زد

دل روز و شب نظر به مه و آفتاب داشت عکس رخ تو دید نظر زین و آن گرفت

دهوی اهجاز

دلبرم گر به تبسم لب خود باز کند	کسی مسجا به جهان دهوی اهجاز کند
نرود نشئه عشقش ز سرش تا به ابد	هر که را دیده بروی چو مهش باز کند
بو که آن لعبت چمن میل شکاری بکند	ز آشیان مرغ دلم کاش که پرواز کند
چه غمت زانکه نمودم غم ابروت به خلق	هر که بیند مه نو بایدش ابراز کند
مرغ دلموخته را ناله نه از جور گل است	از غم باد خیزان ناله و آواز کند
مرغ دل در خم گیوی تو دارد به مثل	زاری صعه که در چنگل شهباز کند
ز که «محرور» علاج غم هجران طلبی	چاره اش هم مگر آن دلبر طناز کند

هوای دوست

روزی که هوایت بسر افزون شدنی بود	دل در کف عشق تو مرا خون شدنی بود
ممنون خیال توام اندر شب هجران	ورنه دل فطرت زده مجنون شدنی بود
در عهد جوانی الف قیامت ای دوست	در عشق تو از روز ازل نون شدنی بود
یوسف ز چه خوش بود به زندان زلیخا	گونی که همین شیوه مفتون شدنی بود
گفتم که دل از هضمه برم خون شد و گفتم	«محرور» چه منت به من ات چون شدنی بود

ترک جفا

بتا ترک جفا بهر خدا کن	دمی با ما تو آهنگ وفا کن
صبا بر گویه جانان این حکایت	چو مهرت نسبت با ما دل رها کن
چو یار من جدائی می پسندد	خداوند از یارانش جدا کن
بتا در آتش هجران بسوزیم	ز راه مرحمت لطفی به ما کن
هر آن کس با فراقم آشنا کرد	الهی با فراقش آشنا کن

که تا صیاد رحمتش آید آخر به حالت مرغ دل آخر صدا کن
بیا محروم از این پس راز خود را مگو با کس هم از دیده خفا کن

جان گرامی

زان لعل لب و طرّزه دلدار گذشتم صد بار بگفتم که دو صد بار گذشتم
با مرغ دل آن دم سر زلف تو چنان کرد کز دانه خال سپه بار گذشتم
دی از حسرت بشنیدم که همی گفت واعظ که چرا از می سرشار گذشتم
بالمین من خسته و نرجور قدم نه زان پیش که گویند از این دار گذشتم
آنروز که چشمم به گل روی تو افتاد از بسوی گل و سیر چمنزار گذشتم
گفتم که دلم باز ده ای جان گرامی انداخت و گفتا من از این بار گذشتم
محروم اگر از حال و دل و یار تو پرسند برگو که من از جمله بیک بار گذشتم

گل خندان

ای گل خندان من هم سر و سامان من هم سر و سامان من ای گل خندان من
دیده گریان من از هم جنانانه است از هم جنانانه است دیده گریان من
شمع شبستان من سوخته پروانه را شمع شبستان من سوخته پروانه را
شد شهرش جان من ناوک دلدوز را شد شهرش جان من ناوک دلدوز را
یوسف کنعان من حبیب سیمین، تو را حبیب سیمین تو را یوسف کنعان من
غارت ایمان من کرده مسیحا دمی غارت ایمان من کرده مسیحا دمی
شام غریبان من زلف سیاه تو شد زلف سیاه تو شد شام غریبان من
لعبت خندان من رحم به محروم کن لعبت خندان من رحم به محروم کن

بیمار هم

تا دل خویش به مهر تو صنم پیوستم عشقت ای جان بر بود عقل و خرد از دستم

عاشقان مست می جام و وصال تو و من	چشم مخمور تو را دیدم در آنرو مستم
توبه کردم نخورم باده ولی نرگس مست	نگلدارد چکنم توبه اگر بشکنم
گفتش آفت دینی و هلاکت تن و جان	گفت هیاهات که من آفت دوران هستم
گفتم این فته که برخاست که را برد بگو؟	گفت خاموش که بنشست چو من بنشتم
گفتش دل هدف ناوک مرگان تو شد	خنده ای زد به من و گفت که مزد شستم
دل برفت از پی جانان و منش از پی او	به امیددی که دگر بار بیاید دستم
ایکه بر خاک نهی پا و به چشم نهی	از چه رو شد که چنین در نظرت خوار شتم
قدمی رتجه نما بر سر بیمار همت	تا چه «محروم» ندیدی برهت خاکتم

جور نکویان

من از آنروز که در دام تو خود افتادم	عشق خویان جهان جمله برفت از یادم
روی بنمودی و دل پردی و پنهان گشتی	رود از جور تو تا چرخ برین فریادم
بار دیگر نکند فخر صنوبر به چمن	که خراسان شود آن سرو سهی آزادم
تو در این عصر به شیرینی و شیرینی من	هم در عهد تو همان کوهکن فرهادم
ناگذاری به عبادت قدمی بر سر من	من به بیماری عشق تو صمم دلشادم
ترسم این اشک که از دیده به دامان برود	سبیل گردد ببرد عاقبت از بستیادم
تاکی از جور نکویان به نوالی «محروم»	خود چرا هیچ نگونی که چرا دل دادم

آتش هجران

کیست تا گوید بر آن سنگین دل لایح میانم	رحمی ای بی رحم آخر چند در هجران بمانم
با تو گر زندان برندم خوش بود جانان و لیکن	بی گل رویت مرا ناخوش هوای بوستانم
تن ز تاب آتش هجران همی بگداخت ترسم	مشعل گردد بسوزد جمله مغز و استخوانم

دریغ

مه کسب نور کرده ز رخسار یار من آشفنگی فستاده ز زلفش به کار من
عمر عزیز من بر آمد ولی دریغ کسان فتنه زمانه نیامد کنار من
آخر چه سازم از غم هجران که در فراق بسا رب گسته گسته همه بود و نار من

دلبر نا مهربان

به هجرت دیده و دل در شب و روز همی در آب و آتش هر شب و روز
ز جور دلبری نا مهربانی ز نند فریاد دل اندر شب و روز
ز تیر غمزه هر دم می طبد دل چه مرغ نیم بسل در شب و روز

ساقیا برخیز

گر براندازد ز رخ آن مه نقاب می شود البت پنهان آلتاب
سوی گلزار او چمد روزی ز ناز بر تن خود چاک سازد گل حجاب
مطربا بنشین و چنگی ساز کن ساقیا برخیز و ده جام شراب

شاهد روحی

نا عشق تو ای ماه جبین در دلم استی بیوسته دل آمیخته با دود و غم استی
آن چهره مطبوع تو بگدشت عذاب است و آن زلف سپه خرمین جور و ستم استی
از سوز غمت ای پیک کشمیر و سمرقند بسا ریک تنم گشت بسان قلم استی
نازدم به تو ای چشم دلام که از من دل مرده و اکنون پی دین بردم استی
زین سان که کند لعل لب خلق مُسخر ظن میبرم انگشتر سلطان جم استی
ساقی! دو سه پیمانه به پیمای شرابم تا آنکه زدا بد ز دلم هر آلم استی
از بهر شکار دلم آن زلف تو دامی است و آن خال سپه دانه به دام رهم استی
بارا! چه زنی شانه بدان زلف خدا را مخراش دلی واکه در آن چین و خم استی

ای شاهدِ رومی به خدایت که سزاوار
خلقت بهرستند که زیبا منم استی
از نرگس بیمارِ تو بیمار شد ستم
وز زلفِ پریشانِ تو، کارم بهم استی
محروم! دلت برده مگر لمبتی از تو
کاینگونه، که آشفته تو، گامی دزم استی؟

از: محروم همدانی

یوسف نداشت پیش جمالت و جامتی
چون من نداده است به یعقوب حالتی
بادِ صبا به آن بتِ نامهربان بگو
بسا عاشقانِ خویش خدا را عنایتی
یعقوب خسته را نگران دیده روز و شب
کآرد بشیرِ مصر به کنعانِ بشارتی
در گِل ز حطر آن گِلِ رویت نمونه‌ای
و آبِ حیات از لبِ لعلت کنایتی
خواهم که بر تو عرضه کنم شرحِ حالِ خویش
لیکن نیاورد قلم و صفحه طاقتی
از خاکِ آستانه‌ات ای بی‌ وفا مران
ما را که غیرِ عشقِ تو نبُود جنانی
با خنده‌ای به مرده‌ سی ساله جان دعد
هرگز چنین نداشت مسیحا کرامتی
هر کار را هیان بُود آغاز و انتها
وین را به عشقِ رانه پدید است فانی
«محروم!» شکوه تا یکی از جوهرِ گلرخان؟
پروانه سوخت و سر نزد از وی شکایتی



محزون

(۱۳۰۳)

غلامرضا دستنبو، متخلص به محزون، در بهمن ماه سال ۱۳۰۳ شمسی در همدان قدم به عرصه حیات گذاشت. پیش از آن که بدین جهان پا نهد، پدر خود را از دست داد و در کنار ناپدری دوران کودکی و نوجوانی را سپری ساخت و طعم تلخ ناملایمات را چشید و با دردها و رنج‌های زندگی خو گرفت و بیش از تحصیلات مقدماتی نتوانست گامی به جلو بردارد، اما از مطالعه کتاب غافل نماند. در آغاز جوانی به خدمت ارتش در آمد و سال‌ها انجام وظیفه کرد، سرانجام بازنشسته گردید.

دستنبو از سال ۱۳۱۳ در حالی که سیزده بهار از عمرش گذشته بود، به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در انجمنهای ادبی از محضر آرباب شعر و ادب بهره‌مند گردید. محزون علاوه بر شعر و شاعری در نوشتن نمایشنامه رادیویی و سناریو و نمایش و ایفای نقش‌های مختلف دست داشت و مدت چهار سال با برنامه‌های رادیو ارتش یکم و لشکر هشتاد و یکم زرهی کرمانشاه همکاری داشت. در سال ۱۳۵۷ مجموعه‌ای از اشعارش به نام «اثر لحظه‌ها» طبع و نشر گردید. نمونه‌های زیر از همین کتاب برگزیده شده است.

حسرت

نوید وصل بر خود می‌دهم، افسانه را بنگر
دل‌م شاد است زین مزده، دل‌دیرانه را بنگر

به دل مهر تو پنهان کرده‌ام، روزی اگر خواهی
پریشانی دل‌ها را سبب خواهی اگر روزی
نگاه فتنه انگیزت، برد دل ز عالم و هامی
دل از هر جا گریزد، سوی گیسوی تو آرد رو
شب و روزم جو تاب گیسوانت تار و درهم شد
سراپا حسرت و آه و غم و سوز و الم باشد
مگر «محزون» شده دیوانه، من دیوانه از هجرم

بیا و گنج پنهان گشت در ویرانه را بنگر
به آینه نظر انداز، زلف و شانه را بنگر
اگر باور نداری، مسجد و میخانه را بنگر
بت من! یک دمی این موضع مستانه را بنگر
مرا غم میزبان گشته، تو صاحب خانه را بنگر
که نامش را نهم دیوان، من دیوانه را بنگر
قدم رنجه شی فرما و این فرزانه را بنگر

شکسته

تا یار دل آزار دل زار شکسته
تنها نه شکسته ز جفا پست من پیر
از او چه بگویم که چه ها کرده به عالم
یا رانده ز خویشم به دو صد خواری و زاری
گفتا چه بسی زود شدی پیر و شکسته
گفتا شده‌ای پیر و پریشان و نهی دست

پشتم ز غم یار دل آزار شکسته
پشت فلک این بار گرانبار شکسته
صد بار دل زار و گرفتار شکسته
یا نامده و وعده دلدار شکسته
گفتم غم و هجرت من بیمار شکسته
«محزون» دگرت گرمی بازار شکسته

حسن تو

من کجا، وصف رخ یار کجا
هر که داند که سر خار بروید گل سرخ
من ز خود سوزی خود شمع شب خود شده‌ام
هر نوایی که ز مرغی شنوی، عاشق نیست
زاهد! زهد ریایی همه جا مردود است
دو شب تار بود، تار انبیس شب من
همه اندیشه آنم که عزیزش کردم

شب تار یک کجا، جلوه انوار کجا
نکبت گل به کجا، زهر سر خار کجا
نور خورشید کجا، شمع شب تار کجا
ناله زار کجا، مرغ گرفتار کجا
حق پرستی به کجا، سبجه و دستار کجا
نغمه یار کجا، سوز دل یار کجا
عشق من یا همه عشاق خریدار کجا

هر که از جور و جفای منی می‌گوید در بر جور تو، اندازه و معیار کجا!
 همه در وصف تو گوید غزلش را «محزون» حق حسن تو کجا، گفتن اشعار کجا!

علی باشد علی

شاهکار خلقت عالم، علی باشد علی
 دردمندان را دوا، درمندگان را پاور است
 رونق دین محمد، زینت هرش خدا
 چشمه آب حیات و معنی کوثر علی
 پاسبان‌های دین حق لزران بُدی گه از جفا
 آن که بزم عارفان را جلوه می‌بخشد علی ست
 آن که نامش در سخاوت، در عدالت گشتری
 در میان قدرت گیتی ابر قدرت علی ست
 در قیامت رزق اگر نامش نهیم الطاف حق
 یک جهانی رحمت است و التیام قلب ریش
 آن که بعضی خالفش خوانند و خلقی بنده‌اش
 آن که از راه عبادت بر حریم کبریا
 آن که بر زخم دل صدها جو «محزون» حقیر
 افتخار عالم و آدم، علی باشد علی
 بر فقیر و بی‌نوا همدم، علی باشد علی
 آفتاب انور خاتم، علی باشد علی
 در بقا سرچشمه زمزم، علی باشد علی
 آن که کرد این پایه مستحکم، علی باشد علی
 آن که رزم از او بُدی در هم، علی باشد علی
 هر مکان است بر زبان، هر دم، علی باشد علی
 در دو گیتی نبر اهظم، علی باشد علی
 رازق آن رزق بیش و کم، علی باشد علی
 رافع الحاجات رنج و غم، علی باشد علی
 نزد جسمی راز او مبهم، علی باشد علی
 همچو دادارش بود محرم، علی باشد علی
 از کراماتش نهد مرهم، علی باشد علی

صحرای حسرت

تو هستی نوگل بشکفته در باغ صلاح‌ها
 منت خسار سر دیوار اندوده و سلامت‌ها
 تو هستی اختر رخشنده در هیش و سعادت‌ها
 منت خوار سرگسوی تو از کین و سعایت‌ها

تو هستی منت جام باده از شادی و عشرت‌ها
 منت محتاج بک جره از آن جام محبت‌ها
 تویی رخشنده خورشید جهان عشق و زیبایی
 منت خرق سیه روزی، سیه بختی، ز محنت‌ها
 تویی خلد و تویی رفوان، تویی حور و تویی ضلمان
 منت سرگشته و حیران در این صحرای حسرت‌ها
 سراسر کشور زیبایی گیتی، تویی سلطان
 منت مجرب در چاه سیه چال مصیبت‌ها
 تویی سرور، تویی سالار خربان همه گیتی
 منت محرو و منت نابود از این توهین تهمت‌ها
 بگفتم با من «محزون» چه خواهی کرد پاسخ گفت
 حقیقت خستام کردی، از این عجز و شکایت‌ها

درم دوری

این همه زجر و تألم که ز هجران دارم	در شگفتم، ز چه در کالبدم جان دارم
همه صدمم به امید که بیایی ز سفر	چشم بر جاده صحرای بیابان دارم
رنگ زرد و دل پر خون و قد خم گشته	همه از دوری آن سرور خرامان دارم
روز ظلمت زده و شام سیه، اشک روان	همه از هجر تو، ای ماه فروزان دارم
این همه سوز و فلان زاری و درماندگی ام	همه را از تو جدا، ای مه تابان دارم
تا تو چون شمع، قروانگر بزم دگری	من هم از سوز غمت سینه سوزان دارم
از من بی کس و محزونه ز چه روگردانی	بهترین دوست تو هستی که به دوران دارم



محسن

(۱۳۲۲)

حسین فلاح نخدانی فرزند محمّد در چهارم آبانماه سال ۱۳۲۲ شمسی در محله یخدان میبد در خانواده‌ای روستائی دیده به عالم وجود گشود، تحصیلات ابتدائی را به پایان رسانید اما به علت فقر مالی نتوانست به تحصیل ادامه دهد ناگزیر به ترک تحصیل شد و راهی بازار کار گردید و شغل زیلو بافی را انتخاب و در این حرفه مشغول کار شد و مدت دو سال در این شغل بود از آن پس برای در آمد بهتر رهسپار کویت شد و در آنجا به شغل کارگری نانوائی بکار پرداخت و از این رهگذر معیشت کرد.

حسین فلاح پس از چندی از کویت به ایران بازگشت و در اردکان بار دیگر به همان شغل زیلو بافی بکار پرداخت و پس از سی و پنج سالگی ضمن کار در زیلو بافی بطور شبانه در هنرستان این شهر به تحصیل ادامه داد سرانجام در رشته راه و ساختمان فارغ التحصیل شد و مدرک دیپلم هنرستان را دریافت کرد و اکنون مدت بیست سال است که در تعمیرگاه موتور سیکلت بکار اشتغال دارد.

حسین فلاح که در شعر خود از تخلص محسن استفاده می‌کند می‌گوید: «از کودکی علاقه زیادی به شعر داشتم، یک جلد دیوان حافظ خریدم و با اشعار آسمانی این عارف بزرگ سرگرم شدم و نیز همزمان از طریق مجلات با شعرای معاصر آشنائی یافتم مطالعه اشعار شعرا ذوق سرودن شعر را در من بیدار کرد و اکنون مدت چهل سال است که بکار سرودن شعر مشغول می‌باشم.»

میراث باستان

چشم هنروان ز هنر سوی مید است	آئینه دار ملک جهان کوی مید است
این زادگاه مردم خوش خوی مید است	شهری کهن که مانده ز میراث باستان
صحن و سرای آن همه زیلوی مید است	مفروش گشته مسجد و محراب هر کجا
تحریر آن ز کلک سخن گوی مید است	نام ادب که حک شده بر دفتر زبان
از خلق و خوی مردم حق جوی مید است	زیباترین نشانه و اخلاق و معرفت
این گوشه‌ای ز خصلت بانوی مید است	اهل حجاب و اهل هنر مظهر شرف
زیبا رباط و قلعه و باروی مید است	ز آثار افتخار که جا مانده از قدیم
هر بوکه بر مشام رسد بوی مید است	«محسن» به گلشن ادب و دانش و خرد

شب میلاد نور

چشم ما صد بوسه بر مهتاب زد	نه در آمد دیدگان و اخواب زد
آب و نیایی بر دل بی تاب زد	تا برون آورد مه از پرده رُخ زد
طلعت بر خورشید عالمتاب زد	بار میهرانگیز و مه رخسار ما زد
گونه چشم انتظاران آب زد	اشک شوق از چشم باران شد برون زد
نی خود از خود خیمه بر محراب زد	دل چو دید آن طاق ابروی نگار زد
ناوکی بر میة احباب زد	نرگس مستش چنان با هر نگ زد
دست حاجت دامن گرداب زد	عالم اندر پهنه دریای عشق زد
مطرب آمد زخمه بر مضرب زد	با سرودی خوش نوایی دلپذیر زد
حرف دل را با قلم زین باب زد	«محسن» اکنون در شب میلاد نور زد

نشان گمشده

دل را اسیر دلبر جانانه یافتم	من مهر دوست در دل دیوانه یافتم
خود را ز خویش بی خود و بیگانه یافتم	تا آمدم به خویش بدانم که کبتم

امن و امان به گوشه میخانه یافتم	امنم نبود مرا در حریم دل
با یک دیوسه بر لب پیمانه یافتم	شهدی که خواستم ز لب لعل یار خویش
در دامن صدف دُر بگدانه یافتم	رفتم به همق آب به دیوی معرفت
خاکستری بُود که ز پروانه یافتم	از سوز عشق آنچه به جا مانده گرد شمع
آخر نشان گمشده در خانه یافتم	هر جا سراغ دوست گرفتم از این و آن
هطری ز زلف یار، من از شانه یافتم	«محسن» بجو شمیم گل از همنشین گل

نسیم بهاری

دوباره موسم بوس و کنار آمده است	عزان برفت و دوباره بهار آمده است
بباغ و دشت و دمن گل بار آمده است	هوا به اوج لطافت زمین بزیایی
زمان خوش دلی و وصل یار آمده است	گه نرافت و گاه تفرج از طرفی
به پای بوسی گل بی قرار آمده است	به طرف گلشن و گلزار بلبل شیدا
به بزم هر دو غزلخوان هزار آمده است	شکوفه چاک گریبان و غنچه خندان لب
شمیم هطر گل از لاله زار آمده است	نسیم صبح بهاری وزید از هر سو
برو به باغ که گل بی شمار آمده است	ز کنج خلوت خانه بیا برون «محسن»

پیوند محبت

بر اشک من آهسته بخندیدی و رفتی	ای آنکه مرا گریه کنان دیدی و رفتی
در گلشن جانم بخرامیدی و رفتی	مانند نسیمی که وزد وقت سحرگاه
منی من از حد گذرانیدی و رفتی	چون کهنه شرابی که دهد منی بی حد
یک لحظه چو غورشید بتاییدی و رفتی	بر پهنه سرما زده دشت وجودم
آن را به ره کینه تو بُریدی و رفتی	پیوند محبت که زدم با تو همه مُهر
از حال من احوال نپرسیدی و رفتی	آخر چه سبب بود که اینگونه شتابان
بیرون شدی و هیچ نرنجیدی و رفتی	چون جان عزیز از تن رنجیده «محسن»



محسن

(۱۳۳۶)

محسن پزشکیان، فرزند آقا بزرگ، در روز ششم بهمن ماه سال ۱۳۳۶ شمسی در محله گنبد کازرون از مادر زاد. تا چهارده سالگی در زادگاهش بزیست و دوره ابتدایی و سال اول دبیرستان را به انجام رسانید و در سال ۱۳۴۰ به تهران عزیمت کرد و دوره دبیرستان را پی گرفت و به دریافت مدرک دیپلم توفیق یافت. از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به اخذ درجه لیسانس نایل گردید آن گاه از طرف وزارت آموزش و پرورش مأمور تدریس در دبیرستان‌های شهر خود گردید و سرانجام در روز پنج شنبه بیست و چهارم خرداد ماه سال ۱۳۵۸ همراه چند تن از بستگان در جاده قم بر اثر تصادف جان خود را از دست داد و جنازه‌اش به کازرون حمل شد و با تجلیل و تشییع مردم در بهشت زهراي همان شهر به خاک سپرده شد.^۱

پزشکیان هنگامی که در تهران به تحصیل اشتغال داشت به کار طراحی پرداخت

۱- محسن، هنگامی که عازم قم بود، شعری را آغاز کرد به نام «شهادت» که با تصادفش ناتمام ماند و آن چنین است:

در گیر و دار خویش و خدا بودم

که ناگهان صدای خشک دنده‌هایم را

در حال خرد شدن در زیر پای اژدهای آهن

بر آسفالت قم شنیدم

و نهنگ دریای شهادت شدم!... (و این چنین که خود گفته بود شد).

و در این رهگذر نبوغ و استعداد فوق العاده‌ای از خود نشان داد، تا جایی که به عنوان طراح مرکز تربیت معلّم حرفه‌ای ارتش به استخدام در آمد و آثار بدیع و ارزنده‌ای از خود بر جای گذاشت و در انتشارات آن سازمان قرار گرفت.

فاضل ارجمند، محمد مهدی مظلوم زاده، درباره پزشکيان می‌گوید: «او شاعر و نویسنده و نقاش و طراح و خطاط هنرمندی بود و اگر در قید حیات می‌بود از مشاهیر هنرمندان و شاعران کازرون به شمار می‌رفت.»

می‌شکنی

سکوت را به طنین کلام می‌شکنی	چو نور در نفس این غلام می‌شکنی
شکوه پر زدن نام، ای کبوتر مست!	که بال بر افق سرخ فام می‌شکنی
گاهی چو باد به ذهن دریچه می‌گذری	گاهی چو ساقه باران به بام می‌شکنی
سبوی خراب سیاه زمانه را با خشم	به فرق گردش این روز و شام می‌شکنی
جگونه واکنم این راز سر به مهر تو را	به لب نیامده، زیرا به کام می‌شکنی
نو را به هیچ عبارت نمی‌توانم گفت	چه واژه‌ای، که به پشت کلام می‌شکنی

مناظره خزه و جگن

دل گیردم از ماندن، شوق سفری دارد	دردا نه پی رفتن، پایی و پری دارد
آن را که سکون مرگ است، چون آب نمی‌ماند	از ماندن و گسندیدن، گر خود خبری دارد
ای پای توام رفتار، ای بال توام پرواز!	دریابم اگر لطفت، با ما نظری دارد
جان مایه سپر کردند، مردان خدا چون گل	کز برگ من خونین، بر سر سپری دارد
با کت نه اگر چون تاج، از درد به خود پیچی	کاین شاخ خم اندر خم، شیرین شمری دارد
آن کاخ ستم خوش سوخت، در آتش خشم خلق	آن سوز نهان، باری، این سان شوری دارد
بر معبر توفان‌ها، رشک آمدی از لاله	کاو خنده به لب اش، خونین جگری دارد
دیشب خزه جویبار با طعنه جگن را گفت	کای سر به هوا هستی، زیر و زبری دارد

افراشته‌ای قامت، در باد و نسیمی	پسای ستم و دست تاراج‌گری دارد
زیبات به رعنائی، سر بر زدن از آب	تا خلق بگویندت، بالنده سری دارد
اما نه ز روی رشک، می‌گویمت این معنی	بی نام و نشان مردن، لطف دگری دارد
خندید جگن کای خام، اینم نه شگفت از تو	این منطق بی بنیاد، هر بی پا و سری دارد
آرامش حق آب، بکسر به تو ارزانی	ما سرکش و آزادیم، ور شور و شری دارد
بنگر همه تن شمشیر در پیکر بادم من	کاین سان ز چه از بیداد، بر ما گذری دارد؟
گاهش بدرم سینه، گاهش بخراشم تن	ور بشکنم قامت، بر خود ضرری دارد
کز ریشه من فردا، صد شاخ دگر روید	و آن پاوه ز هر سوی، جان در خطری دارد
گفتند پس این تمثیل، تازه ست هنوز، اما	هر نیره شب مظلم، خونین سحری دارد
گفتی که چونی پوکی، تلخ آمدت این، لیکن	نی با همه بی مغزی، گاهی شکری دارد

سلام بر مرگ

سلام ای سرگ بی زنده‌ام امروز	سلام ای طالع بیدارم امروز
به ذلت زیستن رسم مگان است	سر شیرانه مردن دارم امروز

حضرت کازرونی

حضرات کازرونی! بیلین گله هم نکنیم

دبئه، یکس و دو تو، کم و بیش هم نکنیم^۱

همجو قوم و خویشیم، هماده چیش تو چیشیم

قوز نشیم انگا خوروس، سیل تو چیش هم نکنیم^۲

۱- ای حضرت کازرونی! بگذارید گله بهش هم نکنیم - دیگر یک و دو به همدیگر کردن پس است و یکدیگر را کم و زیاد نکنیم.

۲- همگی ما با هم قوم و خویش و همسایه چشم نو چشم هستیم - برابر هم نیستیم مثل خروس جنگی، و نگاه بد در چشم یکدیگر میندازیم.

صُب تا شوم مُنگه اَجُون همدیگه سر هېچی ندین
 وائی مفرّاض زبون، همزاتیلش هم نکنیم^۱
 ئش نو قبرش بیادُر، اؤک می پاشه نخم نفاق
 ما که واهنْد کا کوئم، آخون و غیش هم نکنیم^۲
 ای می خوین اهل زَمون خنده آریشو نکن
 ای قَدَر پوی سر هم خنده آریش هم نکنیم^۳
 همه برگ ساقی درخسیم، تویه خاکن زیئمو
 ای قَدَر خار شماتت اَلو چیش هم نکنیم^۴
 بی کِه یکنی باشیم تا دم کُهوَر نریم
 شون آشون هَنْد بیدیم، پخش و پبلش هم نکنیم^۵
 بالو و دَوَمَن و جابی بَه وجب خاک خدات
 چیش و هم چیشی اقوم و دون و خویش هم نکنیم^۶
 هیشکه غم ما نداره، خودو غم هم نخوریم
 نو بَه کوزه ی می زنیم چنگ نکنیم^۷

-
- ۱- از صبح تا شب سر هیچ و هیچ به یکدیگر غزولند نکنیم - و با این لېچی زیان، یکدیگر را خرد و ریز نکنیم.
 ۲- آن که تخم نفاق می باشد، آتش از قبرش بیرون نباید - ما که با همدیگر برادر هستیم، یکدیگر را خرد و ریز نکنیم.
 ۳- اگر می خواهید این زمانه به ریشمان نختندند - بایستی این قدر به روش یکدیگر نخندیم.
 ۴- همه برگ یک درخت هستیم و ریشه مان هم در یک خاک فرو رفته است - این قدر خاک شماتت در چشم یکدیگر فرو نریم.
 ۵- همه مان بایستی مثل کوه مقاوم و استوار باشیم تا سیلاب ما را نبرد - شانه به شانه هم بدهیم و با هم باشیم و همدیگر را پخش و پره نکنیم.
 ۶- محله بالای و محله پایینی و جهایی همه و همه یک وجب خاک خدات - با قومدان و خویشاوندان چشم و هم چیشی نکنیم.
 ۷- کسی غم ما را نمی خورد، بهتر است خودمان غمخوار یکدیگر باشیم - ما همه مانند مرغ و خروس در یک ظرف سلالین آب می خوریم، همدیگر را از خود نباید دور کنیم.

مجید محسنی وادقانی در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی در خانواده‌ای متوسط الحال در تهران دیده به جهان گشود. ده ساله بود که همراه خانواده به کاشان مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در این شهر به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۱ موفق به اخذ مدرک دیپلم شد و پس از خدمت سربازی وظیفه بار دیگر رشته تحصیل را پی گرفت و در سال ۱۳۶۴ به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۶۸ فارغ التحصیل شد.

محسنی در سال ۱۳۶۸ به استخدام بانک در آمد و مشغول خدمت گردید و ضمن انجام وظیفه شغلی دوره کارشناسی ارشد را دنبال کرد و در سال ۱۳۷۶ دوره فوق لیسانس را به پایان رسانید و پایان نامه خود را تحت عنوان «تصحیح و شرح دیوان محمد شریف کاشانی، شاعر قرن دهم هجری» نوشت.

محسنی درباره کار و فعالیت شعری خود چنین می‌گوید: «پدرم به شعر و شاعری و به طور کلی به ادبیات فارسی علاقه و دلبستگی داشت و زمینه ذهنی را برایم آماده ساخت و در همین زمان سید شهاب موسوی آرانی مرا به انجمن ادبی کاشان رهنمون گردید و در نتیجه با محافل ادبی و اساتید شعر ارتباط پیدا کردم و در شب‌های شعر و انجمن‌ها به مناسبت‌های مختلف اشعاری سروده و قرائت می‌کردم و مورد تشویق قرار

می‌گرفتم و این اشعار در نشریات محلی نیز طبع می‌شد:

باغ مهر

تصویرهای عاطفه درهم شکسته است	وقتی که چشم آینه در خون نشست است
دبری ست بوته‌های نگاهت نرسته است	در بوستان چشم من، ای نوبهار عشق
چشمان من همیشه به درهای بسته است	تا پانهی دوباره به صحن نگاه من
پیوندهای ماهمه از هم گسسته است	من در دیار خاطره‌ها مانده‌ام غریب
آنجا که قلب سنگ چرخه شکسته است	با خود مرا ببر به نماشای باغ مهر
صدها ستاره چشم به راهت نشسته است	در انتظار دیدن خورشید روی تو

هجوم تبسم

در ذهن من نگاه تو نکثیر می‌شود	آن‌گه که روح آینه نفیر می‌شود
اندیشه بی‌مقابله تخیل می‌شود	با اولین هجوم تبسم به چشم من
وقتی سکوت آینه دلگیر می‌شود	باید به گفت و گوی سپیده پناه برد
عاشق در این زمان ز چه تکفیر می‌شود؟	وقتی که عشق معنی ایمان زندگی ست
در دیده پای عاطفه زنجیر می‌شود	بغض هزار ساله گلو را گرفته است
بایز سرد و خمزده تفسیر می‌شود	بازآ، که نوبهار وجودم بدون تو

دیوار خربیی

چه سبز پیچد و من هم همیشه زردترینم	بین که پیچک شک بر درخت‌های یقینم
چگونه پر بگشایم که پای بند زمین	در این دیوار خربیی که خشکسالی عشق است
از آسمان نگساخت گل سناره بیچیم	یا در این شب غمها که دشت عاطفه خالی ست
بخوان خلاصه آن را، ز سطر سطر جینم	تمام دفتر عمرم سیاه مشق خربیی ست
نشسته‌ام که طلوع تو را دوباره بینم	در این هروب غم‌انگیز آفتاب وجودت

تقدیم به مولا حضرت علی علیه السلام

مظلوم‌ترین مرد

ای مردترین مردم و مظلوم‌ترین مرد	اندیشه تو در گذر خاک چه می‌کرد
همری نو و آزدگی و شکوه در چاه	زین قوم جفا پیشه وز آن امت نامرد
سعی تو بر آن بود که با آیت اخلاص	نرویی کنی آنچه که پیغمبر آورد
آزده این زمزمه بود و نبودند	آنان که ولی نعمتشان درد بود درد
جنگ نو و شیطان زر و زور گواه است	با دیو درون چون تو کسی نیست هم‌اورد
تقریر کمالات تو در عهده ما نیست	نو سبزترین سبزی و ما زردترین زرد

دست تقدیر

چو گردباد کویری به خویش درگیرم	ز ایستادن و ماندن مگو که می‌میرم
منم که سر به تهاجم سپرده با ثوفان	درخت گونه، ولی خاک کرده زنجیرم
چو تل هیمه‌ام از خواهش شراره سرخ	دو پلک و امکان از هم، که زود می‌گیرم
تمام هستی من همچو خوابی آشفته ست	کجاست آن که بگوید که چیست تعبیرم؟
مگیر این خس خشکیده را از این سیلاب	که خوب می‌پرد این بار دست تقدیرم

مرور ثانیه‌ها

از این صبحاری بی جان عبور خواهم کرد	به ذهن باغ پر از گل خطور خواهم کرد
اگر که غنچه وصل تو بشکند روزی	فضای خانه دل غرق نور خواهم کرد
برای این که بدانم تو از چه رنجیدی	تمام ثانیه‌ها را مرور خواهم کرد
اگر به باغ دو چشم گل رخت روید	خزان غمزه را از تو دور خواهم کرد
برای درک حضور تو در کنار خودم	ز پای تاب به سرم را شعور خواهم کرد

عشق پاک

دست‌های دل به او نزدیک شد	باز با یادش دلم تحریک شد
در سراپای وجودم جا گرفت	او در آغوش دلم ماوا گرفت
او سراپای مرا پسرواز داد	او دلم را سوری خود آواز داد
بلبل طبعم برایش شعر گفت	خنجر ذهنم به یاد او شکفت
شب‌بنم گل‌های باغستان عشق	ای تو پاک‌پوزه‌تر از باران عشق
نکسدرخت دشت رؤیایی تری	تاج شاه شهر زیبایی تری
باصفا تر از گل نرین شدی	خوب‌تر از ماه فروردین شدی
عشق رنگین عاقبت جز ننگ نیست	عشق من هرگز اسیر رنگ نیست
بر زبان‌ها رفته در هر مرز و بوم	به اچه خوش گفته ست مولانای روم
عشق نبود، عاقبت ننگی بود،	«عشق‌هایی کز پی رنگی بود
چشم بد از عشق پاک من به دور	عشق من پاک است چون پاکی نور



محقق

(۱۳۳۳)

جواد محقق، فرزند محسن، در مرداد ماه سال ۱۳۳۳ در همان تولد یافت. تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۵۸ به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد و به عنوان دبیر زبان و ادبیات فارسی مشغول کار شد و در سال ۱۳۵۹ انجمن ادبی میلاد را در شهر خود بنیان نهاد و در جذب جوانان شاعر و ارشاد آنان همت گماشت و تا سال ۱۳۶۵، که خود مسئول اداره انجمن بود، چند مجموعه از آثار انجمن را به نام «گاهنامه میلاد» منتشر ساخت.

محقق در سال ۱۳۶۶ از طرف وزارت آموزش و پرورش برای تدریس به خارج از کشور، چون پاکستان و بعد به ترکیه اعزام شد، آن گاه سفرهایی به چند کشور اروپایی کرد و پس از بازگشت هم چنان به کار تدریس در دوره‌های ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان و هنرستان و مرکز تربیت معلم پرداخت و در سال ۱۳۶۹ به تهران آمد و به سر دبیری مجله «رشد معلم» که از طرف دفتر انتشارات کمک آموزشی و معاونت پژوهشی وزارت آموزش و پرورش منتشر می‌شد، انتخاب گردید و در سال ۱۳۷۱ به سمت مدیر مسئول همان مجله و مجلات رشد نوجوان و رشد جوان و رشد تکنولوژی آموزشی منصوب شد.

محقق که آثارش با نام «م. آتش» منتشر می‌شود، از سال‌های تدریس آخر دبیرستان به فعالیت‌های ادبی و سرودن شعر پرداخت و آثارش در مطبوعات

دانش آموز به چاپ می‌رسید و این فعالیت‌ها پس از انقلاب اسلامی گسترش بیشتری یافت، و خود می‌گوید:

«همان قدر که به نشر اشعار شاعران اهتمام داشتیم، کمتر به نشر آثار خود پرداخته‌ام. با این وصف، تاکنون بیش از پانزده جلد از آثارم به چاپ رسیده است.»

غریت

کسوی منظر چشم به جز سراب ندارد	کسی هوای دلم را در این خراب ندارد
چنان غریب شدم در دیار درد، که دیگر	برای دیدن من مرگ هم شتاب ندارد
چه دانی ای همه بیگانگی ز سوز نهانم؟	خبر ز داغ دلم، روح آفتاب ندارد!
کجا برم غم دل را؟ که روزگار ستمگر	به زخم پرش من، مرهم جواب ندارد
مرا نهاده و با غیر بر بساط نشاط است	بین که ذهن زمان ذوق انتخاب ندارد
ستاره هیچ، شهابی ز خاطرم نگل داشت، آه	که آسمان خیم وسعت شهاب ندارد
لبالیم ز غم و بر لبم ز خنده نقابی ست	دریغ اکس خبر از پشت این نقاب ندارد
سهرس از سبب گریه‌ام، که آتش دل را	طیب عشق دواپی به غیر آب ندارد

سبد واژه‌های خونین

اگر چه زخمی ز زینه دایم پایزم	هنوز مستظر دست‌های کاریم
شبی ز شهر سیاهی به نور خوراهم زد	به یمن همت اندیشه سحر خیم
مرا براق شهادت به زیر پاست هنوز	چه حاجت است به رهوار رخس و شبدیم؟
کمند وسوسه نفس از دلم دور است	کنون که عابر دروازه‌های پرهیزم
دوای درد من این شعرهای رنگین نیست	دلی کجاست که در باوری بیایم؟
ببار آن سبد واژه‌های خونین را	که با تفرّلی از این میانه برخیزم
کجاست حافظ شیرین سخن که در شب عشق	به شاخه‌ای ز غزل‌های او بیاورم

شعر نور

گلوی سرخ سحر شعرنور می‌خواند	مرا به زخم شب هم عبور می‌خواند
درون سینه من دیو کور خودخواهی	به بانگ فاجعه تا نفخ صور می‌خواند
برادران من از شط خون گذر کردند	مرا هنوز که نفس شرور می‌خواند
به دشت حادثه جویبار لحظه‌های گریز	گذشت عمر مرا در عبور می‌خواند
در این گریه دلی خواستار ماندن نیست	که جای چلچله خفاش کور می‌خواند
چه جای غصه که در صبحدم کیوتر نور	به بام بقعه سبز حضور می‌خواند
مرا به خوان خدای سیده نزدیک	صدای حادثه از راه دور می‌خواند
حضور عاطفه‌ام را، زلال گرم سرشک	به روی گونه سرد شرور می‌خواند
خلیل وار به آتش گذر کن ای داوود	که شعله غزلش را، زیور می‌خواند

صلای نور

چنین که نو شدن روز در زمان جاری ست	صلای نور به پهنای آسمان جاری ست
به روز حادثه مرد از خطر نمی‌ترسد	خطر همواره به همراه کاروان جاری ست
مرا ز واقعه کربلا مترسانید!	که مرگ سرخ بر این سبز دودمان جاری ست
فریب ساکت این خاک را نخواهم خورد	حدیث حادثه بی رنگ و بی نشان جاری ست
گراز وحشی پاییز می‌رسد آیا؟	چنین که درد به چشمان باغبان جاری ست
همواره در همه سو پاس عشق خواهم داشت	که تیر کینه دیواز دل کمان جاری ست
خدای من! مددی کن که در تهاجم کفر	زالال نام تو در یاد و بر زبان جاری ست

پیغام آخر

کسی در کوچه‌های صبح می‌زد گام آخر را	به پایان آورد شاید به خون این شام آخر را
کسی آمده در پشت سیاهی راه می‌پیمود	کجا تا گسترده دست فتنه، دام آخر را
سحر بود و علی در گرگ و میش مسجد کوفه	صدا می‌زد میان خفتگان، آن نام آخر را

به خاک پاک سر بنهاد و باراز و نیاز خود گرفت از لحظه با دوست بودن، کام آخر را
که ناگه تیغ بارید و سری آواز خون سر داد و مردی سر کشید از درده، دُرد جام آخر را
لبی «لَمَّا رَأَتْ وَ زَبَّ الْكُفَّهِ» را با ناله نجوا کرد نیسی برد سوی مردم، این پیام آخر را...

ایام گل

دوباره از سر هر شاخه برگ سر ریز است بهار من! نو کجایی که باز، پاییز است
بیا به بیته توفان حصار خون بکشیم که مرگ خنجره در این فصل گل غم انگیز است
اگر که باد نمی آید از صحرای خشک چرا نسوای درختان گلایه آمیز است
لبان دشت، ترک های تشنگی خورده ست و فقط آب به رگ های خشک کاریز است
بیا، ستاره صبح، ای طلیعه خورشید! که دیو شوم شب این روزها سحر خیز است
قیام داس و تبر در بهار روشن باغ حدیث حمله ناتار و قوم چنگیز است
سباد بگذرد ایام گل از این گلزار چنین که کاسه صبر شکوفه، لبریز است

دویتی

نه تنها با تو و من می شنوند که با آن پاکدامن می شنوند
خدایا، نل خفاشان برانداز که با خورشید روشن می شنوند

ریاضی ها

چون لاله به ساحت چمن می سوزم با باد تو پاره پاره تن، می سوزم
در حصرت بوسه ای که خنجر آن روز بر خلق نرزد، هنوز من می سوزم

تا بر دل خصم عشق، دافعی شده ایم در ظلمت شهر شب، چراغی شده ایم
پاییز دلان، همواره دشمن هستند با ما، که در این کویر، باغی شده ایم

سرچشمه پاکی‌ها

نامت نیایش بود
و نگاهت نوازش
رودی که از نگاه تو می‌جوشید
مارا، به شست و شویی جهان می‌خواند

■

در چشم هایت چه داشتی؟
که آفتاب
با یاد آن سیاه صمیمی هر صبح سر بر می‌داشت
و هر غروب می‌خواستید!

■

از وسعت کدام دریا، می‌نوشتی؟
که دلت، سرچشمه پاکی‌ها بود
و هر ناپاک
در ملاقات با تو
پاک می‌شد
جز آن که عین پلیدی بود.

■

آخر چه گونه هیچ‌گناهی را
حتی به نیم‌نگاهی
اذن حیات نبخشیدی؟
این راز، ناگشوده نخواهد ماند!

■

آن جویبار جوان بودی
که زخم‌های مزرعه را
مرهمی از طراوت می‌نهادی

و پیشانی آفتاب
در تو می درخشید.



وقتی سرود ساده خود را
سر می دادی
در قامت خمیده هر باغ
بهاری می ایستاد
که راست قامتان جاودانه تاریخ
در سایه سار برکت آن
سبز می شدند.

حماسه سیراب

تا دجله و فرات
- گیسوی نرم خاک -
بر شانه های خشک زمین
تاب می خورند
باد توای حماسه سیراب
عطشانی عظیم زمان را
فریاد می زند



تا آب و خاک هست
نامت همواره زمزمه روزگار بادا



محقق

(۱۳۳۹)

جواد محقق در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در شهر تاریخی نیشابور در خانواده‌ای روحانی پا به عرصه حیات گذاشت و سه ساله بود که پدر خود را از دست داد. پدرش حجة الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمدرضا محقق از علماء اعلام و خطبای نامدار نیشابور و مورد وثوق و احترام مردم بود، و در سال ۱۳۴۲ درگذشت. جواد محقق تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید از آن پس برای ادامه تحصیل راهی مشهد شد و به دانشگاه فردوسی راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به اخذ مدرک لیسانس نایل آمد. آنگاه دوره فوق لیسانس را پی گرفت و فارغ التحصیل شد و رساله خود را درباره «حماسه عرفان» با راهنمایی دکتر یاحقی نوشت و هم اکنون در پست مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان انجام وظیفه می‌کند.

محقق از سال ۱۳۶۲ در تهران همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و به عنوان مسئول صفحه ادبی مجله «مرزداران» ارگان عقیدتی سیاسی ژاندارمری سابق و نیز به عنوان نویسنده عضو هیئت تحریر به مجله «دانشگاه انقلاب» ارگان دفتر مرکزی جهاد دانشگاهی بمدت چهار سال فعالیت کرد.

جواد محقق همچنین در سال ۱۳۶۵ بعنوان نویسنده بخش نقد شعر برای صدای جمهوری اسلامی ایران تحت عنوان و برنامه آینده سازان خدمت کرد و ضمن اشعار و

مقالاتش در مجله‌های وزارت فرهنگ و ارشاد و بنیاد شهید و جهاد دانشگاهی و کتابهای سایه سار عشق و نیشابور شهر فیروزه و صد سال شعر خراسان به چاپ رسیده است.

محقق نیز سلسله مقالاتی در گستره شعر و ادب در هفته نامه صبح نیشابور و خبر نامه فجر همان شهر نوشت که مورد توجه قرار گرفت و نیز به مناسبت کنگره عطار نیشابوری در کیهان فرهنگی به چاپ شعر و معرفی شاعران پرداخت و در کنگره حاج ملا هادی سبزواری مقاله‌اش به عنوان مقاله برگزیده شناخته شد و در مجموعه مقالات کنگره به چاپ رسید.

جواد محقق از تیر ماه ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۴ به عنوان مدیر مسئول مجله بینالود به نشر آن همت گماشت و در ضمن این مجله رتبه اول و دوم مصاحبه و گزارش و فرهنگستان زبان را در جشنواره اول مطبوعات کسب کرد.

محقق از سیزده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و همچنان در مجامع ادبی شهر خود و مشهد و تهران و کنگره‌های شعر فعالیت چشمگیر داشت و چون از استعداد و قریحه وافری در شعر برخوردار است شعرش مورد توجه محافل ادبی قرار گرفت و همواره به عنوان شاعر و نویسندهای موفق شناخته شده است.

از جواد محقق تا کنون چند اثر مشتمل بشرح زیر نشر یافته است: در ملکوت زمین (سفرنامه حج) - درباره احوال و آثار شاعر خشت مال حیدر یغما نیشابوری - در سایه سار عشق مجموعه شعر.

خطابی دیگر

سافر زده از مشرق دل آفتاب دیگری	سافر گم‌گشته لبریز از شراب دیگری
بر گلی اشیاق ما طاب دیگری	تشنه مرگی دگر هستیم ای زاهد بنه
خرج سنی می‌کنم هر شب کتاب دیگری	از خط دفتر مرا کفیتی حاصل نشد
بیم آن دارم شود این هم حجاب دیگری	از حجاب تن گریزانم چو بری گل ولی

تاز بند زلف او قصد رهایی می‌کم
می‌دهد بر زلف مشکین پیچ و تاب دیگری

تیره شد از جان ناپاکان زمین و آسمان
ذهن خاکستان ز مضمون عدالت خالی است
می‌سپارم گوش بر آواز سرخ شعله‌ها
بی خبر نگذاشت یک دم این دل عاشق مرا
آرزو دارم بر آید آفتاب دیگری
وقت آن شد سر بر آرد بو تراب دیگری
آید از طور ادب بر من خطاب دیگری
جوشد از این چشمه هر دم شعر ناب دیگری

هستیانی

دلی چون سینه خورشید آتشناک می‌خواهم
نمی‌خواهم به رنگ حالیت خون رگام را
قدم تا بر نهم چالاک در این راه بی برگشت
روا کردم دمی تا نشسته جانسوز هستی را
ندارم توشه از هستی بجز آینه‌ای در کف
ضریو نندر اشعار معنا سوز دیوان را
تنی همچون غبار کوی تو چالاک می‌خواهم
سری بر بستر خنجر نهاده چاک می‌خواهم
خروشی زاده از آن دل بی باک می‌خواهم
شراب دیگری از ساغر لولاک می‌خواهم
اگر عکس ترا ز آینه ادراک می‌خواهم
برآرد ناله‌ای تا از دل افلاک می‌خواهم

بهار فریب

در این دو روزه نباشد غم کم و بیشم
من آن به‌ام که کشم بار ادها بر دوش
نماز عشق و ارادت کنم به قبله دوست
به آفتاب رخس آنچنان سپردم دل
خیال هایت دوستان به سر دارم
دهان کندوی شرم همیشه شیرین است
به وغم زخم زیبائی که غورده‌ام سوگند
عجب مدار «محقق» در این بهار فریب
چرا که قدر ندارد زمانه در پیشم
اگر به عرش زخم نکه، باز درویشم
بهای دوست نگر تا که چیست در کشم
که همچو سایه به فکر گریز از خویشم
نمک اگر چه بهاشند بر دل ریشم
به جان پاک گلی می‌رسد اگر نیشم
که جز به هایت دوستان نبندیشم
اگر نرسد گلی در خزان تشویشم

دیوان سبز

باز هم حیرت گریبان مرا دارد به دست باز هم آینه دامن مرا دارد به دست
 گردبادم، حیرت اما دستهایم بسته است ورنه صحرا خط طوفان مرا دارد به دست
 آب سرمای نفسهای مرا دارد به دل ابر شولای زمستان مرا دارد به دست
 هر ستاره قطره خونی است از رگهای من آسمان خورشید رخشان مرا دارد به دست
 دشتها و کوهها از باد من پرگشته‌اند آب هم آینه جان مرا دارد به دست
 می‌روم روزی از این بستان ولی ذهن درخت برگهای سبز دیوان مرا دارد به دست

آشنای خاک

به یاد حیدریلما

ای دوستان بگوید از مردم کجا بود
 مردی که دستهایش با خاک آشنا بود
 همزاد موج و طوفان، همدوش باد و باران
 همخانه بیابان، مردی چنین کجا بود
 بیرون نرفت هرگز از کوی فخر، آری
 گلینه‌های دستش بر این سخن گوا بود
 دستی به کار گل داشت یک دست هم به دل داشت
 با این دو کار سنگین، پشنی ز غم دو نا بود
 نا بود دشت و صحرا مجنون عاشقی داشت
 بازار بی نیازی هم گرم بود تا بود
 بشکوه بود چون اوج چون کوه بود چون موج
 در آسمان شمرش چون ابرها رها بود
 او خوب بود چون عشق، مطلوب بود چون عشق
 آشوب بود چون عشق، بر عشق مبتلا بود

زیر سایه خورشید

ز گریه‌های شب خود نمی‌گم پرهیز	چو شعله بال و پری می‌زنم جنون‌آمیز
مسافر هائف غیبی و گویدم برخیز	همیشه خواب مرا چون سحر بر آشوبد
روم به جانب دریا چو قطره‌ای ناچیز	به زیر سایه خورشید نشسته‌ام چون رود
که خوانده‌ام ز لب گل حدیث رستاخیز	مبین که دیده به هم بر نمی‌نهم شب و روز
چه حاجتی که کشم بار منت شب‌دیز	براق منت خود تا به زیر پا دارم
که دیده‌ام به کف باد شوکت پرویز	همین بس است مرا اعتبار اهل جهان
نه جای بیم بود از زمانه خونریز	دلا چو خون جگر نوشی از قدح شب و روز
به دامنت منشیاد گرد شهرت نیز	غبار عشق، محقق، نشسته تا بر چشم

شیشه نازک تنهایی^۱

گر بوده‌ایم دست توانایی کسی	ما تن نمی‌دهیم به شب‌دایی کسی
یک قطره نیز از کف دریایی کسی	ما جرعه نوش منت خویشیم، کی خوریم
روشن کنیم تا شب یل‌دایی کسی	خورشید را به خانه دل می‌کشیم ما
حاجت به دستهای میحایی کسی	آن را که زنده‌گشت دل از نور عشق، نیست
مشکن سکوت عالم رل‌بایی کسی	بگذار مید گسهر معنا کنیم ما
نا ننکنیم شیشه تنهایی کسی	آهسته‌تر ز باد مابا گام می‌زنیم

۱- یادآور این تصاویر از سهراب سپهری:

به سراغ من اگر می‌آید

نرم و آهسته قدم بردارد

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

روح‌ت هماره در رگ من جاری

نثار روح برادر جوانمردم، محمد تقی محقق نیشابوری.

ای پهلوانِ مردی و مُتواری	وی فیرمان عشق و فداکاری
رفتی و من هنوز نمی‌دانم	در سوگ تو چگونه کنم زاری
اشکی نمانده است مرادر چشم	آهی کنون نمی‌کندم یاری
تو برتر از هر آنچه که اندیشم	من خسته‌تر از آنچه که پنداری
نا بگذرد زمانه ما آسان	عمری گذشت از تو به دشواری
تا جان ما، جهان نکشد در غم	بر دوش ما فلک نهد خواری،
بگذشتی از جهان و جوانی را	گردی فدای ما به سزاواری
آسودگی نبود نرادر خواب	هم راحتی نبود به بیداری
در پیش تیرهای بلا محکم	استاده با صلابت کهاری
در آسمان تیره سنجها	چونان یکی شهاب به رهواری
هرگز نبود چشم جوانمردیت	در جستجوی راحت و همواری
گر بشمرند وصف جوانمردی	یک یک همه غمائل صیاری،
از هر فضیلتی که همه دارند	دارم بقیه که تو همه را داری
چون تو در این زمانه نمی‌باشد	این نکته باور است مرا آری
یادت همیشه در دل من ثابت	روح‌ت هماره در رگ من جاری

آفتاب مسجد و دیر

(بخشی از مثنوی بلند نیشابور)

باز همداد نیشابور کرد	چشم بوتیمار غمت کور کرد ^۱
باز مرغان طلب گرد آمدند	هندلیان ادب گرد آمدند

(۱-) بوتیمار نام مرغی است که بر لب آب می‌نشیند و با آنکه تشنه است آب نمی‌خورد می‌آید که آب تمام شود. در «مطلع الطیر» این مرغ معیل انسانهای خمیس است.

گور هدهد را چراغانی کنید	بروم را یک چمند زندانی کنید
دفتر اشعار را یک سر نهید	بر حریفان سخن ساغر دهید
مست گردید از شراب «بوسید»	منقلب از انقلاب «بوسید» ^۱ ...
کبت این که پای می‌گوید به خاک	گشته از بانگ انا الحق سینه چاک
حلقه بست گرد او دلدادگان	او چو خورشیدی نشسته در میان
بر لبش حرفی ز جنس آفتاب	کرده در لفظی نهان صدها کتاب
از دلش اسرار نوحیدی عیان	داده پیوند معانی با بیان
کرده از «حلاج» یاد و «با» بزیده	این نوا از کبت غیر بر سید
کبت این که پای می‌گوید به خاک	در سماهی کرده جان را تابناک
غرفة تن را ز جان برداشته	پای بر فرق زمین بگذاشته
کرده در هر هفت وادی سیرها	شته جان را در زلال ذیرها
بست پیمان با لب پیمانها	گم شده در چشم او میخانه‌ها
در جهان ما سوی پرچم زده	دل به اقیانوسی از ماتم زده
تا فنا یک لحظه ناکرده درنگ	چشم بست بر جهان رنگ رنگ
داده بوسه سنگ دست خلق را	درس داده صاحبان دلق را
خار خار عالم از دل رانده است	تا «ألم یُکفِ بِرُیکه» ^۲ خوانده است
محت آباد جهان قیرگون	غرفه کرده جان پاکش را به خون
داده درسی عشق حق ابدال را	زیر پا بنهاده قبل و قال را
با همه افلاکیان همدم شده	غیر خود با دیگران محرم شده

۱- شیخ ابو سعید ابوالخیر (۳۵۷ - ۴۲۰ ه. ق.) یکی از بزرگترین عرفای قلمرو تصوف و عرفان ایرانی، که ابهام مهمی از زندگی او در نیشابور شهری شده است و او همواره بین «مته» و نیشابور در آمد و رفت بوده است. این ابیات مبتنی است بر حالات حارثانه او طبق آنچه در «اسرار التوحید» آمده است.

۲- بخشی از آیه ۵۲ سوره مبارکه «فُشِّکَتْ...» آنها قدرت خداوند، برهان کافی نیست؟ - این، ندایی بود که در مسجد به ابو سعید رسید و «نوری در سینه‌اش پدید آورده» شرح این مطلب در «تذکرة الاولیاء» عطار نیشابوری در ذیل مذكر شیخ ابو سعید ابوالخیر آمده است.

گفته در این ره مرید خود مشو	هیر خود با دیگران محرم مشو
کثر از یک پشه در این راه باش	از عدم هم کتری آگاه باش
شوکت خود را به آتش و سهار	خواجگی‌ها را به این محفل مبار
آنکه طی الارض دیگر داشته	خرق عادت را به هیچ انگاشته
آنکه در جمع خلایق زیسته	آنکه با دالغ شقایق زیسته
گفته با خلق جهان مسحور باش	از غرور و خودپسندی دور باش
هفت وادی در میان مردم است	عشق در خواهی انسانها گم است
کبیت این مردم گرای گوشه گیر	کبیت این در وادی عرفان امیر
آفتاب مسجد و دیر است این	ابر سعید بن ابوالخیر است این...

چند رباعی

ما گوهر شب فروز را گم کردیم	نی نامه سینه سوز را گم کردیم
بر خیز که تا وادی ایمن برویم	زیرا که نشان روز را گم کردیم

دافسی که نهاد لاله در سینه ما	هرگز نکند مکدر آینه ما
رویدن و رخساره به خون آغشتن	چون لاله بود عادت دیرینه ما

در مانم دوست دیده نردارم	اندیشه انتقام در سردارم
چون جاده مهتاب دلم نورانی است	هفتاد و دو خورشید برابردارم

با رسم شهاب شعله زن می سوزد	بالانرا از اندیشه من می سوزد
اندام شهید را کفن لازم نیست	چون بر تن خورشید، کفن می سوزد

از مُرم نفسهای تو ما را جان باد	ما را از کتاب عشق تو ایمان باد
---------------------------------	--------------------------------

ای مرد کویرا تا ابد بر دل ما خورشید شریعت تو نور افشان باد

چون عشق مقیم خانه دل شده‌ای چون عقل، گره گشای مشکل شده‌ای
ای مرد کویر - انتهای عالم - از بام کدام آیه نازل شده‌ای

همراه با آفتاب صبح نیشابور^۱

ای غزل پرد از نیشابور می‌خواند ترا هر سحر با آیه‌های نور می‌خواند ترا
تا بگری «ناکهای منی خیام» را مادر می، دانه انگور می‌خواند ترا
همشین پرواد هم باش در اشراق کوه موسی دیگر به سوی طور می‌خواند ترا
تا بینی ز خیمهای کهنه تاریخ را ابن صدای عاصی رنجور می‌خواند ترا
دمتهای خواهش ریواس خونین گشته‌اند لاله اینجا با دهان صبور می‌خواند ترا
در میان شعر دارد با تو احساس قریب گر «محقق» از دیاری دور می‌خواند ترا

۱- این غزل را به انضضای غزل غلامحسین همرانی شاعر معاصر و در پاسخ او سروده است.



محمود

(۱۳۰۳)

محمود قهرمانی، فرزند رمضان، که در شعر تخلص به اسم می‌کند، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در اسد آباد همدان دیده به جهان گشود وی از طرف مادری قرابت سببی با سید جمال الدین اسد آبادی، اسلام‌گرای انقلابی، دارد.

قهرمانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود فراگرفت و چندی نیز به تحصیل صرف و نحو پرداخت و پس از انتقال به همدان ادبیات عرب را نزد فضایی این شهر آموخت.

قهرمانی در سال ۱۳۲۹ به استخدام بانک ملی در آمد و در اسد آباد مشغول خدمت گردید و در سال ۱۳۳۸ به همدان منتقل شد و در این شهر رحل اقامت افکند و هم چنان به خدمت در بانک ملی اشتغال ورزید تا سرانجام بازنشسته گردید.

قهرمانی از سال ۱۳۱۶، زمانی که به تحصیل اشتغال داشت، به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در انجمن ادبی همدان و استفاده از محضر بزرگان شعر و ادب، چون پرتو، دیجور، داور، سید مدنی، صفاء الحق و سایر ناموران شعر آن شهر، مانند صفات الله جمالی و محمد تقی فیروزی، به شکوفایی شعر خود کوشید و در ضمن در مدت اقامت در همدان از محضر عارف و روحانی بزرگ آیت الله آخوند ملا علی معصومی کسب فیض کرد.

قهرمانی از شعرای در گذشته معاصر به آثار ملک الشعراء بهار، پروین اعتصامی،

جلال همایی، شهریار و صغیر اصفهانی علاقه دارد و از شعرای معاصر در حال حیات به آثار نصرالله مردانی، محمّد علی معلّم، حمید سبزواری و سیّد ابوالحسن روح القدس ابراز علاقه می‌کند و به قول خودش، عاشق اشعار حافظ و مولانا هستم. وی در حال حاضر عضو انجمن ادبی بوعلی همدان می‌باشد.

مستان خرابات

ما بیخودان مستیم، افتاده در خرابات	فارغ ز نام و ننگ و تسبیح و زهد و طامات
بر بادِ بادیم، گاه وجود خود را	آسوده از هوای خوردینی و کرامات
در کوی نیک نامان، جایی برای ما نیست	انسدر مقام پستی، رستم از مقامات
گر لولی گدا بیم، در عشق کدخداییم	لَبِثَ وَ لَقُلْ نَدَانِیْم، نه رمز و نه علامات
هر کس به کیش مستان، بی خویش در نیاید	در نزد عشق‌بازان، هم کیش گشت و هم مات
شب زنده دار و مستیم، مستیم تا که مستیم	آب حیات نوشیم، همچون خَضر به ظلمات
دزد زردم و وقت، با حکم میرستان	در حبس دار دنیا، باید کشد مجازات
آن کس که نمی نوشد، با عاشقان نجو شد	از قول ما بگوید: «أَلْتُنْکِرُ لَقَدْ مَات»
از خود خبر ندارد، محمّده اگر که گوید	ما بیخودان مستیم، افتاده در خرابات

سر شوریده

باز این سر شوریده سودای تو دارد	وبن شورش و مستی ز مینای تو دارد
گر خود سر و سامان و نکستی ندارد	در چشم دل جا بهر ماوای تو دارد
ویران نسوده خانه هستی موهوم	در گنج دل گنجی ز رؤیای تو دارد
بی باده مست از جام چشمان تو گشته	بی خویشی از زلف فریای تو دارد
با چشم دل چون روی زیبای تو دیده	شوق تبسم را ز لب‌های تو دارد
دیگر دلش در دام اهریمن نیفتد	کس دانه گراز خال زیبای تو دارد
گل سرخ رویی از رخ خوب تو جسته	بلبل سخن از لعل گویای تو دارد

سرو سبوی خجالت ز بالای تو دارد	پیش قندت شمشاد را قدری نباشد
عطر طراوت، سبز گل‌های تو دارد	در باغ عشرت در بهاران فعل مستی
شیدایی از زلف چلیای تو دارد	پیرانه سر در عشق رویت دل جو مجنون
نور کوانجد مردمک‌های تو دارد	در آسمان آبی چشمان مست
در طور سبزه نور سبای تو دارد	موسای عشقم در تنهای وصال
باز این سر شوریده سودای تو دارد	بار دگر محموده گوید مست و سرخوش

مناسبت میلاد مسعود حضرت رضا ؑ

شمع جمع

چراغ خلوتیان مرشد هدی آمد	رسید مژده که خورشید پر بها آمد
مهی که طلعت او شمس و الفحی آمد	در آسمان ولایت ز غیب گشت هیان
امام بر حق و سلطان دین، رضا آمد	ز شرق عالم جان نور صبحگاه رسید
نوا و شور به دل‌های بی نوا آمد	جمال شارق شمس مین هیان گردید
بباض نور رخس کاشف الغطا آمد	به رخم پرده نشینان غم به ملک وجود
که بسوی گل ز گلستان اولیا آمد	به باغ احمد مرسل، گل مراد دمید
که شمع جمع به میخانه صفا آمد	زمان وجد و سرور است و گاه رقص و سماع
به جام باده کشان باده خدا آمد	به عاشقان طرب از غیب می‌رسد بی عیب
چو باده باعث عشق و گره گشا آمد	مکن تو سرزنشم، زاهدان در این مستی
دو حکم ساقی و مفتی، جدا جدا آمد	مرا حلال و تو را شد حرام این می ناب
مرا که ساقی آزاده مرتضی آمد	حریف باده عشقم به شرع سر مستان
که در درد به محموده چون دوا آمد	سر من و در میخانه رضاره عشق

آینه عشق

در انتظار صحبت دانا نشسته‌ام	در گنج غم اسیرم و تنها نشسته‌ام
------------------------------	---------------------------------

خونین دل از کشاکش ایام و خسته جان
بیمار درد عشقم و با هجر تب قرین
نحو و اصول و قافیه را محو کرده‌ام
در موج خیز حادثه عمر و دهر دون
در سینمای دهر پی صرف وقت عمر
سرمایه جوانی و ایام خوش دلی
دلبر اگر که وعده خلاف است، لبیک من
ز آن دم که عشق دلبر ترسا گزیده‌ام
آینه سان کنار پری طلعان خوشم
در سیر آسمان محبت ز فرط شوق
چون خاک افشاده فخرم به باغ مهر
محموده را بگوی بسازد به درد هجر

همچون غریق مرج نحا نشسته‌ام
نزد طیب، بهر مداوا نشسته‌ام
فارغ ز چند و چون و من و ما نشسته‌ام
چون زورق شکسته به دریا نشسته‌ام
چون کودکان برای نماشا نشسته‌ام
بر باد باده داده، به سودا نشسته‌ام
دل بر اسید وعده فردا نشسته‌ام
وقت نماز رو به کلیا نشسته‌ام
محو لقای چهره زیبا نشسته‌ام
در خواب خوش به رفرف رؤیا نشسته‌ام
گرد رمم به دامن گل‌ها نشسته‌ام
من با ایاز خویش به نجوا نشسته‌ام

تضمین هزل حافظ

سستی و فقر و فنا شیوه دبیرین من است
جرعه ناب سبو مایه تسکین من است
لب شکر دهقان شربت شیرین من است

«روزگاری ست که سودای بتان دین من است
غم این کار، نشاط دل غمگین من است»

بهر آرامش دل، باده رنگین باید
عاشقان را نه غم مذهب و آیین باید
سهم و جور و جفا از دل سنگین آید

«دیدن روی تو را دیده جان بین باید
رین کجا مرتبه چشم جهان بین من است»

دایم اندر طلبت ده به ده و شهر به شهر
راهی ام در رهت ای دوست چو جو جانب نهر
نیش نوش است مرا در ره و تریاق چو زهر

«بار من باش، که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است»

زاهد از عجب اگر چند نظر بر من کرد
شکر لاله که سلطان به دلم مسکن کرد
برق عشقت ره تاریک مرا روشن کرد

«تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را وارد زبان مدحت و تحسین من است»

نور بهار است و شده باد صبا چون عطار
کاورد بسوی گل از جانب کوی دلدار
گفت حافظ به دعا در سحر فصل بهار

«دولت فقر خداپا به من ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است»

می شدم جانب میخانه سحر کوزه به دوش
آمدم ناله مستی ز حریفان در گوش
خوش می خواند چنین منبجه باده فروش

«واعظ شهن شاس این عظمت گو فروش
زان که منزلت سلطان دل مسکین من است»

گنبد سبز فلک کوکبه خرگه کیست؟
جام جم آینه صاف دل آگه کیست؟
طینت عشق همین ز آب و گل درگه کیست؟

بیا رب این گمبه مفصود تماشاگه کجست؟
که میلان طریقتش گل و نسرين من است؛

خواند «محموده» چو از لوح فنا خط امان
کرد با بال و پر عشق ز هستی طیران
نیست شد، یافت بقا، از دم سلطان زمان

«حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است»

نور تاب

وا از چشم تو بی شراب منم	از بوی گل گلاب منم
از نشئه آن جواب منم	دادی تو جوابم از لبانت
از جرعه نور ناب منم	در آینه بهار رویت
فلک ز شرم، آب منم	از رگ رگ برگ شبنم شوق
با یاد خوش شهاب منم ^۱	پیری ز سرم کشید شعله
از شعله شهاب منم	در این شب تار و فصل پیری
بیدار برای خواب منم	چشم شب هجر مانده بی خواب
جوشید در انفلاب منم	تا دختر می به خم باده
وز زمزمه ریاب منم	از ناله نای وزخمه تار
از باده بی حباب منم	می خواند سحر به عشق، رندی
ممن از می بوترباب منم	«محموده» شنید و گفت از شوق

۱- اشاره است به قسمی از آیه ۲ سوره مريم: «ذُ الْقَتْلُ الرَّأْسُ شَيْئاً، وَلَوْلَ زَكَرِيَّا لَوَلَّى كُرْهًا»



محمود

(۱۳۰۲)

محمود گوهر بنان، فرزند اسماعیل، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر همدان قدم به عالم هستی گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و به دانشکده حقوق دانشگاه تهران راه یافت و در سال ۱۳۳۰ به دریافت درجه لیسانس در رشته حقوق توفیق یافت. آن گاه به استخدام وزارت دادگستری در آمد و در شهرهای اهواز و تویسرکان و همدان مأمور خدمت گردید.

گوهر بنان در طول بیست و هشت سال خدمت قضایی همواره به عنوان یک قاضی درستکار و شرافتمند انجام وظیفه کرد و خدمت به مردم و محرومان را وظیفه خود می دانست.

گوهر بنان در شعر تخلص به اسم می کرد و در شعر بیشتر به جنبه های اجتماعی آن توجه داشت و روح میهن دوستی و وطن خواهی از خلال اشعارش آشکار است. وی چند سالی که در همدان خدمت می کرد، آثارش در روزنامه های آن شهر به چاپ می رسید، در اواخر عمر به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند، سرانجام در شهریور ماه ۱۳۶۳ چشم از جهان فرو بست و در بهشت زهراي تهران مدفون گردید.

نمونه های زیر از نظم اوست:

ایرانی

من ایرانی ام، هست ایران سرایم
 پدر در پدر هست اسلام دینم
 ز آیات قرآن که محکم کتاب است
 علی شاه مردان ولی است بر من
 اسامان اثنی عشر در جهانند
 به فردوس و دوزخ بود استفاده
 مملاتم، اما وطن دوست هستم
 جو یزدان پرستم، وطن کی پرستم
 من ایرانی ام، بس همین افتخارم
 طبعی است بر زادگاه چون که پیوند
 به پاکان و نیکان عالم قسم باد
 به اهل وطن لاجرم مهربانم
 به این مرز فرخنده چون عشق ورزم
 بود وفای این ملک بکمر وجودم
 از این رسم و راهی که برگزیده ام من
 برم داوری گر به هر دادگاهی
 سخنان گفته ام زاغ خایی و پاوه
 من ایرانی ام، از نژاد فریدون
 به پاکب گهر مرا نیست تردید
 ولیکن کنون غیر ایران نخواهم
 امصدق، جوانمرد آزاد اندیش
 به آزادی فکر چون منم ارج

به نام عزیزش غم از دل زدایم
 محمد ﷺ رسولم، خدایش خدایم
 بجهنم در آلام روحی شغایم
 که بر اوست در کارها آنکایم
 یکایک پس از یکدیگر پیشوایم
 به عدل الهی ست خوف و رجایم
 که مام وطن هست فرم مطایم
 ولی هست ایران گرامی برایم
 سر خود سزدگر به گردون بایم
 نیارست گفتن کز ایران جدایم
 که اندر همه حال میهن ستایم
 به فریاد گویم که: ملت گرایم
 ز من دم به معشوق خود از وفایم
 که مشغول میهن بود فکر و رایم
 نلرزیده دستم، نلرزیده پایم
 پذیرند، چون حق بود اذ هایم
 سخن راست گویم، ز عهده برآیم
 پدر پرور زالم، نریمان نیایم
 ز نسل دلیران کشور گشایم
 که چشم طمع نیست بر هیچ جایم
 دهد رهنمودم، شود رهنمایم
 جگر خسته اکنون ز نیر جغایم

به حفظ وطن بستم عهد با خویش	چو پیمان بستدم بر آن من بهایم
«ادیب برومند» خوش نغمه سرگرد	به پاسخ در آن شیوه شعری سرایم
بگویش: اگر نیست نغز این چکامه	به سخن قبولش، ز غم کن رهایم
نیازم بسی هست بر مهر یاران	خریدار لطف و، مرید صفایم
پلیرند آزادگان این رمی را	که «محمود گوهر بنان» شمایم

چنبر یلا

بیا که دل به فتن سخت مبتلاست هنوز	هوای وصل تو، ای نازنین! مراست هنوز
اگر چه سنگ جفاست دل چو آینه‌ام	شکست، لیک در آن نقش توبه جاست هنوز
نو شجر اخ سجت ز ناکسان مطلب	که گوهری که تو خواهی به نزد ماست هنوز
اگر ز زلف بلندت مراست کوتاه دست	دلم اسیر در آن چنبر بلاست هنوز
نمای گوشه چشمی که یک نبش تو	ز بهر خاطر رنجور من دواست هنوز
فسرد قلب مرا، گر چه طبع بوالهوس	بیا که در سر شوریده شوره‌هاست هنوز
فزون اگر چه به «محمود» جورها کردی	به دل ز دوستی ات دژه‌ای نکاست هنوز

گردونه حیات

آن کس که از جهان هم و حرمت نصیب داشت	بر هر چه بست دل، همه رنگ فریب داشت
این درد بر که حرفه کنم؟ کاه میان جمع	با من هتاپ کرد و نظر بر رقیب داشت
دیگر فراز کوه هوس‌ها چه می‌کنی؟	گردونه حیات چو رو بر نشیب داشت
دل مُرد و جان فرد و تو گویی همین مباش	کی می‌شود به مرگ عزیزان شکیب داشت؟
فاسفل دلم ز شوق جوانی اوان عمر	در جُست و جری حادثه شوری عجیب داشت
«محمود»! عجز دهر به نزدیک اهل دل	روسی کرب و منظر زشت و مهیب داشت

شهر من

شهر من، ای همدانا عاشق دلبند توام
 خاک نوزادگه‌ام بوده و، هرگز نکشم
 خست‌می‌ها و صفای تو ز خاطر نرود
 تو چنان سروی و حلقه زده‌ات لاله و گل
 چند گویند مرا چون شده‌ام عاشق تو
 تو به هر حال و به هر جای خوش آیند منی
 خنده‌های گل و نرین تو جان امروز است
 از بهار تو چه گویم که نماید مجذوب
 گفت بس خاطره «الوند» کهن سال به من
 داده تاریخ تو بس درس ز اقوام قدیم
 هر که هب تو کند، سخت بتازم بر او
 گرچه ایام، مرا جانب نهران افکند
 شده‌ام بحر ز السون تو نهران اینک
 من چنان کرده‌ام احساس خربیی در تو
 گرچه در جامه خود کرده «ملک»^۱ توصیفش
 دبد طوطی چو شکرخابی «محموده» به شعر

تو مرا ماهی و، من پور برومند توام
 دست از دامن مهر تو که فرزند توام
 بس که دلشاد من از دامن «الوند» توام
 واله‌ام بر تو و مفتون گهرند توام
 شده دلبست در این چون و در آن چند توام
 من ندانم به چه منوال خوش آیند توام
 سحر، ای گل، همه سرمست شکرخند توام
 برف و سرمای تو در بهمن و اسفند توام
 نکته‌ها بجهت من از پیر خردمند توام
 صاحب تجربه گردیده من از پند توام
 دشمن افکن شده در راه پدافند توام
 نگسلد مهر دل از رشته پیوند توام
 که گرفتار به صد رنج ز ترفند توام
 که دل افسرده هم از «قلهک» و «درنده» توام
 حسن تأثیر نبخشیده، «دماوند» توام
 گفت: من شیفته گفته چون قند توام

نا مهربان

آن دلبری که تیر جفا در کمان اوست
 دلداه از تغافل دلبر مکدر است
 قلب نژند عاشق مسکین نشان اوست
 فارغ ز حال زار دلش دلستان اوست
 از وضع دل نهرسد و کشور از آن اوست
 دیری ست شه تغافل حال گدا نکرد

۱- منظور مرحوم محمد تقی ملک الشعرای بهار است که قصیده دماوندیه را سروده است.

فرزندان چرا نکند یادی از پدر؟ بی مهر از چه خاطر نا مهربان اوست؟
 شب‌ها پدر ز هجر وی آزرده است و نیز بیدار چشم مادر افسرده جان اوست
 پیری ست داغ دیده و زار و نوان پدر پر جور و بی وفا و جفا جو، جوان اوست
 هر چند، پسر پاد از پدر نکرده، لیک پادشاه عزیز و نام پسر بر زبان اوست
 دیگر به بوستان مکن ای سرو جلوه‌ای خالی چه جوی دیده ز سرو روان اوست
 «محموده را علاقه و شوقی به خانه نیست جای دگر چو «احمد گوهر بنان»^۱ اوست
 غم خوردن و تحمل آلام و سوز و ساز این فصل جالبی ست که در داستان اوست

وسوسه نفس

طربی ز عمر خویش به گیتی نبسته‌ایم
 از حادثات دهر، پریشان و خسته‌ایم
 گشته ست فرقه فرقه جهانی، ولیک ما
 نه در پی گروه و نه پایند دسته‌ایم
 با خود نموده خلوت و درد دل خیال یار
 در راه به روی غیر از این راه بسته‌ایم
 میلی دگر به صحبت یاران نمانده است
 نا اتزوا گزیده، به کنجی نشسته‌ایم
 دست نیاز ما تو مین سوی کس دراز
 چون از حصارِ وسوسه نفس جسته‌ایم
 همچون صنم که پیش صد می‌شود خدا
 ما خود به پیشگاه حقیقت شکسته‌ایم

۱- اشاره به فرزندش می‌باشد که در فرانسه تحصیل می‌کرد.

خود را ز بحر نته به ساحل رسانده‌ایم
 از پای جان چو بند علاین گشته‌ایم
 تا مزده وصال نگارین به ما دهد
 در انتظار مقدم بیک خجسته‌ایم
 «محموده پست چون به جهان کرده‌ایم ما
 گویی ز دام محنت ایام رسته‌ایم

حبّ وطن

حدیثی هست کز ایمان بود حبّ وطن، زین رو
 دفاع از موطن مألوف شد بر مسلمین واجب
 پس ای ایرانی تسلیم به سنگر پایداری کن
 ز رگبار مسلسل ساز در راه عدو حاجب

■

بمانی جاودان ایران! بقارا چون سرافرازی
 گواه من بود تا ریخت ای مرز همایون فال
 بلا هر چند صعب افتد، شود تاب و ثوابت پیش
 به پا خیزی پس از هر ضربه‌ای اندر همه احوال

■

چو صیت گردی ایرانیان پیچیده در عالم
 منم ایرانی و باشد مرا جای سرافرازی
 کند بین ملل، کسب شرف، تا ملت ایران
 روا باشد نوای «محموده بر مام وطن نازی

■

به دزفول و به اهواز و به خرمشهر و آبادان
 به آن چادر نشینان دلیر ساحل کارون
 سلام دل نغین ما، درود آتشین ما
 به آن گردان شیر اوژن که غلتیدند اندر خون

مدرس

(۱۳۰۶)

حجّت الاسلام حاج شیخ عبدالله مدرّس، فرزند مرحوم حجّت الاسلام حاج شیخ نصر الله مدرّس، مربّی بزرگ قرآن و معلّم اخلاق، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در روستای برّزک از توابع شهر کاشان پا به عرصه حیات گذاشت.

مدرّس به سبب تعهّدی که خانواده‌اش از سالیان قبل به تعلیم و تربیت نوجوانان به شیوه مکتب داری و حوزه‌ای داشتند، او نیز به کسب علوم دینی و معارف اسلامی پرداخت و در حوزه علمیّه کاشان از محضر فقیه عالیقدر حاج شیخ جعفر صبوری کسب فیض کرد.

مدرّس دوره میانسالی اش مصادف با ملی شدن صنعت نفت و مجاهدات مردم ایران به رهبری آیت الله کاشانی و دکتر محمد مصدّق بود و چون از قریحه شعر و شاعری برخوردار بود، هنر خود را در خدمت مردم و بیداری هموطنان خود قرار داد و از این رهگذر خدمت شایانی به نهضت و مبارزات مردم می‌نمود.

مدرّس درباره نهضت آیت الله کاشانی و جنبش فداییان اسلام و حضورش در آن نهضت چنین می‌گوید: «در آن ایام به منظور همنوایی و همگامی با قیام مردم به تهران رفتم و در مراسم ویژه سیاسی و اجتماعات آیت الله کاشانی شرکت می‌کردم و دوستی و ارتباط من با اعضای فداییان اسلام از همین جا آغاز شد و فعّالیتیم باعث گردید که مرا به عضویت در مجمع مسلمانان مجاهد بپذیرند و این مجمع زیر نظر

مستقیم آیت الله کاشانی اداره می‌شد.»

حجت الاسلام مدرّس در سال ۱۳۵۳ بنا به درخواست مرد نیکو کار حاج حسن تفضلی، به حسب ضرورتی که وجود داشت، به عضویت دبیر خانه کارخانه ریسندگی و بافندگی کاشان در آمد و همین امر زمینه ساز سوق کارگران به ارزش‌های اسلامی و رسیدن به انقلاب اسلامی بود.

مدرّس پس از انقلاب اسلامی فعالیت خود را حول سه محور متمرکز کرد:

- ۱ - تبلیغ و ترویج احکام و اخلاق اسلامی؛
- ۲ - تأسیس کانون نشر فرهنگ اسلامی برای اجرای برنامه‌های فرهنگی و ادبی؛
- ۳ - استفاده سازنده و اصولی از شعر، به عنوان ابزاری برای بیان ارزش‌های متعالی اسلام.

کانون نشر فرهنگ اسلامی به هفت او در سال ۱۳۶۴ در کاشان تأسیس شد و هم اکنون با دویست عضو شاعر و ادیب و هنرمند و فرهنگی، دارای بخش‌های مشاور فرهنگی، معاونت فرهنگی، انجمن شعر و ادب، انجمن ادبی بانوان، کتابخانه عمومی، روابط عمومی و هیأت علمی است.

اشعار زیر نمونه‌هایی از آثار منظوم اوست:

در ستایش حضرت علیؑ

چنان مراست به دل عشق از ولّی بحق	که برده از سر من هوش و برگرفته رمق
همان اسام که شد خانه زاد حق فدیر	مهی که اسم شد از نام کجریا مفتق
حق ست کان کرم، رمز «قلّ آتی» و «الدُّعْرَه	چه او کلام خدا راست ناطق اصدق
مجاهدی که به خاک سپه نکند ابطال	مؤحّدی که به خیر العمل بود اسبق
به آستانه او همچو قبله لیل و نهار	بود مدام بر آن باب، التجای فزق
علی به علم سلونی، یلی که باید گفت	به بیت فاضله وحی قلمی الحق
معاذی به رسالت، فتنفری به مصاف	مظفّری که از او یافت دین حق رونق

نوای امام هدی، ای مباهی ثقلین!
 فنون علم توأم الکتاب را تعبیر
 فکنده شمشع علمت به نه رواق زمام
 به جاست طبع به اصجاز عیسی آوردن
 بر احتشام تو جن و ملک کند تسبیح
 مرا عجب نه اگر خاکیان برت محتاج
 امام مستظران، شیر بیشت قنالم
 حریم حرمت این بس، که در پگاه غدیر
 شکانت تارک پاکت چو خصم در محراب
 در النجاست مدرّس، به صبحگاه معاد
 من از ضیافت و شرم کنار سفره فضل
 ایسا مبارز حقّ ای خلیفه مطلق
 نظام تیغ تو اسلام راز کفر نسق
 تجلی ات زده بر نور ماه و مهر فلق
 چو معجزات لطیف بر او گرفت بنی
 الْقَتَرُ کَبُرَ ظَنّاً مَنْ عَلَیْهِ
 چو نه رواق به بابت گرفته کاسه دق
 وصی نو است که گیرد لوای جباه الحق
 شدی به آینه وحی مصطفی زینق
 ز خون توست که شد مفتخر به رنگ شفق
 حضور نامه اعمال از کتاب بهن
 نیانم سخنی جز حدیث عرصه و بق

مقام معلم

نور از هوش صغیر است بر مقام معلم
 امین وحی خدا را عجب مدار که فرمود
 هزار شکر که آخر ز دست خازن قدرت
 جلوس و محکمه بخت چون مهابت جبریل
 بدان که تظذیه روح جز به علم و ادب نیست
 در اتصال به سر دارد او افاضه و تعلیم
 به خاک پاک رهش بوسه می زنم که ز اخلاص
 مدام همچو پدر یا چو لطف مادر دلسوز
 من از مناعت طبعم نبرده ام به کسی رشک
 امیدوار چنان که در جهان پر آشوب
 ز باغ مصحف قرآن و رمز معنی تنزیل
 که احترام رسول است احترام معلم
 ز ما به عالم خاکی رسان سلام معلم
 نور است فیض بیان و در کلام معلم
 مگر پیام رسالت بود پیام معلم
 انیس جان نبود جز کلام و نام معلم
 حلول سال چه فرق است با صیام معلم
 مگر شوم به عنایت کمین غلام معلم
 بر این مرام به سر رفت صبح و شام معلم
 جز امر عاقبت و خویی و ختام معلم
 چو عمر نوح شود عمر پر دوام معلم
 معطر است ز عطر سخن مشام معلم

بکوش در همه عمر بهر درک حضورش ز کف رها نکند عاقل افتام معلّم
 شرنگ حادثه بادا به جام در همه عمر کسی که ساخت در ادوار، نلغ کام معلّم
 پس از تصوّر اشیاء دهر گفت «مدّرس» سمید باب نریزه است شیر مام معلّم

در ستایش اذان

نماز بویّه گر گشته هم عنان اذان کنایی ست ثورا رمز جاودان اذان
 مناره‌های اذان سر کشیده‌اند به عرش به حکم آن که رفیع است عزّ و شأن اذان
 اگر نماز و اذانتد هر دو بر دژ حقّ بدان نماز بود فی المثل چو جان اذان
 اذان به وقت ملمان شدن ز کفر بس است شهادتین چنان در بر آستان اذان
 مهمّ‌ترین عمل، مسلمین قیام نماز همان قیام و قعودش بود نشان اذان
 بلال آنّهد می‌گفت و حقّ قبولش کرد چو داشت دست نمسک به ریمان اذان
 کنار گلشن اگر عاشقان کشته نشاط مرا نماز گسل اندام و بوستان اذان
 برو به ذکر خدا کوش در تقوّب حقّ از این که چتر رسول است سایان اذان
 به فتح مگه آمد بلال روز نخست اذان اوست که شد بیت حقّ مکان اذان
 معارفی ز اذان جلوه کرد و دانستم حکمایی ست نهان ذیل داستان اذان
 چو لب گشود مؤذن به ذکر، بشنیدم هزار تلیه از صوت بی زبان اذان
 بگو نماز کهن را به گوش هر نوزاد از این که تا شود از رنج، گامران اذان
 بخوان قضای مسافر اذان پر برگات مگر که باد ز هر ورطه، در امان اذان
 قیام کن ز برای نماز و هذر مبارا اموذ باالله اگر دم زند فغان اذان
 مهینا! به تو آرم مدام دست نیاز که بهره ور شوم از امر دلستان اذان

مقام فاطمه زهرا علیها السلام

مرحبا عبّی کز اراض و سما آراستد بزم شادی با مسرت ماسوی آراستد
 در جمادی الثانی از میلاد زهرای بتول همچو رفوان خانه آل عبا آواستد

با قدوم فتنه نوایه باغ رسول
طالع آمد نور زهرا تا به بیت یا و سین
مهیبط جبریل را چون مرثیت باید فزود
نور پاکش بر محمد سوره تکویر حق
پنج تن را شاخص آمد صدر قرآن مجید
نور پاکش گر نبود، بر علی کفوی نبود
«بُشَّةٌ مِنِّي» رسول الله بر او خوانده است
جاهلیت را چو شام تیرگی ها سر رسید
باب او را رنبه «لَوْلَا كَه» آمد از نخست
قدر مجهولش نشد معلوم، الا روز حشر
تا مدرّس، کرد آغاز مدیحتش بعد از این

گلستان احمدی را با صفا آراستند
هالمی را از تسلّو پر ضیا آراستند
با شکوه جلوه خیر النساء آراستند
کاین عطای کوثر از هرش علا آراستند
تا به تزیینش کلام «اِنَّمَا» آراستند
ز آن سبب کاین به بیت مرثعی آراستند
بر مقامش آیه های «هَلْ اُنْی» آراستند
شمع زهرا را به بزم مصطفی آراستند
یا ز نورش منعب «بُذِّرَ الدُّجَى» آراستند
لحظه ای کز عدل، میزان جزا آراستند
قدسیان بهرش لسانی پر ثنا آراستند

بزرگداشت معلم

بشر چگونه تواند کند ثنای معلم
حدیث المکمل، زنده است از این رو
به جان خسته من می شود حیات مجدد
شنیده ام که از اخبار آل عصمت و اطهار
اسف آنکه در همه عمر خویش غافل از آنم
حدیث «صَبْرُنِي عِبَادَةُ» از علی ست مؤید
و «اِنَّ نِكَادَهُ بِخَوَانِدِهِ» بهر حفظ وجودش
هوس کند دل محزون من همیشه ز اخلاص
به بوستان جهان بی نیازم از گل و ریحان
چو در چمن پس از این ماضی به زاغ و زغن نیست
به غیر لطف خدای عظیم قادر و مهاب

کلام حق مگر آرد به خود بهای معلم
بفای علم و کتاب است با بفای معلم
گاهی که بشنوم از گوش دل صدای معلم
بود رضای خداوند در رضای معلم
که بود به ز وفای پدر، جفای معلم
به جاه و رفعت و شان و به اعتلای معلم
کز احتمال شود رفیع هر بلای معلم
به پاس از خدماتش شوم فدای معلم
مرا بس است در این گلستان صفای معلم
مباد کم ز وطن سایه محای معلم
چه هدیه ای به جهان است چون عطای معلم

اگر که طالب خیری، بگوش بهر رضایش	که چون رضای خدا فرض شد رضای معلم
دهای خیر پدربسی نهایت است ز تاثیر	ولی خواص اگر می‌کند دهای معلم
چه سان توان «مدزس» به شکر این همه اوصاف	مگر نظر به عنایت کند خدای معلم

در نعت علی بن ابی طالب (علیه السلام)

بیار ساغری سابقا که در سه و سال	مراسم عشق علی، بِأَلْفُذُّوْا آلَ صَال
همان که شد متولد کنار بیت عتیق	حرم ز مقدمش آمد به رتبه اجلال
علی ست آن که به نان جوین قناعت و داشت	به جامه وصله و، دوزد به دست خویش نعال
بزرگ مرد رؤوفی که از مناعت طبع	نداشت منبع، که گردد مجالس اطفال
حدیث مرگ دهد قوم را از آن که شنید	به ظلم رفت به ناگاه از تنی خلخال
کتاب محکم او نالی کتاب مسین	حدیث، قوم رسول و نخواهد استدلال
ز قتل مرحب و عتر ز مرحبای فلک	به جیش خصم در افتاد از مهابت زلزال
چو ذوالفقار مهابت گرفت در کف قهر	نکند دشمن این را به خاک اضمحلال
چنان که بر نکند خصم را به عرصه جنگ	به مشکلات، بداللهی اش بود حلال
عجیب آن که به حال نماز وقت رکوع	به سالی دهد انگشتری به رسم سجال
نگر به کنگره عرش از سلاطین بین	که وصف فیض و کمالش سروده با اجلال
مباش از نف نیران مخوف یوم نشور	گورت ولای علی بود ذرة المثلال
امیدوار «مدزس» به عزتش، کز لطف	کند مجیب اجابت، دهای «عزول حال»



مدّرس زاده

(۱۳۴۸)

دکتر عبدالرضا مدّرس زاده در بیستم شهریور ماه سال ۱۳۴۸ شمسی در شهر کاشان تولّد یافت. پدرش حجّت الاسلام حجّ شیخ عبدالله مدّرس، از علمای اعلام و شاعران قصیده پرداز و سرپرست کانون نشر فرهنگ اسلامی کاشان، اصلاً از روستای بزرگ برزک در چهل و پنج کیلومتری شهر کاشان است که پدر و نیایش از عالمان دین آن سامان و سالیان دراز مرجع دینی مردم بوده‌اند.

مدّرس زاده تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۶۷ دیپلم خود را در رشته اقتصاد اجتماعی اخذ کرد. از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۷۰ مدرک لیسانس و در سال ۱۳۷۴ فوق لیسانس خود را دریافت کرد، آن گاه دوره دکتری همان رشته را پی گرفت و فارغ التحصیل شد.

مدّرس زاده از دوره تحصیل در دبیرستان، نظر به علاقه‌ای که به ادبیات فارسی داشت، همزمان با تأسیس کانون نشر و فرهنگ اسلامی از سوی پدر و در کنار پدر و دیگر فرهنگ دوستان و ادب پروران، معاونت اجرایی کارهای فرهنگی کانون را عهده دار بوده است و تاکنون در بیست و پنج کنگره و سمینار و همایش محلی کشوری و بین المللی شرکت جسته و اشعار و مقالاتی آرایه کرده است.

مدّرس زاده شاعری خوش قریحه و تواناست و در نقد شعر نیز بصیرت دارد. او در

غین حال که در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرده و می‌کند، اما شاعری غزل سرا است و طبعش بیشتر به سرودن غزل مایل است.

چشم امید

روزگاری که دل هوای تو داشت	زندگی رنگی از صفای تو داشت
به فزل‌های خواجه می‌مانت	رمز و رازی که چشم‌های تو داشت
روشنی داده بود چشم مرا	نوبایی که خاک پای تو داشت
دل در غم نشسته‌ام ای دوست	چشم امید از وفای تو داشت
گشته مدهوش، کوچه‌های بهار	ناگل از طر جان فزای تو داشت
نرگس مستحق لطف آن روز	بهره از چشم عشق زای تو داشت
مستی عشوه ناک چشمت را	دل ما حرمت از برای تو داشت

برای حضرت مهدی (عج)

به یمن آن که به سر انتظار می‌آید	نسیم روح فرزند دیار می‌آید
گلاب و ورد و غزل بهر او نثار کنید	که در غمزان ستم نوبهار می‌آید
از آن طرف تر عرش خدا به مقدم او	نوا دلکش و جان بخش نار می‌آید
نرانه‌ها و غزل‌ها ز شوق بی‌وزن اند	شنیده‌اند که صاحب عیار می‌آید
تمامی هستی دل را به پای او ریزم	دمی که بشنوم آن شهریار می‌آید
خبر به کوی پراز آه دردمندان برآ	که جان آینه‌ها در خبار می‌آید
تمام عمر گلستان به یاد دوست گذشت	بدان امید که آن گله‌نثار می‌آید
میان این همه عاشق غزل سعادت داشت	که بهر روی تو آینه دهر می‌آید
همیشه آرزوی کوچه‌ها بر آن وقتی ست	که از قیله نور آن نگار می‌آید

شور بختی

گامی که دل برای تو دلتنگ می شود	بین خیال و حوصله ام جنگ می شود
تا از شراب ناب تماشا قدح زنبم	دیگر حنای میکده بی رنگ می شود
از کوه شور بختی ما شد که در جهان	بر هر چه دست برده، دلم سنگ می شود
گر چه فشرده سبزه ما سخت روزگار	باور مکن که هر مه به ما تنگ می شود
جایی که جبهه همراه استاد شاعر است	بسرها عزای رفتن فرهنگ می شود

دل آزاری

تا استجابی ز دم باغ جاری است	مرگ زغن نتیجه آه قناری است
معیار عشق و عاطفه نامش نهاده اند	چشمی که بهر دوست پر از بی قراری است
با کوجه های خلوت و خواب آوری که هست	بی تو نصیب پنجره شب زنده داری است
وقتی مرام یکدلی از دست رفته است	باور مکن که آینه را رسم یاری است
دل های پر امید در این سرزمین خشک	چشم انتظار معجز ابر بهاری است
اهل سراب طعنه به آب روان زدند	وقتی که خواب مزرعه هم آشناری است
آن دم که دوست قصد دل آزاری ام کند	زخم زبان، هواره هر زخم کاری است

افسوس!

دیشب نفس دل از فراتی تو برید	افسوس که یک روز خوش از عمر ندید
می گشت شب و روز به امید قرار	ای وای که یک لحظه به سامان نرسید
بیچاره دلم به وعده هایت خوش بود	افسوس! که وعده های بیهوده شنید
هر روز نوید روز آبنده شفت	بس رنج به امید نگاه تو کشید
هر شب به کنار پنجره خسته وزرد	بنشست به انتظار، تا صبح دمید
از آن همه آرزوی رنگین امروز	یک شام سیاه مانده با چشم مید
دیشب کمر طاقم از درد شکست	و آن قدر نیامدی که دل گشت شهید

برای هید هدیپر

شبی من آمدم تا چشم هایت	که باشم تا سحر با چشم هایت
خُمت هنگامه سرمشی ماست	کسه بر پا کرده آن را چشم هایت
همیشه دیده‌ام از تو که چون تو	نبسته دل به دنیا چشم هایت
به هر جا دل اسیر ناز گردید	به پا دیدم همان جا چشم هایت
صلی از تو برای شبعه کافی ست	دل، یا هیئت، یا چشم هایت
مگر لطف خدا پیوند بخشد	به محشر چشم ما با چشم هایت

خوشا آن شب‌ا

تو هم بر حال من خندیدی، ای اشک	شبی که سوز دل را دیدی، ای اشک
دل‌م را فحط سال روشنی گشت	چرا در چشم من خشکید، ای اشک
به روز بی ولایی‌های مردم	تو هم حالی نمی‌پرسیدی، ای اشک
زمانی دل غریب و بسی نوا بود	که راه خود نمی‌پویدی، ای اشک
خوشا آن شب‌ا که دور از چشم دلدار	رُخس را از رفا بسویدی، ای اشک
سباهی‌های وحشت پاک می‌گشت	به چشم گر که می‌پاییدی، ای اشک

نذر کوثر آل محمد، فاطمه زهرا

وقتی که غم شکست پشت ستر نرد	بر سوز می‌چکید آن اشک‌های سرد
یک بازوی کبود با یک جهان فراق	محمول و بادگار ز آن لحظه‌های درد
هر شب به خاک او سر را نهاد و گفت	می‌بینی ای عزیزا غم با دلم چه کرد؟
از مائمت نشست دیوار و در به خون	بسی نو علی شده ست تنها و کوچه گرد
شهر مدینه را غریب فرا گرفت	و آن نخل‌های سبز گشتند زرد زرد
تا غریب است و هجر بر قبر فاطمه	درمان نمی‌شود این داغ دل نورد

سرای وصال

دل به دیدار نواذات داشت	لحظه با تو هرای ساعت داشت
روزگاری که عشق مانده غریب	کی توان هر پر سعادت داشت؟
گشته دلشرد و گوشه گیر و حزین	دل، که یک زندگی ارادت داشت
گر محبت شمار ما می بود	مشت هارنگ و بوی وحدت داشت
کاش می شد برای ترک مرضی	گذر از کوچه های عادت داشت
می توان با صفا و شور، هنوز	جنن پر رونق عبادت داشت
حاصل او غموش که در سرای وصال	دست در گردن شهادت داشت

خزان زده

در مرگ گل شکست چون پشته باغبان	می گفت و می گریست ای داد از خزان
نسرین و نرگس از دست رفته اند	شادی نباه شد در مرگ این و آن
پر چین و خسته بود رخسار باغ لیلین	او هم ز درد داشت انبوهی از فغان
بسته رنگ هم بر گونه های باغ	بر خاست از درخت فریاده آلامان
در سوکشان نمود بر تن لباس سبز	تا مرهمی شود بر درد بی کران
وفتی که دل بدید آن رنج های تلخ	فریاد برکشید هر روز استحان؟
بی عشق این دلم باغ خزان زده است	یا رب! نباشدش بی عشق یک زمان

حجاب

همیشه عادت این کاروان مگر خواب است	که جنس عاطفه در شهر عشق نایاب است
وداع کرده مهریم و سرد خصلت و گم	مگر که روشنی ما ز کرم شب تاب است
دربخ و درد! کسی دم ز عشق زد امروز	که حسن خلق و صفایش چو پور خطاب است
خدا کند که غزل را رها ز خویش کند	دلم که در طلب واژگان پر تاب است
خوشم که عشق به ایمان گره ز مستی خورد	به بمن آن که به ابرو پیام محراب است

به رغم آن که هلالی شدیم، تابانیم
چو نور بخشی بک دست رسم مهتاب است
ز چشم‌های تو ای دوست هم چنان ستیم
اگرچه بین من و تو حجابی از قباب است

خدیریه

نشاط عبد خدیر است و انتخاب علی
که این چنین همه عرش نور باران است
خدا به دست رسولش در آن کرانه عشق
نموده لطف که دین را کمال از آن است



دمی که دین خدا به دست تو دادند
به چار سوی خدیر، عطر آشنا پیچید
سرور و شوق ز رخساره‌ها نمایان بود
از آن که بیک خدا دست‌های تو بوسید



تمام عرصه صحرای خشک پر گل شد
خدیر تا به زبان نام مرتضی آورد
نشست برق مسرت به چشم‌های رسول
به شکر آن که رسالت چنین به جا آورد



ز چشم‌های تو شیعه دلش چراغان است
خدا کند که نگاهت همیشه باشد
امید آن که در این خشکسال عاطفه‌ها
بهار یسار نورادر فضای ما باشد



برای آن که بماند همیشه دین خدا
سکوت نلغ سرافت ز اهل شهر گرفت
نو با نخل رنج سکوت در همه صر
نشسته بودی و نامت تمام دهر گرفت



دمی که کوفه‌ای از غم برایت آوردند
دلت به چاه غریبی خدا خدا می‌کرد
شبی که بهر خدا رستگار می‌گشتی
تمام عرش خدا نام تو صدا می‌کرد



برای آن که صفارا به خانه راه دهند
همیشه بر لب باران، نوای با علی است
مرا ولای تو، امید رستگاری داد
که رمز راحت فردا، ندای با علی است



مراد

(۱۳۱۵)

حسن کاظمی مرادی، فرزند عباس، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در تهران قدم به عالم حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و به دریافت دیپلم از دبیرستان اسدآبادی توفیق یافت. آن گاه در سال ۱۳۴۲ به استخدام وزارت دادگستری درآمد و پس از چند سال خدمت در تهران به اصفهان منتقل گردید و در دادگستری آن شهر هم چنان به خدمت اشتغال ورزید و چون در این شهر پیوند زناشویی بست، بنابراین در اصفهان رحل اقامت افکند.

کاظمی مرادی که در شعر گاه «مراد» و گاهی «مرادی» تخلص می‌کند، از دوران تحصیل در دبیرستان به کار شعر و شاعری پرداخت و در محافل ادبی تهران و بعد در اصفهان شرکت جست و از محضر اساتید شعر و ادب بهره‌مند گردید و در حال حاضر در انجمن‌های ادبی اصفهان، چون فردوسی و صائب و حافظ و کمال و صغیر، شرکت می‌کند و بیشتر از دو شاعر به عنوان استادان خود یاد می‌کند: یکی جعفر نوا و دیگری حسن بهنیا (متین).

مرادی، شاعری درویش مسلک و عارف پیشه است که در وادی سیر و سلوک گام بر می‌دارد و اشعارش نیز از چاشنی عرفان بی بهره نیست و عقیده دارد که تراوشات ذهنی اش در شعر از فیوضات الهی است.

افسانه بخوانید

افسانه بخوانید، که افسانه‌ام امشب	زنجر بیاورد، که دیوانه‌ام امشب
کو شعله شمع که در این بزم برقصد	بر من بنماید، که پروانه‌ام امشب
با پردگیان حرم عشق، نوای دوست	جز صورت پیوند نو بیگانه‌ام امشب
از خویش خویشتن گذر کردم و رفتم	ای دوست! بین همت مردانه‌ام امشب
دارسد اگر طافت دیدار خدا را	آیسینه بگیرد که جنانه‌ام امشب
میخانه گجا، جام گجا، باده کدام است؟	من ساقی و من باده و میخانه‌ام امشب
ای اهل غراب‌ات! بیاید ببیند	آن گنج نهان در دل ویرانه‌ام امشب
در گوش من آواز «مرادی» ست که گوید	افسانه بخوانید، که افسانه‌ام امشب

به پای من میچ!

زاهد! من مست و مدهوشم به پای من میچ!	باده را مستانه می‌نوشم، به پای من میچ!
کوچه میخانه جای هوشیاران نیست نیست	جام بر کف، کوزه بر دوشم، به پای من میچ!
گر نسازد بوی می دیوانه‌ام بار دگر	در طریق توبه می‌کوشم، به پای من میچ!
سوز عشقی می‌زند آتش به جانم هر نفس	بر سر آتش جو می‌جوشم، به پای من میچ!
پرده پستوی مستی کرده‌ام سجاده را	گر که شد مسجد فراموشم، به پای من میچ!
می‌زنم گر حلقه میخانه را، منعم مکن	کرده ساقی حلقه در گوشم، به پای من میچ!
هر چه غیر از اوست از تو دست بردار از سرم	با خیال او هم آغوشم، به پای من میچ!
باد باد آن دم که می‌خواندی «مرادی» ابن غزل	زاهد! من مست و مدهوشم، به پای من میچ!

باران بوسه‌ها

در جلوه آمدی که به رویت نظر کنم	جان از فروغ ماه رخست جلوه گر کنم
گلریز کن نسیم نفس را به صحن باغ	کز اشتیاق نعره مستانه سر کنم
بنشین به دامن من آشفته از فراق	تا با تو غصه غم دل مختصر کنم

خواہم کہ در لطافت حیران مانتاب	شب را بہ پای قصۂ عشق سحر کنم
نقشی بہ دل ز چہرۂ ماہ تو می‌کشم	تا ہر چہ غیر عشق تراز دل بہ در کنم
خوش آمدی بہ خلوت من ای «مرادہ من»	در حیرتم، چگونہ بہ رویت نظر کنم
خواہم کہ با طراوت باران بومہا	گل‌های خندہ را بہ لب تبارور کنم

مراد من

دل قصۂ غمہ می‌سراید	جانم بہ غم تو می‌گراید
در سینۂ غمگسار عاشق	دردی ست کہ غمہ می‌فزاید
دور از گل چہرۂ نگارم	تا چند بہ درد و رنج باید
در دشت جنون بہ شوق دیدار	می‌گردم و تا چہ پیش آید
کو جلوۂ با صفای معشوق	تا رنگ غم از دلم زداید؟
گویند بہ چشم دل نظر کن	در جان تو جلوہ می‌نماید
دارم نظری بہ سوی آن ماہ	شاید کہ «مرادہ من» بر آید

یا زہرا

ای آفتاب عرش ولا زہرا	تابندہ از تو آیینہا، زہرا
ای گوہر صفات خداوندی	ای روح پاک شرم و حیاء زہرا
دل‌ہای عاشقان بہ حق روشن	از مہر تو گزافہ ضیاء زہرا
اندیشہ از نورہ بہ حقیقت بُرد	تا بنگرد مقام تو، یا زہرا
شد از صفای مہر تو نورانی	دل‌ہای عاشقان خدا، زہرا
پنہان ز چشم غیری و ہر لحظہ	پیدا بہ چشم اہل صفاء زہرا
چون آفتاب آیینہ گردانند	دل‌ہای ما صفات تو را، زہرا
دُخت نبی و ہمسر مولایی	ای از تو روشن آیینہا، زہرا
راضی چو با رضای خداوندی	تن دادہای بہ صبر و بلا، زہرا

از کوثر ولای تو سیرابند	لب تشنگان دشت ولا، زهرا
جانی و جان روشن ایمانی	روحی و روح صدق و صفا، زهرا
ای آسوه محبت و عشق و شور	ای روح دوستی و وفا، زهرا
آن عارفی که در ره محبوبش	از یاد تو نبوده جدا، زهرا
باشد اثرادی، آن که ز جان خواهد	از تو شفاعتی به جزا، زهرا
چشم امید ماست به سوی تو	در بارگاه عدل خدا، زهرا

آینه خانه اشک

ز تاب زلف تو بی تاب می شود دل من	ز گرمی نفست آب می شود دل من
به محظی که ز چشمت شراب می ریزد	سیاه مست می ناب می شود دل من
به می اشاره کند چشم ساقی و داتم	ز نوش لعل تو سیراب می شود دل من
اگر به جلوه دل عاشقم برافروزی	چراغ خانه مهتاب می شود دل من
قدم گذار در آینه خانه اشکم	که با حضور تو محراب می شود دل من
تو شمع بزم طلوعی و عاشقان بیدار	کجا به بزم تودر خواب می شود دل من
در آن نفس که اثرادی، ترانه می خواند	اسیر پنجه مضرب می شود دل من

در منقبت حضرت امام علی النقی علیه السلام

در باب فیض رحمت رحمان را	آن دلپذیر طلعت نمایان را
آن حسبت بحق خدا، هادی	آن منبع کرامت و احسان را
آینه تمام صفات حق	سر خدا و مجری فرآن را
در ملک دل به صدق و صفا بنگر	صاحب سریر مملکت جان را
دار انصافست بازارگه فیض	از او بخواه داروی درمان را
بی پرده جلوه کرد به ملک عشق	روشن نسود آینه جان را
بر عاشقان نموده رخ محبوب	خوش آن که دید چهره پزدان را

خوش صافى كه دید و بحق دریافت
گفتم امرادى، آن رخ تابنده
کامل ترین نمونه انسان را
آینه‌ای ست جلوه سبحان را
بیرون مکن ز دایره پیش
آن چهره همیشه در خشان را

هاشورای حسینی ﷺ

داغداوان! لاله گون باید گریست
تا هلى اکبر فتاد از صدر زین
روز عاشوراست، خون باید گریست
پای نخل واژگون باید گریست
در غم عباس و زینب هر نفس
از دل و از دیده خون باید گریست
ای دل آواره در صحرای عشق
تا به سر حد جنون باید گریست
زین مصیبت سوخت جان عالمی
چند می‌گویی که چون باید گریست
چند دندان بر جگر باید فشرده
تا کسی از چشم درون باید گریست
در غم دل مردم چشم امراده
گفت بی صبر و سکون باید گریست
دل تو را در پیش رد دارد حسین
روز عاشوراست، خون باید گریست

گریستم

رفتی و در فراق تو از جان گریستم
آتش به جان ز سوز غمت در شب فراق
مجنون صفت به دشت و بیابان گریستم
در گوشه‌ای نشستم و پنهان گریستم
جاری شده ست چشمه اشکم به شط عشق
بسا ران شدم ز دوری جانان گریستم
تا گل کند دوباره به جانم نهال عشق
ماتند ابر بر سر بیستان گریستم
دل در محیط شعله ز غم سوخت بس که من
از سوز جان در آتش هجران گریستم
او رفت و من ز غصه به دامن انزوا
از داغ آن عزیز فراوان گریستم
دور از مراد خویش، امرادی، به ناله گفتم
اورفت و من به جمع پریشان گریستم

محبوب من مگر بنوازد دل مرا بر درگاهش چو ابر بهاران گریسم

کوچه انتظار

تا باده به مینای بلورم کردی سرمست ز صبه‌ای سرورم کردی
با خمزه مرا به خانه خود خواندی از کوچه انتظار دورم کردی

زنجیر گیسو

دل عاشق روی ماه دلجوی تو شد آینه جلوه، جلوه روی تو شد
می‌خواست ز کوی عاشقی کرج کند زنجیری حلقه‌های گیسوی تو شد

با عشق علی

با عشق علی، زنده جاوید شدم صاحب نفس و فروغ اتید شدم
تا در دل من دمید روح ازلی مهرش به دلم نشست و خورشید شدم

دیوانه عشق

لب تشنه عشق توست دل سیرش کن با نوش محبتی نمک گیرش کن
در دشت جنون دل بلا دیده من دیوانه عشق توست، زنجیرش کن

گفت و گوی من و تو

ای دل! غم کیست در گلوی من و تو ای دیده! چه هست آرزوی من و تو
از مرز جنون گذشت کار تو و من در شهر پر است، گفت و گوی من و تو

ناله شبگیر

جانان ز فراق روی تو پیر شدم دور از تو زهر خوشتن سیر شدم
زندانی درد و غم و رنج فراق زنجیری ناله‌های شبگیر شدم

دلخون

دردم ز فراق خرویش افزون کردی چشمم ز مرشک غصه جیجیون کردی
آخوش تو بود جای آرامش من رفتی و دل مرا ز هم خون کردی

نوائ دیگر

آن روز دلم برای تو پر می‌زد ناردل من نوائ دیگر می‌زد
می‌خواند مرادی، از فراق و غم تو از پشت دریاچه دلم سر می‌زد

گل آفتاب

سائی نفس شراب را فهمیدم نوشیدم و انبھاب را فهمیدم
تا مهر تو جلوه کرد از مشرق جام گل کردن آفتاب را فهمیدم



مروّجی

(۱۳۱۹)

حسن مروّجی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در سبزوار در خانواده‌ای روحانی پا به عرصه حیات گذاشت. پدرش مرحوم حاج شیخ حسین مروّجی، نواده مرحوم آقا سید علی خلیلی (پیشنماز) از وعاظ و گویندگان نامور بود که به اشاره مرحوم آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی و به تشویق مرحوم سید هبة الدین شهرستانی برای تبلیغ و ترویج اسلام و مبانی تشیع راهی کشورهای هند و اندونزی و مصر گردید.

حسن مروّجی تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل به مشهد عزیمت کرد و تحصیلات عالی را در آن شهر به انجام رسانید و در سال ۱۳۳۸ به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد. سرانجام، در سال ۱۳۷۳ بازنشسته گردید.

مروّجی از چهارده سالگی قریحه شعر در او پدیدار گشت و از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۶۲ در انجمن ادبی صائب عضویت داشت و با نشریه ماهنامه باغ صائب، که توسط مرحوم خلیل سامانی (موج) طبع و نشر می‌شد، نیز همکاری داشت و آثارش در آن به چاپ می‌رسید.

مروّجی در سال‌های اقامت در مشهد گاه در جلسات انجمن ادبی قلم شرکت می‌جست و در انواع شعر، از قبیل: غزل و قصیده و مثنوی و دو بیتی و رباعی، طبع آزمایی می‌کرد اما طبعش بیشتر به سرودن غزل متمایل است و در زمره شعرای خوب

و توانای معاصر بشمار می‌رود و گاه در قالب‌های نو آثاری از او به چاپ می‌رسید.
از مروجی تاکنون چند اثر طبع و نشر گردیده، مانند: در مسیر جویبار (۱۳۵۳)؛
جویبار اشک (۱۳۶۳)؛ کشش‌ها و کوشش‌ها (۱۳۷۳)؛ سخنوران بیهق و اثر دیگر او
عبارت است از: گل‌های زرد؛ که به زیور طبع آراسته نشده است.

بر دراجلال تو

ای دلبر جانانه! مگردان تو ز من رو	بر بویۀ لطف زده‌ام پیش تو زانو
امید به عفو زده‌ام پیش تو زانو	با خجلت و شرمندگی از غفلت پیشین
روی تو فزاید طربم چون گل میو	بوی تو دلم چون گل و نرین بگشاید
رویم همه خاک رهت از مژۀ جبارو	شویم همه گسرد درت از آب دو دیده
باشد نظر لطف توام مرهم و دارو	بیمار همم، کن نظر از لطف به سویم
یاد تو به غم هاست مراقله و بازو	باد تو مرا حصن حصین است به غم‌ها
دانم چه پناه است مرا ضامن آهر	از خصم بد اندیش به هر سو چه گریزم
تا دخت نبی هست، مهین سرور بانو	شایسته حرمت به جهان هیچ زنی نیست
ای شاه! مگردان ز گدایان درت رو	در پیوزۀ گرم بر در اجلال تو، شاه!

علی علیه السلام

که بد همدم و همکلام علی	پیامبر شناسد مقام علی
پیامبر شناسد مقام علی	مقام علی را چه دانند خلق
که و بی‌گه و صبح و شام علی	شناسد کس او را که با او گذشت
چنان ذات والا مقام علی	ندیده ست گیتی به خود هیچ گاه
زهنی شیر حق و کلام علی	علی شیر حق و کلامش جهان
نمود علی و قیام علی	همه بهر حق بود نز بهر غیر
برفت از کف آنجا زمام علی	به محراب از خویش بی خویش بود

قدم چون که بگذشت در حربگاه	نیاسود از او حمام علی
اگر پیرو او بی و رهروش	بته گام بر جسای گام علی
بکن پشت بر هر مراسمی که هست	نورا هست تا خود مرام علی
اگر غیرت هست و مردانگی	ز جان حفظ کن ننگ و نام علی
جهان گر که خواهی به کامت بود	چنان کن که باشد به کام علی
ز حق گوی و پیوسته بر عدل کوش	که این است تنها پیام علی
زمان بگذرد هر چه او باقی است	بین دولت هر دوام علی
چه خوش باشد اندر تف روز حشر	بر آوردن اندر ظلام علی
خوشا اندر آن گرمی و تاب و سوز	زدن باده یکسر ز جام علی
مرا دیده دل به احسان اوست	نپرداختم گر چه وام علی
امید است آن روز شامل شود	مرا نیز هم لطف حام علی

نور حق

گنه بس است دلا نامه مایه پر است	صحیفه عمل من ز اشتباه پر است
به زیر بار گنه یک زمان نیاسایم	روان و جان و دل و دیده از گناه پر است
کجاست چشم بصیرت که نور حق بپند؟	جهان ز نور حق از بهر انبیا پر است
خداپرستان از دام خویش وارستند	دریغ و درد! دل ما ز حب جاه پر است
اسیر لشکر آریزم و بسته هوسیم	محیط ما همه زین لشکر و سپاه پر است
منم اگر چه که تر دامن و صحیفه سپاه	بین چه مایه ز پوزش مرا نگاه پر است

در گذر از گناه من

باز گرفته ای ز من، از چه نگاه خویش را؟	بر من خسته بستی، از چه تو راه خویش را؟
قطع امیدم ار که تو، از همه جا نکرده ای	پس به من از چه بستی، راه نگاه خویش را؟
روی چو ماه خود نگر، شام سپاه من بین	که بنما به شام من، روی چو ماه خویش را

هیچ به صدق عشق من، نیست هنوز باورث	گر چه نهان نکرده‌ام، هیچ گواه خویش را
از همه کرده‌ام نهان، ناله و آه خود، ولی	از تو نهان نکرده‌ام، ناله و آه خویش را
گر که توانم از دلم، مهر تو را برون کنم	گو به کجا نشانم این، مهر گیاه خویش را
ناکه میان گل رُخان، هب نباشدم، گنم	سرخ ز خون دیدگان، روی چو کاه خویش را
در گذر از گناه من نیست از آن که غیر تو	خواهم ناکه من از او، عذر گناه خویش را
نیستم از چه در خور، مکرمت همراهِات	باز بگیرم از کرم، گناه نگاه خویش را

رتبه و جاه

دارم از مایه الطاف پناه عجیبی	گر چه هستم به جهان نامه سیاه عجیبی
بیم از خصم بد اندیش چه دارم در دل؟	بژدم ناکه ز الطاف پناه عجیبی
دارم از دوست به دل مهر، همین بس نیست	هست در خاطر من مهر گیاه عجیبی
راز دل را نتوان خواند ز چشم و نگاهم	دارد این سوخته دل چشم و نگاه عجیبی
اشک گفتم نکند پرده دوی از هم من	کرد غم‌خیزی و اشک است گواه عجیبی
چون رفیان نبود گر که مرا رتبه و جاه	هست از عشق مرا رتبه و جاه عجیبی
عشق بخشید به من منصب شاهنشاهی	هست ز آن لطف مرا تخت و کلاه عجیبی
رهم آزادگی و رهبر من عشق و وداد	هست در کار، مرا رهبر و راه عجیبی
زخت افکندم از هر که و هر جا بر دوست	که بود طرفه مکانی و پناه عجیبی

دوری طولانی

جان شدم خسته از این دوری طولانی	روح فرسوده شدم زین هم پنهانی
گرچه هجران تو چون وصل تو با لطف است	سخت بسیار شد این دوری طولانی
هم دوری تو جانکاه و نوانفرساست	در شگفتم ز خود از فرط گران جانی
برفروزی ای گل زیبای گلستانم!	که بهار است و گه لاله بستانی
غیر آهنگ من و خانه من فرما	غیر تا منظر چشم آی به مهمانی

دل چو بی روی نواز شهر به تنگ آید
بی تو صحرا و بیابان نگشاید دل
می رود عمر و درخشم همه از آن است
گلزار را بگذر بهر خدا بر من
بس کن از هجر و به وصل ای گل من افزا
می شوم راهی صحرا و بیابانی
من به هر جای گرفتارم و زندانی
که نبدم ز تو طرفی و شوم فانی
میهند این مهمام سر به گریانی
که دلم خون شد از این دوری طولانی

ما...

ما مستحق هر ستم و جور و محبتیم
شایسته عذاب الیم و صد بلا
زیرا که از خدا همه اراض کرده ایم
ما کی نهاده ایم دو گامی برون ز خویش
از بساد بسرده ایم گرفتار خلق را
ما در خودیم و یک قدم از خود برون نه ایم
گوی که غیر ما به جهان نیست هیچ کس
طرفی نبسته ایم خود از دین و معرفت
بویی نبرده ایم خود از مهر و عاطفت
اکثر عنود و بر سر حق پا نهاده ایم
دل خوش نموده ایم به گفتارهای نخر
بر این و آن کمان سلامت کشیم، لیک
در دیر دل هزار صنم خانه کرده اند
قائم به خویش ما و تو یک لحظه نیستیم
رخ از خبار حادثه در هم چه می کشیم
ما مستحق هر غم و اندوه و کسرتیم
مادر خور هزار و بیایم و زحمتیم
زیرا که با خدا همه اندر جداویم
پیوسته در خودیم و از این غرق لذتیم
پرورده گر به نعمت و نازیم و راحتیم
مغرور شکل ظاهر و قدیم و قامتیم
بمیان خویش بوده و احمای ملتیم
آن گاه ناصح دگران در دبانتیم
آن گاه شایق دگران در محبتیم
اغلب بخیل و مسک و اهل حسادتیم
کسی در خیال کاری و انجام خدمتیم
خسود در خور هزار کمان ملائیم
بر لب به حال توبه و ذکر و انابتیم
حق را، ولیک، منکر فضل و عنایتیم
ما مستحق هر ستم و رنج و محبتیم

یارِ گره‌گشا

در کار فتاده گر چه بیارِ گره هر بار گشاد یار از کارِ گره
صد بار اگر گره بفتد در کار بگشاید یار، بعد صد بارِ گره

از ما بگذر

ضعف بشری کشاندم سوی خطا ما را چه تخلف، ارنه با امر خدا
باربنا تو به لطف خویش از ما بگذر وز آنچه که در خور عقاب است و جزا

تا پاک نکرده‌ای

تا پاک نکرده‌ای، مزا خاک مکن در خاک مکن، به دیده خاشاک مکن
پاک از گناه ساز و ز آلابش دهر این گونه مرا به خاک ناپاک مکن

آتش عشق

آن گل که مشام جان معطر دارد جانم ز فراق خود در آذر دارد
این آتش چیست کز آن دل من می‌سوزد و ذوق آن فزون‌تر دارد

باش چنان

بک سوزنی از پرده ز اسرار نهان معلوم شود بر همه، حال همگان
تا خوار نگردیم و زیون در بر خلق پوشنده چنان که بوده‌ای باش چنان

دست آویز

دل چون دل مبتا همه از غم لبریز لب بسته چنان هست ز هر حرفی نیز
بوسه صفت ار فتاده در چاه غم شادم که تویی صافتم دست آویز

چه سود

در لطف و جمال لاله زاری، آری در حسن و کمال شاهکاری، آری
نو ابر سخا و گرمی، لیک چه سود بر نشئه همچو من نباری، آری

دهای مادر

گر که دست من نه بگرفتی دهای مادرم من کجا و این ره پر پیچ و تاب زندگی
ور پدر از من نه راضی بود در اتمام عمر مضمحل می‌گشتم از رنج و عذاب زندگی

باب یا مام

هست از پسرای طفل عذاب بسی الیم در حالت ستیز بیند چو باب و مام
زیراکه او نداند در وقتی این چنین حق باک است و گیرد او جانب کدام؟

میخ و عظم

دلها چنان گرفته قساوت که میخ و عظم کوبی فرو، هر آنچه در آنها، نمی‌رود
این آدمی خری ست که در باغ معرفت از در درون به سعی نو اصلا نمی‌رود



مرید
(۱۳۱۳)

حاج داراب بدخشان در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در روستای طرق در دوازده کیلومتری مشهد از توابع استان خراسان پا به عرصه حیات گذاشت. پدرش، بابا جان بدخشان، از مردم شیراز بود که از زادگاهش برای زیارت مزار ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام به مشهد آمد و در همین شهر رحل اقامت افکند.

داراب دو ساله بود که به اتفاق خانواده‌اش از مشهد به شهر بجنورد مهاجرت کرد و در این شهر به مکتب رفت و کمی خواندن و نوشتن آموخت. آن گاه در یکی از دبستان‌های دولتی دوره ابتدایی را به پای برد، سپس به دبیرستان راه یافت، اما بیش از یک سال نتوانست به تحصیل ادامه دهد؛ ناگزیر به ترک تحصیل شد و در معیت پدر به پیش بُرد زندگی مدد کرد.

داراب بدخشان که در شعر از تخلص «مرید» استفاده می‌کند، می‌گوید: «از دوران نوجوانی علاقه و عشق وافری به شرکت در مجالس سوگواری اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام داشتم، به طوری که در ماه محرم بیشتر شب‌ها در این گونه مجالس شرکت می‌کردم. از آنجا که صدای خوش و رسایی داشتم، کم کم به نوحه خوانی پرداختم و در این رهگذر از عنایت ابا عبدالله الحسین علیه السلام برخوردار شدم و از سال ۱۳۳۵ سرودن شعر را آغاز کردم و پس از پیروزی انقلاب اسلامی با تأسیس انجمن ادبی عارف به اتفاق جمعی از دبیران و اهل قلم، در این انجمن شرکت می‌کنم

و در انواع شعر از قصیده و غزل و مخمس و رباعی طبع آزمایی کرده و می‌نمایم؛ تا جایی که چند تن از مباحان مشهد و بیشتر مذاحان بجنورد از سروده‌های من در مجالس سوگواری استفاده می‌کنند و از لحاظ زندگی، شغلی آزاد دارم و با قناعت و آزادی و آسودگی زندگی می‌کنم و تاکنون جز مدح اهل بیت رسول خدا ﷺ مدح کسی را نگفته‌ام.»

حرف عشق

آنان که حرف عشق به دفتر نوشته‌اند	پیدا بسود که از ره باور نوشته‌اند
آب و گل رجود همه اهل راز را	با عشق جاودانه مخمر نوشته‌اند
پیرایه ساز نه فلک اندر زمان شب	از روشنی ماه وز اختر نوشته‌اند
هم با بقای پایه مظلوم در جهان	پیوسته از فتای ستمگر نوشته‌اند
در کشور ثناعت و در فقر خاکسار	درویش را به نام قلندر نوشته‌اند
در رتبه سالکان طریقت به کلک وحی	از دیگران فراتر و برتر نوشته‌اند
اولاد مصطفی و علی را به راه دین	والا مقام و سید سرور نوشته‌اند
آری گدایی در شاهنشاهی نجف	بهرتر ز تاج و مستند و افسر نوشته‌اند
در این زمینه اثر طبع خوش چنین	بیش ز شعر شاعر دیگر نوشته‌اند
همی بسود که روزی هر روزه سرا	در پیش طاق مطیع حیدر نوشته‌اند
مارا پناهگاه «سریده» به رسنخیز	تحت لرای ساقی کوثر نوشته‌اند

مظلوم عالم

کبت این مولا که شب‌ها دیده دریا می‌کند	درد دل از سوز دل با حی پکتا می‌کند
کیست این که آتش از قلبش زبانه می‌گشدد	در دل مجرم به مان عود ماوا می‌کند
کیست این صاحب ندای آتشین کز ناله‌اش	غرق ماتم شهر یثرب را سراپا می‌کند
کیست این مظلوم عالم کز غم مظلومه‌اش	در بقیع پیوسته آه و ناله شب‌ها می‌کند

کبکست این مولا به جای خواب راحت نیمه شب	اشک غم جاری کنار قبر زهرا می‌کند
کبکست این صاحب عزا در خانه بی همسرش	بهر طفلان، بزم ماتم را مهیا می‌کند
در بفتح سر می‌گذارد روی قبر فاطمه	ناله از دل می‌کشد، از سینه خروغا می‌کند
آری، این مولا هلن باشد که از روز ازل	بر وجود نازنینش، فخر دنیا می‌کند
ای علنی ای اولین مظلوم تاریخ بشر	کبکست جز تو آن‌که با دشمن مدارا می‌کند
قلب‌ها آزرده شد از ماتم جانگاه تو	گو بیاید آن‌که درد ما مداوا می‌کند
گر چه غم‌های تو می‌باشد به عالم بی حساب	شمه‌ای ز آن را مریده همواره گویا می‌کند

هرش دل

در هرش دل، خدا را، باید که دیده باشی	آنجا که می ز جام وحدت چشیده باشی
جز خیرخواهی خلق، بهتر تو را چه باشد؟	از زشتی و پلیدی، باید رمیده باشی
از زخم خار هرگز، پروا نکرده، و آن‌که	گل‌های باغ عزت، تا آن‌که چیده باشی
بالا تر از عبادت، رحم است با مرؤت	مُشدار ای برادر! با این عقیده باشی
خواهی رسی به مقصد، گر از طریق عرفان	در وادی حقیقت، باید دویده باشی
آینه وار بینی، هر دم جمال جانان	گر پرده‌های پندار، از هم دریده باشی
سخت است جان بابا، وادی عشق بُستن	گر سالکی در این ره، باید چکیده باشی
بخشد خدا ز رحمت، گر رو کنی به سویش	گر چه ز بار عصیان، قامت خمیده باشی
خوش باشدند امریده‌گاه نیاز در شب	با رازدین هستی، قبل از سیده باشی

قصه عشق

قصه عشق تو دلدار دراز است هنوز	بخت هر دم به نشیب و به فراز است هنوز
دل ما گشته پریشان تو، خود باخبری	که ز هجر تو به صد سوز و گداز است هنوز
آن‌که از خون دل خویش وضو ساخته است	پیش ابروی تو در حال نماز است هنوز
عشق تو در دل هر کس که زند ریشه جو جان	کی توان گفت که او اهل مجاز است هنوز

گشت معلوم که دل محرم راز است هنوز	خنجر ابروی تو، سینه عشاق درید
حاجی کعبه طلب فکر حجاز است هنوز	کعبه دل شده ماوای تو، نسی کعبه گل
حسن غارنگر تو در تک و تاز است هنوز	بهر بر بودن دل‌ها ز بسار و ز بزمین
ز چه تسلیم هری در پی آزا است هنوز	آن که دم می‌زند از حق و حقیقت به جهان
کار تو در همه دم عشوه و ناز است هنوز	باد روی تو بود در همه جا صحبت ما
در امید به روی همه باز است هنوز	سال‌ها شد سپری با همه گفت و شنود
به در جود تو با دست نیاز است هنوز	ای بسا شب که سحر گشت به صد هجر مریده

آه سحر

ازلی بوده و این مسأله امروزی نیست	داستان من و عشقت سخن آموزی نیست
گفتمش از چه تو را خبر جگر سوزی نیست؟	دامنش را بگرفته به یکی آه سحر
خبر از حال خوش و صحبت بهروزی نیست	گفت این نکته سربسته که در عالم ما
آن که کارش به جهان غیر زر اندوزی نیست	باخبر کسی بود از حالت سکین و فقیر
صبح امید جهان را گبه پبروزی نیست	لشکر شب زده آن گونه شیخون که دگر
در دل ما همه دم جز شرر افروزی نیست	نقص آن مرحله پیمای خند بار دگر
خستگان را به جهان غیر مبه روزی نیست	بار اگر رخ ننماید ز پس پرده مریده

شرنگ خم

هزاران سخنی اندر پیش باشد روزگاران را
 خدا یا! حفظ بنما از حوادث جمله باران را

شرنگ خم به جای شهد شد در جام ناکامان
 بیا بنگر دمی بزم و بساط کامکاران را

به جز از خانه خمار کس هرگز نمی‌یابد
 همانا ای برادر! جای پای میگساران را

دوباره نغمه بلبل نمی آید از این گلشن
 مگر بشکسته دستی از گلستان شاخاران را
 سراسر مزرع دل‌ها همه خشکیده می‌بینم
 بهار ای ابر رحمت! قطره‌های ناب بهاران را
 به هر جا عاشقی با چهره‌السرده می‌بینم
 نو پنداری ز خاطر برده روی گلهزاران را
 مشام جان به همراه صبا هرگز نمی‌یابد
 هوای سبزه زاران، عطر گل‌های بهاران را
 شبی بر گوش جان بشنیدم از عالم
 به خوانی مکرمت دلبر صلا زد ریزه خواران را
 تو هم سانی در میخانه را بگشای از شفت
 به می سرمست بنما، ما خمار اندر خماران را
 فرارم شد ز کف بار دگر زین چرخ ناهنجار
 خدا را گوش کن فریاد و آه بی قراران را
 حکایت‌های بی پایان ما را کس نمی‌داند
 به بیی مختصر بینی یکی از صد هزاران را
 امیده لبه کورته تاکه سر داری و سامانی
 بخوان از می‌توانی داستان سر به داران را

عشق و جنون

همی ست که با عشق و جنون درگیرم اما چه کنم که گشته دامنگیرم
 هم مهر محمّد و دگر عشق علی این هر دو کشیده پای در زنجیرم

مَذاح حسین

با عشق حسین جان دل نکین است همری ست که عشق او مرا آیین است
توصیف کسی به هیچ عنوان نکنم مَذاح حسینم، افتخارم این است

شناگوی حسین

عالم شده روشن امشب از روی حسین جان‌ها همه شد معطر از بوی حسین
فرمود رسول اکرم این طریقه کلام خوش آن شود ز جان شناگوی حسین

به نام فاطمه

آن کس که به نام فاطمه مفتخر است در مجلس سوگواری اش دیده نراست
در روز جزا به پای خیزان حساب از کیفر دوزخ او همی بر حذر است

چه خوش است

مَذاح علی و آل بودن چه خوش است زنگار ز سینه‌ها زدودن چه خوش است
چون بلبل نغمه خوان به گلزار ولا اشعار مدیحه‌شان سرودن چه خوش است

میلاد ابوالفضل العباس

یک بار دگر صفه ز دل‌ها وا شد در عرش هلا، بزم طرب بر پا شد
در صحنه قدرت از عطای احدی هم بازاری مرتضی علی پیدا شد



مریم

(۱۳۳۹)

خانم مریم محمودی فرزند احمد در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در شهر تاریخی همدان چشم به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید از آن پس برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در رشته جغرافیا به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد و بدریافت لیسانس توفیق یافت.

خانم محمودی که در شعر تخلص به اسم می‌کند درباره خود و شعرش چنین می‌گوید: «برای بودن باید زیست و برای گفتن باید سرود، شعر برای من مانند گشودن پنجره‌ای است به سوی باغ زندگی و بهانه‌ای برای گفتن زیبایی‌ها و زشتی‌هایی که پیرامون ما وجود دارد چرا که با داشتن طبع و قریحه سرودن، مسؤولیت زندگی را در مقابل خود احساس می‌کردم ولی نمی‌دانستم از کجا باید آغاز کرد تا عشق را که هدفم بود سر لوحه کارم قرار دادم تا بیشتر بدانم چرا که راز گفتن، در دانستن است.»

مریم در حال حاضر در زادگاه خود زندگی می‌کند و تنها در انجمن ادبی بوعلی سینا شرکت می‌کند و می‌گوید خود را مدیون راهنمایی‌های استاد سید ابوالحسن روح القدس می‌دانم که مسؤولیت اداره انجمن را عهده دار است.

خانم محمودی در سرودن شعر در قالب کلاسیک و نو هر دو طبع آزمائی می‌کند و در سال ۱۳۷۸ نیز دفتر شعری بنام «صدای پای عشق» طبع و نشر کرد که انتشارات مفتون همدانی بانی آن بوده است.

سوک شعر

گر دل از جام در چشمان تو می نوش شود
تا ابد مت فند بی خود و مدهوش شود
شعله بر خسرین دل، بانگهی افکندی
مشکل این شعله افروخته خاموش شود
به نگاه دل و دین سوز تو سوگند ای گل
یاد تو مشکل از این سینه فراموش شود
ترسم از قهر تو ای منبع الهام خزل
دفتر شعر من از غصه کفن پوش شود
دل در این سینه چو خم باشد و یاد تو چو می
وای اگر این می پُر زمزمه در جوش شود
نشوی ناله ما را چه توانم کردن
گر سراهای تو ای قاتل جان گمشود
«مریم» یک دل رنجیده مگر نام تو باز
به خط عشق بر این آینه منقوش شود

پی انتها

جاذبه حسن تو از جاذبه خاک گذشت	موج زیبایی ات از محور افلاک گذشت
بر سر چشمه، نگامی چو بر آب افکندی	ست هر رهرو از آن آب طربناک گذشت
تُرک چشمان سیه مست تو با تیر و کمان	از سرگشته دل، وه که چه بی باک گذشت
چه غم از رسوایی بوالهوسان آن کس را	که چو یوسف سوی زندان به دل پاک گذشت
دَمَد از نرسد فرهاد گل لاله هنوز	کز سر و جان و جهان بادل صد چاک گذشت
باز، سر پنجه جود و کرمش هست هنوز	بعد یک عمر که از زندگی ناک گذشت

ره آورد

یک کوزه پر ز رنگ گل ارغوان بیار	گر آمدی به همره خود عطر نان بیار
با خود دو مشت آب زلال و روان بیار	از راه بین چشمه و کاریز دامنه
زلف مسرا کمانه ز رنگین کمان بیار	گر خیس زیر نم نم باران شدی بیا
نهاد و زهره را پرواز آسمان بیار	آویزه تا به گوش عروس فزل کنیم
رطلی ز دُردِ بزم گرانان گران بیار	پائی بنه به تربت حافظ وزان دیار
نصیری از شکوه رزان در خیزان بیار	تا جلوه بهار و گل از اوج بگذرد
از بحر ارمغان بر پیر مغان بیار	قلاّب دوز نرّم سبز خیال را
با عصمت نجیب سیح زمان بیار	«مریم» بگو به دامن پاک این چکامه را

زیان سکوت

سخن به پیش تو، بالاترین گناه من است	فزل به وصف تو گفتن ز اشتباه من است
حدیث دل همه منقوش در نگاه من است	لب خموش مرا، بی نگاه می خوانی
مدام شعله ور آتش، ز سوز آه من است	همیشه دامن من سوزد از شراره آه
به می قسم ره میخانه شاهراه من است	مرا ز میکده رفتن چه کس ملامت کرد؟
که اشک و داغ و غم و درد چون سپاه من است	ز رزم هجر تو فاتح به خانه می آیم
که کوی تو، همه عمر سر پناه من است	به خاک کوی تو تا سجده می کند «مریم»

صفر

با سایه خموش همسفر می رفتم	با خموش شبی رو به گذر می رفتم
با خاطره ها تا به سحر می رفتم	لب خرق سکوت و دل هزاران پرسش

انتظار

غمروب زندگی از در، در آید	طلوع مهر ما روزی سر آید
---------------------------	-------------------------

بود امید فیض روشن عشق که شاید یک بهار دیگر آید

روایای سنگین

چه شبهایی که بی مهتاب بودم به باد تا سحر بی خواب بودم
شده ویران، سرای آرزوها چو قطره در دل سبلاّب بودم

بازچه

راز دل راوه چه حاشا می‌کنی با دلم امروز و فردا می‌کنی
راستی ای دلبر جادوگرم خوش تو اعجاز سیجا می‌کنی

غریب و منتظر

در خنی در خزان بی برگ و بارم غریب و تشنه‌ای در انتظارم
بخوان در سایه‌ام بانگی، سرودی نما، سرسبز و زیبا چمن بهارم

موج نگاه

از موج نگاه نودو آییم همه با یاد رخت غرقه خوابیم همه
نرگلشن با شکوه، مادر برهوت نو بر لب چشمه، ما سرباییم همه

تشنه

کویرم تشنه باران عشقم رها از تار و پود جان عشقم
به رسم یادبود دلت عشق همان تک بیت در دیوان عشقم

صبح بهار

ستاره گم شد و خورشید سرزد پرستویی به بام خانه پرزد
در این صبح دل‌انگیز بهاری چو حلقه چشمهایش را به درزد

گدامین

نمی دانم!
نمی دانم گدامین آفتاب، مرا خواهد بُرد
به نقطه پایان غروب
در ظلمت بلدای ابدی خویش

نمی دانم گدامین باران خواهد شست
آفتاب زندگی مرا
تا بوث خواهد خواند، نوحه هم را در جاده مرگ
و آینه خواهد شست صورتش را از فریاد
صدای ناقوس مرگ پیچیده
در قلب زندگی
و نیست دیگر تکراری برای ماندن.

فراق

چه بی آرام،
در اندوه عشقت پرسه می زنم
و چه بی تاب،
در صبح هسناک بهار چشمانت خرد می شوم
نا بهیچم،
در خلوتسرای دیدگان، گریه پنهانت را
در هزلت
پر نیب
فراق.

هریت سنگین

نیمی از نیمه جانم باقی است
 من و این وحشت دل
 من و این پلّه شرّوک زمان
 من و این بی خبری
 من و این هریت سنگین فراق
 من و احساس گناه
 سفری باید کرد
 به همان گودی انگشت زمین
 به همان وحشت گور و همان تنهائی
 من چه دارم که بزم، ارمغان در برِ دوست.

نفس و لحظه

از بس هر نفسی، لحظه ای می میرد
 ربه بازتاب نفسهای دیگر لحظه ای می روید
 باز با هر تپش شاهد رویش یک غنچه شود.
 چشم زمان که به ما می گوید:
 هر تپش یک نفس است
 هر نفس یک تپش است.

خدا جو

بارها می گویم که خدا کیست، کجاست؟
 گر خدا هست چرا پیدا نیست؟
 و اگر نیست چرا می شنوم بانگ نجوای محبت از او

و اگر نیست چرا خاطر من،
رنج،

از بودن او می‌گیرد،
بارها می‌گذرم تا فراسوی خیال
و به گوش جانم، نغمه‌ای می‌شنوم
که خدا هست ولی پیدا نیست
که خدا در همه ماست ولی با ما نیست!

منتظران

ییاکه بر دل منتظرانت قدم بگذاری
و بر پیشانی دلهای سبزمان گل سرخ بکاری؛
ییاکه دبری است
گلهای سرخ حقیقت در دهان هر از ظلم دامن مرده‌اند،
ییاکه چندی است،
دیگر

پروانه‌های شادی در گلوی آسمان نمی‌رقصند،
ییا ییاکه در مصلای تمناها
دستی به دامن باران برزیم

مرا باور کنید

مرا باور کنید و به من پناه دهید
من در بیابان وحشت زده دل تنهام
و در میان دستهای متورم زمین درمانده،
مرا شوقی خورد بودن نیست.

و در میان دست و دل هزاران زبان آتشین خاموش،

جای من در پشت میله‌های زندان دل است.

اگر باران بیارد

شاید حرفی برای گفتن داشته باشم،

و حوصله‌ای برای روئیدن

اگر باران بیارد

راز غریبی را با خود خواهد آورد

و در میان انگشتان نازک او به خواب خواهم رفت

اگر باران بیارد،

واژگان تازه‌ای را همراه خود به ارمغان خواهد آورد

که تعبیر هر واژه، خود،

واژه‌های دیگری است.



مریم
(۱۳۵۶)

مریم حیدر زاده، شاعر روشندل، در بیست و نهم آبان ماه سال ۱۳۵۶ در تهران پا به عرصه هستی گذاشت. از آن پس که تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را به پایان رسانید، به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته حقوق به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد.

مریم با آن که در آغاز راه شاعری است، با ارائه مجموعه‌های شعر به نام‌های: «پروانه‌ات خواهم ماند» و «مثل هیچ کس» و «ماه تمام من» توجه ارباب شعر و ادب را به خود معطوف داشت و شعرش به شکوفایی رسید و به شهرت دست یافت. ستید مهدی حسینی شاعر گرانمایه زیر عنوان «مریم از شعر تا شهرت» درباره او چنین می‌گوید:

«با اطمینان خاطر می‌توان گفت که او هرگز قصد سوء استفاده از نقاط ضعف مخاطب را نداشته و ندارد، شعرهای او در نگاه اول ثابت می‌کند که «روانی» و «سادگی» در ذات شعر او وجود دارد و شاید یکی از علل فراگیر شدن اشعار او همین سادگی و صمیمیت شعری او باشد.

توجه به عناصر حسی، که از طبیعت دریافت می‌شود، شعر مریم را بسیار ملموس و قابل فهم نموده است. از طرف دیگر، آشنایی سطحی او با شعر معاصر، مخصوصاً مضامین شعر زنده یاد سهراب سپهری، شعر او را به آمیزه‌ای از عاطفه در «حذ بسیار

زیاد» جوهره‌ی شعری «در سطح ساده» و اندیشه «به صورتی سطحی و بسیار کم رنگ» تبدیل کرده است.

آنچه در شعر مریم قابل تحسین است، تنها صمیمیت شاعرانه اوست که در آثار او موج می‌زند و نشان می‌دهد که «دغدغه سخن گفتن» دارد، نه «شعر گفتن».

گلایه

دیگر مرا به معجزه دعوت نمی‌کنی	با من ز درد حادثه محبت نمی‌کنی
دبری ست پشت پنجره ماتم که ردّ شوی	اُسا نو مدّتی ست اجابت نمی‌کنی
فولی که داده‌ای به من، از یاد برده‌ای	گفتی ز باغ پنجره هجرت نمی‌کنی
بیمار عشق توست پرستوی روح من	از این مریض خسته، عیادت نمی‌کنی
باشد، برو، ولی همه جا خرق عطر توست	گرچه تو هیچ خرج صداقت نمی‌کنی
یک بازار از مسیر نگاهم عبور کن	آن قدر دور گشته که فرمت نمی‌کنی
گل‌های باغ خاطره در حال مردن‌اند	به پاس‌های تشنه، محبت نمی‌کنی
رفتی بدون آن که خداحافظی کنی	دیگر به قاف پنجره دقت نمی‌کنی
امروز سبب سرخ صداقت دلش گرفت	این سبب را برای چه فست نمی‌کنی؟
یعنی من از مفایل چشم تو رفته‌ام	این گلبه را دوباره مرمت نمی‌کنی
زیبا فرامان همه جا، هر زمان که شد	گرچه تو هیچ وقت، رهابت نمی‌کنی

انتخاب من

ای علت تشنگی رؤیا و خواب من	تنها دلیل غل شدن اضطراب من
ای راه حل ساده جبران تشنگی	فواره نگاه تشنگ تو آب من
رفتی، چه قدر ساده دل آسمان شکست	در عکس مهربان تو، در گنج قاف من
باران چه قدر حرف نورآگوش می‌کند	می‌بارد آن قدر که نیایی به خواب من
گرچه نگاه عاشق تو هیچ کم نکرد	از اوج دل ندادن تو با عذاب من

امداد شکسته من باز هم نوشت: صد آفرین به چشم تو و انتخاب من

بین آدم‌ها

چه قدر فاصله این جاست بین آدم‌ها	چه قدر عاطفه تنهات بین آدم‌ها
کسی به حال شقایق دلش نمی‌سوزد	واو هنوز شکوفات بین آدم‌ها
کسی به خاطر پروانه‌ها نمی‌میرد	تب فرور چه بالات بین آدم‌ها
واز صدای شکستن کسی نمی‌شکند	چه قدر سردی و غوغاست بین آدم‌ها
میان کوچه دل‌ها فقط زمستان است	هجوم مست سرماست بین آدم‌ها
ز مهربانی دل‌ها دگر سرافشی نیست	چه قدر فحطی رلیاست بین آدم‌ها
کسی به نیت دل‌ها نمی‌خواند	غروب زمزمه پیداست بین آدم‌ها
و حال آینه را هیچ‌کس نمی‌پرسد	همیشه غرق مداراست بین آدم‌ها
غریب گشتن احساس، درد سنگینی ست	و زندگی چه غم افزاست بین آدم‌ها
سلام آبی دریا بدون پاسخ ماند	مکوث، گرم نداشت بین آدم‌ها
چه ماجرای عجیبی ست این نیدن دل	و اهل عشق، چه رسواست بین آدم‌ها
چه می‌شود همه از جنس آسمان باشیم؟	طلوع عشق چه زیباست بین آدم‌ها
میان این همه گل‌های ساکن این جا	چه قدر پونه شکیاست بین آدم‌ها
تمام پنجره‌ها بسی فرار بارانند	چه قدر خشکی و صراست بین آدم‌ها
و گاش صبح بینم گه باز مثل قدیم	نیاز و مهر و نداشت بین آدم‌ها
بهار کردن دل‌ها، چه کار دشواری ست	و عمر شوق چه کوتاست بین آدم‌ها
میان تک تک لبخندها غمی سرخ است	و غم به وسعت بلد است بین آدم‌ها
به خاطر تو سرودم، چرا که تنها تو	دل به وسعت دریاست بین آدم‌ها

زندگی

در حیرتم ز ثبایه‌های بهار عمر در حسرت عبور شکیبای زندگی

در انتظار طایفه سبز بودم	در انتظار رویش مینای زندگی
در زندگی تمام غزل‌ها سراب بود	شمی نماند در دل شیدای زندگی
تو تاکنون تراوش یک اشک دیده‌ای؟	که پُر کند سراسر دریای زندگی
شب تا صبح میان نقابی ز فاصله	من بودم و تفکر فردای زندگی
آن دوردست کوچه آلاله‌های سرخ	یک کودک آمده به نماشای زندگی
پس زندگی چه بود جز اهنگ یک نفس	موسیقی تبسم و فروغای زندگی
ای کاش می‌شد از گل آلاله کلبه ساخت	در آن نشست و رفت به دنیای زندگی
مفهوم زندگی نه به معنای بودن است	در یک گسل است لذت معنای زندگی
یک جرعه عشق با کمی از شهد عاطفه	این است راز سبز مداوای زندگی
گلستان لاله‌های شفق خشک شد ز غم	در انتظار یاس شکوفای زندگی
من ماندم و کبوتر و یک باغ آرزو	در جست و جوی لذت و گرمای زندگی
یعنی کجاست آن سر دنیای آرزو	کم کن ز شرح حال درازای زندگی

پاییز و بچه‌ها

مهر آمد و دوباره گلستان سبز عشق	با عطر و یاد و خاطره هایش چه دیدنی ست
آهنگ پاک زمزمه عشق‌های ناز	از لابه لای وسعت سبزش شنیدنی ست

■

مهر آمد و تبسمی از جنس نوبهار	روی لبان پاک و لطیف بنفشه هاست
گلبوته‌های شادی و شور و نشاط و عشق	دسته‌گلی ست آبی و در دست بچه هاست

■

مهر آمد و طلوع نجیب و بهاری اش	در جای جای دفتر دل سبز و ماندنی ست
شم بلند خاطره‌های بهار شوق	در روزهای آبی و بی کینه خواندنی ست

■

مهر آمد و نوید شکفتن و یک حضور	دل‌ها همه به پاک‌ی برگ شقایق است
--------------------------------	----------------------------------

می‌گفت باغبان که بدانید قدر آن چون بهترین و سبزه‌ترین دقایق است



در گلستان سبز پراز مطر یاس عشق آینه‌های عشق و صفارو به روی ماست
مهر آمد و در این نهش قلب زندگی پرواز نا شکفته شدن آرزوی ماست

کتاب: مثل هیچ کس

زیر درخت آرزو

می‌خوام به قصری بسازم، پنجره هاش آبی باشه
من باشم و تو باشی و یک شب مهتابی باشه
می‌خوام به کاری بکنم، شاید بگی دوسم داری
می‌خوام به حرفی بزنم، که دیگه تنهام نداری
می‌خوام برات از آسمون، یاسای خوشبو بچینم
می‌خوام شب عکس تو رو، تو خواب گل‌ها بینم
امشب می‌خوام برای تو، به فال حافظ بگیرم
اگر که خوب در نیومد، به احترامت بچرم
امشب می‌خوام تا خود صبح، فقط برات دعا کنم
برای خوشبخت شدنت، خدا خدا خدا کنم
امشب می‌خوام رو آسمون، عکس چشات و بکنم
اگه نگاهم نکنی، ناز نگات و بکنم
می‌خوام تو رو قسم بدم، به جون هر چی عاشقه
به جون هر چی قلب صاف، رنگ گل شقایقه
به وقتی که من نبودم، بی خبر از این جا نری
بدون به خدا حافظی، هر نرزی، تنها نری

به موفقی فکر نکنی، دلم واست تنگ نمیشه
 فکر نکنی اگر بری، زندگی کمرنگ نمیشه
 اگر بری، شب چشمم، به لحظه هم خواب ندارن
 آسمونای آرزو، به قطره مهتاب ندارن
 راستی دلت میاد بری؟ بدون من بری سفر؟
 بعدش فراموشم کنی، برات بشم به رهگذار
 اصلاً بگو که دوست داری این جور دوریت داشته باشم؟
 اسم تو رو مثل گلاب، تو گلدون کاشته باشم؟
 حتی اگر دلت نخواد، اسم تو، تو قلب من
 چهره تو یادم می‌آد، وقتی که بارون می‌زنه
 ای کاش منم تو آسمون، به مرغ دریایی بودم
 شاید دوسم داشتی اگه، آهوی صحرایی بودم
 ای کاش بدونی چشمت و، به صد تا دنیا نمی‌دم
 به موج گیسوی تو رو، به صد تا دریا نمی‌دم
 به آرزو هام می‌رسم، اگر که تو پیشم باشی
 اون وقت خوشبخت می‌شم، مثل لارشته نقاشی
 تا وقتی این جا بمونی، بارون قشنگ و نم نم
 هوای رفتن که کنی، مرگ گلابی مریمه
 نگاه کن و برام بگو، بگو سیری یا می‌مونی؟
 بگو دوسم داری یا نه، مرگ گلابی شمدونی
 نامه داره نموم میشه، مثل نموم نامه‌ها
 اما تو مثل آسمون، عاشقی و بی انتها

عشق تو

بر گل به اشتیاق تو شبنم گذاشتند در کوجه‌های عاشق دل، غم گذاشتند
تو مثل یاس، پاک و سجد و مقدس نام مرا به عشق تو مریم گذاشتند

عادت

بیا مثل مرغان آشفته هجرت کنیم افق را به مهمانی پونه دعوت کنیم
بیا مثل پروانه‌های غربت نیاز به مهتاب شب‌های تنهایی عادت کنیم

تولّد

لبخند زدی و آسمان آبی شد شب‌های قشنگ مهر مهتابی شد
پسروانه پس از تولّد زیبایت تا آخر عمر غرق بی تابی شد

سقوط

در حسرت چشم تو دل ماه شکست چشمان هزار هسنجه در راه شکست
تو رفتی و بعد تو، دلم مثل بلور افتاد ز برج شوق و ناگاه شکست

هریت انتظار

تو همسر طلایی خورشیدی یک باغ پر از ستاره امیدی
ای کاش در آن زمان که می‌رفتی زود از فسرت انتظار می‌پرسیدی

خواب

آن سوی افق پرنده‌ها بی تابند غرق دل بی ریسای یک مهتابند
نیلوفر باغ آرزویم آرام امواج قشنگ شهر دریا خوابند

تمنا

در حادثه بهاری چشمانت در سایه ارجوانی مژگانت
بگذار که جا بماند این روح غریب در بین اشاره‌های بی پایان

مشرق عشق

در مشرق عشق دست خورشید نویی در باغ نگاه، یاس امید نویی
در بین هزار پونه، آن‌کس که مرا چون روح نسیم، زود فهمید، نویی

شکایت

بیا گل شدن را رعایت کنیم ز پروانه ماندن حمایت کنیم
اگر باد غم شاخه‌ای را شکست ز دست هجرمش شکایت کنیم

پرسش

کنار آشنایی تو، آشنایه می‌کنم فضای آشنایه را پراز ترانه می‌کنم
کسی سؤال می‌کند به خاطر چه زنده‌ای؟ و من برای زندگی تو را بهانه می‌کنم

رز عشق

بیا با افق مهربانی کنیم غم پونه را آسمانی کنیم
بیا توی نقاشی فلجمان رز عشق را ارجوانی کنیم

رنگین کمان

ای کاش گل بودی و من از باغ‌ها می‌چیدم
با که طلوعی بودی و از پنجره می‌دیدم
ای کاش چشمانت ضربی داشت چون رنگین کمان
هر وقت باران می‌گرفت، از دور می‌بوسیدم

مریم

(۱۳۶۶)

مریم الشادات صائم در آبانماه سال ۱۳۶۶ خورشیدی در شهر تاریخی و ادب پرور کاشان پا به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش استاد علی اصغر صائم شاعر نامور و بنیانگذار انجمن ادبی سخن است که متجاوز از بیست سال این انجمن فعالیت دارد و جوانان شاعر را پرورده است.

مریم تحصیلات ابتدائی و دوره راهنمائی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و هم اکنون دورهٔ پیش دانشگاهی را در رشته ادبیات می‌گذراند و همواره در دوران تحصیل مورد تشویق مدیران و دبیران خود قرار گرفته است.

مریم که در شعر تخلص به اسم می‌کند از سال دوم راهنمائی بسرودن شعر پرداخت و چون در این زمینه از استعداد کافی برخوردار است همواره از رهنمودهای پدرش بهره‌مند می‌گردد و با فنون شعر و رموز آن آشنائی می‌یابد از این روی مریم در بسیاری از مراکز آموزش و پرورش و کنگره‌های شعر دعوت شده و دهها لوح تقدیر دریافت کرده و در مسابقات شعر نیز شرکت کرده و رتبه‌های بالائی را کسب نموده است و در حال حاضر نیز به عنوان مسؤل دبیرخانه انجمن ادبی سخن فعالیت دارد.

«شب نورد باغ رؤیا»

حسن فشنگ آرزوهایم، نو بودی و شب نسورد باغ رؤیایم، تو بودی

آرامشی را در درونم زنده کردی	خاطر فروز اشک مبتابم، تو بودی
عطر وفارادر نفس هایت چشیدم	شاهدترین بر عشق رسوایم، تو بودی
و در میان خشم چشم موج هم‌ها	ساحل تو و دست نخبام، تو بودی
شوق نفس‌هایم ز تو معنا گرفتند	غرغرا و شور شعر و دنیایم، تو بودی
بر سرنوشت، نور چشمان تو بارید	«مریم» منم، اما مسبحایم تو بودی

«سراآهاز پریشانی»

فضای سینه خاکسترا ز هر بغض پشیمانی است	واوچ چشم‌هایم سایه سار ابر بارانی است
سکوت نغمه‌ها صد راز پنهانی بگوید باز	و همراهش نگرگ غم، که باغ دیده گریانی است
شکوه آبشار سببستانت شود چندان	که چون گیسو بر افروزی، سراآهاز پریشانی است
میان شاخه‌های باغ احساس کسب‌نرها	نگاهت سردتر از خورشید غم زستانی است
بیاری شمع چندی تا که شاید اشک گرم من	بسندد دفتر دل را، که پایانش پشیمانی است

به پاس بازگشت هارلانه ی پدر بزرگوارم از کمبه ی وصال

«معبدا احساس»

با گوله باری از محبت‌ها دوباره	آمد سراغم آن گل سرخ بهاره
سبی به دستم داد، سبب سرخ احساس	چشمان شوقم، آسمانی پر ستاره
بر شانه‌ام زد دست، خورشید نخیل	بر گونه‌هایم بسوسه، شاه استعاره
از مروه می‌گفت و صفا و حجر و میقات	از کوه نسور و از حرا و سنگ خاره
از هر کلامش می‌تراوید اختر نور	جاری ز چشمان فشنکش، طوق و یاره
در معبد احساس شد، «مریم» غزل خوان	آمد مسیحای دلم، آمد، دوباره

«ناز تو و عشق من»

بود ز نرگس نهی، چشم فسون ساز تو	سافرت المسانه شد، رفت کجا ناز تو؟
---------------------------------	-----------------------------------

دست بلورین اشک رفت در آغوش چشم	این همه دلدادگی، آینه ی راز تو
ناز مکن این همه باد دل شبداپیام	بوقلمون است مگر، دلبرکم غاز تو؟!
خواستم اول کنم از تو نهان راز خویش	لیک امان از تو دیده ی غماز تو
مصرع ابروی تو، قافیه پرداز دل	ناز تو و عشق من، سوز من و ساز تو

«همراه فردایی»

در حسرت فردایم و فردا ندانم چیست	در باورستان سحر، رویا ندانم چیست
مجنون بی لیلایم و لیلای بی مجنون	همچون غزالان غزل، صحرا ندانم چیست
دنبال یادش تا سحر هر سو سفر دارم	چون روح سرگردانم و شکتا ندانم چیست
امشب در این غربت سرا یک سایه ی مبهم	بی چاره گردانید جانم را ندانم چیست
سرمست از جام فروغ آویز احساس	خمخانه کو؟ مینا کجا؟ صبا ندانم چیست
و عشق را این همدم و همراه فردایی	با دل کند سودا و این سودا ندانم چیست

«تا همیشه»

خواهم که شیدای تو باشم تا همیشه	شرط نفس های تو باشم تا همیشه
و در میان بیشه های سرد و خاموش	سبزینه شولای تو باشم تا همیشه
و در طلوع بیت بیت هر نگاهت	خورشید مینای تو باشم تا همیشه
ای یوسف گنجان دل با قلب صد چاک	دانی، زلیخای تو باشم تا همیشه
هم چون نسیم سایه سار باغ احساس	هم سان و هم پای تو باشم تا همیشه
ای آخرین پرواز دل از کعبه ی دوست	خواهم که شیدای تو باشم تا همیشه

«قصر تغزل»

آنان که قصری از تغزل آفریدند	تصویر دل بر قامت باور کشیدند
وانسان که نوشیدند جام از دست احساس	بر قلعه سار مهربانی ها رسیدند

امشب دو بستنی می‌تراود از نگاهت گویی غزالان غزل، از دل رمیدند
دیشب فروغ آمد مراد در خواب و می‌گفت: ابن روسپاهان پیرو شعر سیدند
در مسجد عیسایی «مریم» دوباره مضمون مهر آیین باور آفریدند

«یلدای مهر»

یادش به خیر، طُرفه شرابی که داشتم منی ز جام چشم خرابی که داشتم
رنده بود نغمه ی جان بخش سازها مستانه بود سوز ربابی که داشتم
یلدای مهر می‌چکد از زلف شب هنوز پروانه بود شمع شبایی که داشتم
آمد فرود و گشت چراغی به شام شوق در آسمان عشق، شهابی که داشتم
شبم فروز چهره ی گل بود و جام مُل باغوت اشک و لعل مذابی که داشتم
«مریم» هماره پیرو استاد «مشفق» است «سالی کجاست، شط شرابی که داشتم؟»

«خُم سر بسته»

باز با چشمه ی چشمم، سر سودا داری باز در برکه ی مهتاب، تماشا داری
گرچه با دیده ی حسرت نتوان دید نورا در دل عاطفه پیدایی و ماوا داری
من به وصف تو چه گویم که به اقبال بلند «آن چه خوبان همه دارند، تو تنها داری،
چشمم افروخت اگر اختر باور از شوق دید در باغ نظر، لاله ی حمرا داری
یازده ساغر اگر بر لب پاران نرسید خُم سر بسته تویی، باده به مینا داری
جمعه و ندبه ی تنهایی و شبیایی‌ها ناز کن ناز، که در خانه ی دل جا داری
سریمستان دلم، بسی تو ندارد ماهی ای که خورشیدی و سیمای میجا داری

«باران اشک»

دارم برای گربه به یادت بهانه‌ای چمشت فسون و چشمه ی چشم فسانه‌ای
باران اشک‌های من امشب به یاد تو راهی مگر نیافت به دشت و کرانه‌ای

وئی که عشق در صدف سینه جا گرفت دیگر نبود گوهر دل را نشانه‌ای
 ای آن که هیچ باد نکردی ز من ولی باد نو گردد در دل من آشیانه‌ای
 بار از من است دور و من از یار دورتر در کوی دوست نیست مرا حیف خانه‌ای
 «مریم» گلی است آمده از بوستان عشق سر کن هزار عاطفه امشب ترانه‌ای

«میلاد سرخ»

چون خشم چشم صاعقه گریان نمی‌شوم
 جز در بهار عاطفه باران نمی‌شوم
 در میلگاه حادثه همنم بان کوه
 در بغض گاه خاطره، پنهان نمی‌شوم
 باور مکن به عرصه‌ی احساس عاقبت
 نرفته‌تر ز نوسن نوفان نمی‌شوم
 آبینه دار عاطفه گشتم تمام هر
 دور از فروغ چشمه‌ی احسان نمی‌شوم
 چون زلف یار گرچه پریشان و درهم
 اما جو موج، سربه گریان نمی‌شوم
 در انتهای فاصله گندم نمی‌خورم
 تسلیم حرف و حیل ی شیطان نمی‌شوم
 باشد صاف خنجر و خنجر به دشت عشق
 چون لاله داغ‌داوم و خندان نمی‌شوم
 میلاد سرخ، ساحت سبز ترانه هاست
 جز نغمه خوان نیزه و قرآن نمی‌شوم
 آید نوای فاصله‌ی هاشقان به گوش
 غافل ز داغ لاله‌ی حرمان نمی‌شوم

«مریم» صفت به مجد آینه‌ام مفیم

دور از جلال و جلوه‌ی جانان نمی‌شوم

در رثای مولای هارلمان و امیر مومنان حضرت امام علی علیه السلام

«شاه بیت نور»

از فروغ والی والا، ولی	چلچراغ جان هستی، منجلی
قامت محراب‌راه شمع وصال	در فروغستان باور، بی زوال
ساقی ساغر شماران، نام او	جلوه‌گاه آفرینش، جام او
چشم شوقش، مجد آینه‌ها	معد اشکش، گوهر آینه‌ها
خاتم ایسجاد را جان از نخست	قله سار ناز و عرفان از نخست
جان جان و جان جانان، جان عشق	ست از پیمانه‌ی پیمان عشق
شاه بیت نور، در دیوان دوست	جرعه نوش چشمه‌ی چشمان دوست
از قنوتش، می‌تراود آفتاب	رکعت هفتش، زلال ماهتاب
شمع محرابش، شراری از فراق	آن جبین و مهر مهر و اشیاق
شب از او قندیل هستی، گل فشان	هست او از هستی هستی نشان
ساقی مبخانه‌ی بسزم ولا	بسر نگین عشق، نقش انما
مریمستان سحر، خرم از اوست	شرق شبیدایی، فروغ آرزوست

فهرست اشخاص

آبادی، ۴۰	ابوالحسن، ۵۴۷
آزاد، ۴۴۰	ابوالفضل، ۲۹، ۳۸۲
آزاد همدانی، علی محمد، ۳۳۲، ۵۶۶	ابوالقاسم، ۵۲۰
آشتیانی، میرزا حسن، ۱۰۹	اتین کابه، ۳۷۶
آغداشلو، آیدین، ۲۰۸	ا.ج. دمی نیک، ۳۷۶
آقا بزرگ، ۷۲۰	احسایی، شیخ احمد، ۱۳
آلبرتو واسکر لیکه روا، ۳۷۶	احمد، ۷۸۷
آلبر شاندور، ۳۷۶	احمد است، ۶۲۹
آنانول فرانس، ۳۷۵	احمدی محبوب، حسین، ۶۸۸
آناماریا مالوته، ۳۷۵	اخلاقی، زکریا، ۵۷۰
آ. ولکوف، ۳۷۶	اخوان، ۳۳۴
آیت الله سید محمد، ۱۶۸	اخوان ثالث، ۳۳۵
آیت الله کاشانی، ۷۵۵، ۷۵۶	اخوان ثالث، مهدی، ۵۷، ۵۱۲
ابا عبدالله الحسین علیه السلام ، ۷۸۱	ادیب العلماء قاضی، ۳۸۵
ابتهاج (سایه)، هوشنگ، ۲۵۵	اردنیان، غلامعلی، ۸۲
ابتهاج، هوشنگ، ۲۳۵	اسدالله، ۶۲۲، ۶۷۰
ابراهیم، ۳۵، ۵۸۳	اسکانی، موسی، ۹۹
ابراهیم احمد، ۳۷۶	اسلامبولچی، میرزا غلامحسین، ۴۴۰

اسماعیل، ۶۲۶، ۷۲۹	بدخشان، بابا جان، ۷۸۱
اسماعیل خان، ۱۰۳	بدخشان، حاج داراب، ۷۸۱
اسماعیلی، ۲۹۹	بُرازجانی، فریده، ۲۲۹
اشرف لامیجی، علی، ۱۳	بقانی، جلال، ۳۰۳
اصفهانی، آیت الله سید ابوالحسن، ۷۷۲	بقانی کرمانی (ولا)، ایرج، ۵۰۵
اصلانی، نصرالله، ۱۱۲	بلز ساندرا، ۳۷۵
احتشامی، پروین، ۱۵۵، ۲۵۵، ۵۱۲، ۷۲۳	بهتاج، ۶۳۹
اعما، ملائقی، ۲۲۰	بهجتی «شفق»، حجة الاسلام محمد حسین، ۸۹
اقبال، عباس، ۶۲۸	بهرامی، ۲۳۵
الفت، محمد باقر، ۶۲۹	بهمن، ۶۰۶
امیر کبیر، ۱۲۷	بهمنبار، ۶۲۸
امیری فیروزکوهی، ۱۵۵	بهنیا، حسن، ۶۲۹
امیری فیروز کوهی، ۲۳۵، ۶۶۲	بهنیا (متین)، حسن، ۷۶۷
امین پور، قیصر، ۶۱۲	بیدل، ۱۶۸، ۶۱۷
امین، سید حسن، ۲۹۹	بیزنای گیلانی، محمد، ۶۰۰
امین معلوف، ۳۷۶	بیک کیخسروی، محمود، ۳۷۳
امینی، سید علی، ۶۵	پاسدر ماجیان، ۳۷۶
ایرج، ۶۲۹	پاسکال چاکماگیان، ۳۷۶
ایلیا ارنبورگ، ۳۷۶	پرتو، ۷۲۳
ای میسن، ۵۲۰	پرتو همدانی، ۲۲۰
اینگانستر سیلونه، ۳۷۵	پزشکیان، محسن، ۷۲۰
ایوان اولبراخت، ۳۷۵	پژمان، ۱۵۵
ایوان وازوف، ۳۷۶	پنجی، خدیجه، ۶۱۲
ایوبی آلبر شاندور، ۳۷۶	پورکهن، جلیل، ۵۳۲
بابا طاهر، ۵۷۶	پوستچی، ۶۰۶
بایزید، ۳۳۲	پولادی، غلامعلی، ۲۸۲
بهرانی، فتاح، ۱۲۱	پهلوان شوروی، یعقوبی، ۲۲۹

- پیدا، جعفر، ۵۶۶
 پیرل باک، ۳۷۵
 تاج الحکماء، ۳۰۳
 تفتلی، حاج حسن، ۷۵۶
 نکوک، حاج مرتضی، ۲۷۲
 نکوک، کامران، ۴۷۲
 ترکلی، شیخ لطف الله، ۴۲۸
 توللی، ۲۳۵، ۴۳۳
 جان اثنائین بک، ۳۷۶
 جمرزی کوزنیکسی، ۳۷۶
 جک لندن، ۳۷۵
 جلال الدین علی، ۲۹
 جلیل نژاد ممقانی، کریم، ۵۰۱
 جمالی، ۳۳۵
 جمالی اسدآبادی، میرزا ابوالحسن، ۳۳۲
 جمالی، صفات الله، ۷۴۳
 جمالی، کیوان، ۵۴۷
 جمالی، میرزا لطف الله، ۳۳۲
 جمشید، ۶۲۹
 جورج، ۴۳۵
 جیروانی بوکاجیو، ۳۷۶
 چارلز دیکنز، ۳۷۵
 چارلی چاپلین، ۳۷۵
 چراغی، لیدا، ۲۱۹
 حاج علی محمد، ۲۷۰
 حاج محمد حسن نقة الاسلام، ۴۴۷
 حاج ملا عباس، ۲۱
 حاج میرزا آقا جانی، ۳۳۴
 حاج میرزا صادق، ۲۰۴
 حافظ، ۸۹، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۳۶، ۲۵۵
 ۲۶۳، ۳۱۶، ۳۵۵، ۳۸۶، ۴۳۳، ۴۳۴، ۵۱۲
 ۵۷۶، ۵۸۳، ۶۰۷، ۶۱۷، ۶۸۸، ۷۴۴، ۷۶۷
 حالت، ۱۵۵
 حجة الاسلام سید محمد باقر، ۱۶۸
 حسن، ۴۰، ۶۹۵
 حسن لی، کاووس، ۳۰۹
 حسین فضل، ۲۸۸
 حسینی، ۴۰
 حسینی، حسین، ۵۵۳
 حسینی، سید حسنعلی، ۳۰۳
 حسینی، سید مهدی، ۷۹۵
 حسینی، سید، عذرا، ۲۲۵
 حسینی، سید، عذرا، ۲۵۲
 حضرت سید میر محمد، برادر حضرت شاه
 چراغ، ۲۰۴
 حضرت عبدالعظیم رحمته الله علیه، ۱۲۸
 حضرت علی رحمته الله علیه، ۳۸۶، ۶۲۸، ۶۳۹
 حضرت محمد هلال رحمته الله علیه، ۶۴۰
 حکیم الهی، میرزا شمس الدین، ۱۰۹
 حمیدی، ۴۴۷
 حمیدی، کاظم، ۴۴۷
 حیدر زاده، مریم، ۷۹۵
 خان مستوفی، میرزا کاظم، ۶۲۸
 خراسانی، عماد، ۸۹

- خرقانی، ابوالحسن، ۳۳۴
خلخال، ابوالفضل، ۱۶۱
خلعتبری، عادل، ۵۷۶
خلیلی (پیشنام)، سید علی، ۷۷۴
خواجوی کرمانی، ۳۱۶
خوزوئه دو کاسترو، ۳۷۵
خیام، ۲۲۸
خیام، ۵۱۲
دادور، ۱۹۷
دادور (فرهاد)، محمد علی، ۶۵۰
دادور، محمد علی، ۱۹۶
داور، ۷۴۳
داور، حسین، ۴۴۰
داوند، سلیمان، ۵۸۳
درویش، ۲۸۷
درویشیان، جعفر، ۵۷
دستگردی، وحید، ۶۵۰
دستنبو، غلامرضا، ۷۱۳
دشتی، علی، ۵۷۶
دکتر حمیدی، مهدی، ۴۴۷
دکتر سیاسی، علی اکبر، ۶۲۸
دکتر شفیع کدکنی، ۵۱۲
دکتر گرمارودی، سید علی، ۵۵۹
دکتر مصدق، محمد، ۷۵۵
دکتر یاحقی، ۷۳۴
دولت آبادی، فرشته، ۱۹۰
دولت آبادی، نصرالله، ۱۹۰
دی براون، ۳۷۵
دیجور، ۷۴۳، ۷۴۰
راضی، ۵۹۹
رجا، ۶۴۹
رجبی، فریده، ۲۵۶، ۲۵۵
رحمانی، نصرت، ۴۳۴
رستگاری، محمد، ۵۸۸
رشتی، سید کاظم، ۱۳
رضا، ۱۳۹
رضایت، ابوالقاسم، ۵۹۹
رمضان، ۷۴۳
روبر مرل، ۳۷۶
روح القدس، ۴۴۰، ۵۶۶، ۶۲۲
روح القدس، سید ابوالحسن، ۷۴۴، ۷۸۷
رومن رولان، ۳۷۵
رهی، ۲۳۵
ری، ۵۵۹
زاده رحمانی، ۴۴۱
زاده رحمانی، کاظم، ۴۴۰
زند، عباس، ۷۰۶
زنگنه، عزت الله، ۶۰۶
ژاک سرون، ۳۷۵
ژلویو فسکایاوا، ۳۷۶
سامانی (موج)، خلیل، ۲۸۲، ۷۷۴
سامی، ۲۷۶
سبزواری، حمید، ۷۴۴
سپهر، محمود، ۳۴۴

- سپهری، سهراب، ۵۱۲، ۲۵۵
 سجّادی شوشتری، عیسی، ۵۱
 سرفراز، حسین، ۱۳۷
 سرمد، صادق، ۵۹۹
 سرور، حسین، ۶۳۳
 سعد الله، ۲۴۱
 سعدی، ۶۵، ۱۵۵، ۱۷۹، ۲۵۵، ۲۷۰، ۳۱۶، ۳۸۶، ۳۳۳، ۴۳۳، ۵۱۲، ۵۷۶، ۶۰۷، ۶۳۳، ۶۶۲، ۶۸۸
 سعیدی کیاسری، هادی، ۵۲۰
 سلطانعلی، ۳۱۶
 سلطان محمّدی، علی، ۶۲۰
 سلطان محمّدی، محمّد، ۶۳۹
 سمّانی، حاجی ملا علی، ۱۰۹
 سنائی، ۵۱۲
 سنت اگزوپری، ۳۷۵
 سیّد جمال الدین اسدآبادی، ۷۲۳، ۳۳۲
 سیّد حسن، ۶۵
 سیّد رضا، ۱۵۲
 سید علی، ۶۵۷
 سیّد محمّد، ۳۹۱
 سیّد محمّد باقر، ۴۲۷
 سیّد مدنی، ۷۲۳
 شاکر، شعبانعلی، ۶۸۲
 شاملو، ۲۳۲
 شاملو، احمد، ۵۷، ۵۱۲
 شاهرخس (داماد)، محمود، ۶۵۸
 شرفشاه دولایی، ۲۶۹
 شرفشاهی، عبدالله، ۲۶۸
 شریعتدار لاهیجانی، شیخ محمود، ۱۳
 شعبان، ۵۷۶
 شفائی، صفر علی، ۲۱۳
 شمس الاطباء، ۱۲۸
 شمس الواعظین، ۵۶۶
 شهرستانی، سیّد هبة الدّین، ۷۷۲
 شهریار، ۱۵۵، ۲۰۱، ۲۳۵، ۷۴۲
 شیخ الاسلام، شیخ محمّد باقر، ۲۵
 شیخ الاسلامی، ۲۶
 شیخ الاسلامی، عیسی، ۲۵
 شیخ علی، ۳۸۵
 شیخ علی اکبر، ۱۰۹
 شیلد، میرزا عباس، ۶۲۹
 شیروانی، ۲۱۹
 صائب، ۸۹، ۱۳۳، ۱۵۵، ۳۸۶، ۶۰۷، ۶۱۷، ۶۳۳، ۷۶۷
 صائب تبریزی، ۶۶۲
 صائب تبریزی (اصفهان)، ۱۹۶
 صائم، علی اصغر، ۸۰۳
 صائم، مریم السادات، ۸۰۳
 صادق محمّدی، لیل، ۶۲۲
 صادقی (پدرام)، عباس، ۱۴۷
 صبوری، حاج شیخ جعفر، ۷۵۵
 صغیر، ۶۱۷، ۶۴۹، ۷۶۷
 صغیر اصفهانی، ۷۴۲
 صفاء الحقّ، ۷۲۳

صفر علی، ۳۶۱	عیانی، ۳۵
صیامی پور، ابوالقاسم، ۶۰۶	عیانی، رحیم، ۳۵
طاهانی، حاج سید محمد رضا، ۶۵۷	عیسی، ۵۱، ۴۵
طاهانی، سید محمد، ۶۵۸، ۶۵۷	عیسی آبادی، اکرم، ۴۰
طبائی، علیرضا، ۱۴۷	غبار، ۴۴۰
ظفر علی، ۱۰۹	غروب، ۵۷
ظفر علیشاه، ۱۰۹	غریق، ۶۵
عاطفی، اسدالله، ۵۷	غفر اللّهی، علی، ۶۳۳
عاطفی، یدالله، ۵۷، ۲۱۹، ۳۷۴	غفران، ۷۱
عبّاس، ۷۶۷	غفرانیان، حاجی عباس، ۷۱
عبدالعلی، ۲۷۶	غفرانیان، حسن، ۷۱
عبدالله خان، ۱۳	غلامپور، ۷۷
عراقی، ۵۷۶	غلامپور، جواد، ۷۷
عراقی، محمد ابراهیم، ۶۶۴	غلامحسین، ۴۲۸، ۲۳۶
عزیزالله، ۱۶۱	غلامعلی، ۳۴۴
عطّار، ۵۱۲، ۲۲۸	غمام، ۴۴۰
علی، ۲۱۹	ضمکین، ۸۸، ۸۲
علی اصغر، ۲۲۸	ضمین، ۹۶
علی اکبر، ۲۴۰، ۵۰۱، ۵۸۸، ۶۰۶	ضمین، محمد علی، ۹۶
علی خان، ۱۱۴	غنی، قاسم، ۲۹۹
علینقی، ۵۹۹	فتودور داستایوسکی، ۳۷۵
عندلیب، ۱۳، ۲۱	فارغ، ۹۹
عندلیب زاده، حجة الاسلام حاج حسین، ۴۴۱	فاضل، ۱۰۳، ۱۰۴
عندلیب، محمود، ۲۱	فاضل تونی، ۶۲۸
عنقا، ۲۹، ۳۰	فاضل نیا، قیدار، ۱۰۳
عنقا، صادق، ۳۰	فاطمی، ۱۶۹
عنقا، محمد، ۲۹	فاطمی، سید ابوالقاسم، ۱۶۸

- فاطمی قمی، سید محمد، ۱۶۸
فانی، ۱۱۳، ۱۰۹
فانی، محمد، ۱۰۹
فتاح، ۱۲۱
فتحعلی شاه قاجار، ۱۰۳
فتوحی، ۱۳۲
فتوحی طباطبائی، میر سید علی اکبر، ۱۲۸
فتوحی قیام، ۱۳۳
فتوحی قیام، محسن، ۱۳۲
فتخار، ۱۳۹
فتخار، علی اصغر، ۱۳۹
فخرانی، ابراهیم، ۷۱
فخرالدین عراقی، ۵۱۲
فرات، عباس، ۲۳۵، ۹۹
فراز، ۱۲۶، ۱۵۳
فراز، علی اصغر، ۱۲۶
فرانتز ورفل، ۳۷۶
فرانسوادو سالیسیاک دولاموت فنلن، ۳۷۶
فرخ، ۳۴۰، ۶۰۰
فرخزاد، فروغ، ۵۷
فرخ، محمود، ۶۰۰
فردوسی، ۱۵۵، ۵۱۲، ۷۶۷
فرزانه، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۸
فرزین، ۱۷۴
فرزین، احمد، ۱۷۴
فرساد، ۱۷۸، ۱۸۴
فرساد، عباس، ۱۸۴
فرساد، هادی، ۱۷۸
فروزانفر، ۶۲۸
فروغی بسطامی، ۵۱۲
فرهاد، ۱۹۶
فرهودی، ۲۰۸
فرهودی، ابوالحسن، ۲۰۸
فرهودی، ویدا، ۲۰۸
فریاد، ۲۱۳، ۲۱۹
فریدون، ۲۲۸، ۲۳۶، ۶۲۹
فریده، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۵
فصحت، ۲۶۳، ۲۶۴
فصحتی، ۲۷۰، ۲۷۶
فصحتی، حاج علی محمد، ۲۶۳
فصحتی، عبدالعلی، ۲۷۰
فصحتی، محمد امین، ۲۷۶
فضلی، ۲۸۸
فضلی، رحیم، ۲۸۸
فطانت، ۲۸۲
فقیر، ۲۹۹
فقیهی، ۲۹۳، ۲۹۴
فقیهی، موسی، ۲۹۳
فلاح نخدانی، حسین، ۷۱۷
فلسفی، ۳۰۳
فلق، ۳۰۹
فولادی، ۳۲۷، ۳۲۸
فولادی، علیرضا، ۳۲۷
فیروزی، محمد تقی، ۷۳۳

فایض، ۳۳۴، ۳۳۹	قدسی، منوچهر، ۴۰۰
فایض، ناصر، ۳۳۹، ۳۴۰	قدسی، میرزا جمال، ۴۰۰
فؤاد، ۳۱۶، ۳۱۷	قدسی، میرزا عبدالحسین، ۴۰۰
قائم، ۳۴۴	قربانعلی، ۹۹
قائم مقام فراهانی، میرزا ابوالقاسم، ۴۵	قریبی، ۴۱۶
قائم مقامی، شمس السادات، ۴۵	قریبی، حسن، ۴۱۶
قائمی، ۳۲۹، ۳۵۵، ۳۶۱	قریشی، ۱۵۵
قائمی، کریم الله، ۳۶۱	قریشی، محمد تقی، ۱۵۴
قائمی، محمد جواد، ۳۲۹	قزوه، ۴۲۰، ۴۲۱
قائمی، محمد ناصر، ۳۵۵	قزوه، علیرضا، ۴۲۰
قاسمیان، ۳۶۷، ۳۶۸	قنبر علی، ۶۱۲
قاسمیان، خسرو، ۳۶۷	قنبریان، ۴۲۸
قاضی، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۵	قنبریان، یدالله، ۴۲۸
قاضی، جواد، ۳۷۴	قهرمانی، محمود، ۷۴۳
قاضی، شیخ احمد، ۳۷۳	کابل انستوت، ۳۷۵
قاضی، عبدالخالق، ۳۷۳	کاخی، ۴۳۳
قاضی عسکر، ۳۹۱	کاخی، مرتضی، ۴۳۳، ۴۳۵
قاضی عسکر، سید احمد، ۳۹۱	کارگر شورکی، محمد، ۶۵۸
قاضی، محمد، ۳۷۳، ۳۷۴	کازرونی، حاج عیناللهی، ۲۸۱
قاضی، مصطفی، ۳۸۵	کاشانی، سیده، ۱۴۷
قبادی، ۳۹۴	کاظمی، ۴۴۰، ۴۴۷
قبادی، ایرج، ۳۹۴	کاظمی جابلقی، حاج شیخ علی، ۱۵۴
قدسی، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۸	کاظمی، حسن، ۷۶۷
قدسی زاده، علی اصغر، ۳۱۷	کاظمی کیا، راضیه، ۴۵۲
قدسی، سید محمد، ۴۰۸	کافی، ۴۵۶
قدسی، سید محمد رضا، ۴۰۸	کافی، غلامرضا، ۴۵۶
قدسی، فتح اله، ۳۱۶	کاکایی، ۴۶۱، ۴۶۲

- کاکایی، عبدالجبار، ۲۶۱
 کامران، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۷۵
 کامران شرفشاهی، کاظم، ۲۶۸
 کامران میرزا نایب السلطنه، ۱۳
 کاویانی، مصطفی، ۳۹۱
 کبیر، عبدالحسین، ۶۳۹
 کد خدا حسین، ۶۳۹
 کرباسی، ۲۸۲
 کرباسی، اکبر، ۲۸۲
 کُرد، ۴۸۷، ۴۸۸
 کُردنژاد، ۴۸۸
 کُردنژاد، پوسل، ۲۸۷
 کرم، ۳۰۹
 کرمانیان، ۲۹۴
 کرمانیان، محبوبه، ۶۷۷
 کرمانیان، محمد، ۲۹۴
 کرمانیان، محمد، ۶۷۷
 کرمانیان، مرضیه، ۲۹۴
 کریم، ۵۰۱
 کریم، ۵۰۴، ۵۰۵
 کریمی زاده، ۸۹
 کریمی زاده، حسین، ۸۸
 کریمی نیا، محمود، ۵۰۴
 کری ولف، ۳۷۵
 کسرائی، محمد حسین، ۵۱۱
 کسری، ۵۱۱، ۵۱۲
 کسمایی، ۵۲۰، ۵۲۱
 کسمایی، علی، ۵۲۰
 کمال، ۲۶۷، ۲۶۹
 کمالی نیا، فریدون، ۱۲۷
 کورتزیو مالاپارنه، ۳۷۶
 کوستاس تاکسیس، ۳۷۶
 کویر، ۵۲۸
 کهن، ۵۳۴
 کیا، ۲۵۲
 کیاسری، ۵۴۰
 کیوان، ۵۴۷
 گرامی، ۵۵۳
 گرامی، حسن، ۵۵۳
 گرایلی، ۲۲۹
 گرایلی، فریدون، ۲۲۸، ۲۲۹
 گرایلی نیشابوری، فریدون، ۱۹۶
 گرامرودی، ۵۵۹
 گروسی، محمد، ۱۰۳
 گلپور، ۵۶۶
 گلپور، هادی، ۵۶۶
 گلدون، ۵۷۰
 گلدون، رمضانعلی، ۵۷۰
 گلزار، ۶۳۹
 گلسرخی، خسرو، ۶۰۶
 گلشن، ۵۷۶، ۵۸۳، ۶۳۹
 گمنا، ۵۸۸
 گنابادی، صالح علیشاه، ۱۰۹
 گوستاو فلور، ۳۷۵

- گوهر، ۵۹۴، ۵۹۹، ۶۰۰
گوهر بنان، محمود، ۷۲۹
گوهرزای، محمد حسین، ۵۹۴
گی دومر پاسبان، ۳۷۵
گیو، عبدالرحمن، ۳۷۳
لئون برتن، ۳۷۵
لاله، ۶۰۶، ۶۱۲
لطف الله خواجو، حسین، ۶۱۷
لطفی، ۶۱۷
لویی پاستور، ۵۲۰
لیلا، ۶۲۲
مارسل پانیول، ۳۷۶
مارسل نیدر گانگ، ۳۷۶
مارک تواین، ۳۷۵
ماریان دیووزی، ۳۷۵
مازندرانی، ملا عبدالرسول، ۱۰۹
ماکسیم گوردکی، ۵۲۰
ماکسیم گورکی، ۳۷۶
مالک، ۶۲۸
مالک اشتر نخعی، ۶۲۸
مالک، علی اکبر، ۶۲۸، ۶۲۹
ماهر، ۶۳۳
مایل، ۶۳۹
مایلی، ۶۴۶
مایلی زرین، مریم، ۶۴۶
متین، ۶۴۹، ۶۵۰
مجاهدی، ۲۰
مجاهدی (پروانه)، محمد علی، ۱۵۴، ۱۶۸، ۵۵۳
مجنوب، ۶۵۷، ۶۵۸
مجرد، ۴۴۰، ۶۶۴
مجلسی، ۶۷۰
مجنون، سید علی، ۶۷۰
محبت، جواد، ۲۱۹
محبوبه، ۶۷۷
معهرب، ۶۸۲، ۶۸۸
محدثی، ۶۹۵
محدثی، مصطفی، ۶۹۵
محرر، ۷۰۱
محرور، ۷۰۶
محزون، ۶۴۹، ۷۱۳
محسن، ۷۱۷، ۷۲۰، ۷۲۸
محسنی، ۷۲۴
محسنی رادقانی، مجید، ۷۲۴
محصل طغانی، حسین، ۲۸۲
محقق، ۷۲۸، ۷۳۴
محقق، جواد، ۷۲۸، ۷۳۴
محقق، جواد، ۷۳۵
محقق، حاج شیخ محمدرضا، ۷۳۴
محلانی، میرزا حسن، ۶۳۹
محمد، ۸۲، ۳۲۹، ۳۵۵، ۵۰۴، ۶۱۷، ۶۲۹، ۷۱۷
محمد آبادی، ۳۵
محمد بن موسی، ۲۷۰
محمدپور، علی، ۵۰۱

- محمد حسین ترک تبریزی (میر بالاسی)، ۱۷۲ مسکین، ۶۲۹
 محمد خلیل، ۲۸۱ مشتاق، ۶۱۷
 محمد شاه، ۲۹ مشد عباس، ۱۸۲
 محمد شاه، ۱۰۳ مشیری، ۲۳۲
 محمد علی، ۱۲۱، ۱۲۶ مصدق، ۵۷۶
 محمد قلی، ۹۶ مصطفوی، بیوک، ۳۴۱
 محمدی، ۵۲۹ مصطفوی، فریده، ۲۴۱
 محمدی، غلامرضا، ۵۲۸ مظاهر مصفا، ۱۷۹
 محمود، ۷۳۳، ۷۳۹ مظفرالدین شاه، ۳۰۳
 محمودی، خانم مریم، ۷۸۷ مظلوم زاده، محمد مهدی، ۴۸۲، ۷۲۱
 مدرّس، ۷۵۵، ۷۵۶ معتمدی، فرنگیس، ۲۰۸
 مدرّس، حاج شیخ عبدالله، ۷۵۵، ۷۶۱ معصومی، آیت الله آخوند ملا علی، ۷۲۳
 مدرّس، حجت الاسلام حاج شیخ نصرالله، ۷۵۵ معلّم، محمد، ۶۰۶
 مدرّس زاده، ۷۶۱ معلّم، محمد علی، ۷۴۴
 مدرّس زاده، عبدالرضا، ۷۶۱ معیری، رهی، ۸۹، ۱۵۵، ۲۵۵، ۵۹۹، ۶۶۴
 مدرّسه شرف، ۲۹ مفتون، ۴۴۰، ۵۶۶
 مدرّسی، شیخ احمد، ۲۲۸ مقدم یزدان، احمد، ۵۷۶
 مراد، ۷۶۷ مقدم یزدان، لاطمه، ۵۷۶
 مرتضوی، سید محمد رضا، ۵۹۹ ملّا صدرا، ۲۹۹
 مرتضی (یُمن السلک)، ۱۳۲ ملا هادی سبزواری، ۷۳۵
 مردانی، نصرالله، ۷۲۴ ملقب، میر سید جعفر، ۲۹۹
 مرّوجی، ۷۷۴، ۷۷۵ ملک الشعراء فتحعلی خان کاشانی، ۱۰۳
 مرّوجی، حاج شیخ حسین، ۷۷۴ ملک الشعراء بهار، ۱۰۹، ۱۱۲، ۵۱۲، ۶۵۰، ۶۲۳
 مرّوجی، حسن، ۷۷۴ ملیتا، ۱۹۰
 مرید، ۷۸۱ منزوی، حسین، ۱۴۷
 مریم، ۷۸۷، ۷۹۵، ۸۰۳ منشی المحالک، میرزا مهدی خان، ۶۲۸
 مسرور حسام دولت آبادی، ۶۲۹ منعم، ۶۲۹

ناظم، ۲۹۴	موسوی آرانی، سید شهاب، ۷۲۴
ناظم الأطباء، علی اکبر خان، ۲۹	موسوی، سید مهدی، ۶۷۰
ناظم الشریعه، ۲۹۳، ۲۹۴	موسوی گرمارودی، سید مصطفی، ۵۵۹
ناهم، ابراهیم، ۲۲۵، ۲۵۲	موسی، ۲۹۲
نجم الدوله (منجم معروف)، میرزا عبدالغفار، ۲۹	مولانا، ۱۵۵، ۵۷۶، ۷۲۴
نصرالله، ۷۰۱	مولانا جلال الدین مولوی، ۳۱۶
نظام العلماء، ۲۹۹	مولای متقیان علی رحمته ، ۳۵۵
نظامی، ۵۱۲	مهدوی (خدایو)، کیومرث، ۱۲۷
نکونام، عبدالله، ۳۳۶	مهدیخانی، ۶۶۵
نکونام، فریدون، ۲۳۶	مهدیخانی، غلامعلی، ۶۶۲
نوا، جعفر، ۷۶۷	مهرداد، ۱۳۳
نوریان، مهدی، ۴۰۱	میرزا اسماعیل خان (مستشیر الملک) رئیس
نیشابوری، عطار، ۷۳۵	الاطباء، ۶۲۸
نیکلامتیوف، ۳۷۶	میرزا باقر حکیماشی، ۳۰۳
نیکوس کازانتزاکیس، ۳۷۵، ۳۷۶	میرزا جواد، ۵۵۳
نیم، ۱۹۰، ۴۳۲، ۵۱۲	میرزا شفیع، ۲۵
واسیلی نیکینین، ۳۷۶	میرزا شفیع وصال، ۲۰۳
واعظ تنکابنی، ۵۵۹	میرزا صالح، غلامحسین، ۳۷۶
ورزی، ابوالحسن، ۸۹، ۵۹۹	میرزا محمد علی، ۴۰۰
وصال، میرزا ابوالقاسم، ۲۰۳	میر سید محمد علی، ۱۲۸
وفا، نظام، ۵۷۶	میگل دو سروانتس، ۳۷۵
ولادیمیر پوزنر، ۳۷۵	نادرپور، ۴۳۴، ۴۳۵، ۵۱۲
ولتر، ۳۷۵	نادرپور، نادر، ۲۵۵
ویکتور هوگو، ۳۷۵	نادرشاه افشار، ۶۲۸
هاروی واسرمن، ۳۷۶	ناصرالدین شاه، ۶۲۸
هانس کریستین آندرسن، ۳۷۶	ناصرخسرو، ۶۵، ۲۲۵

همدانی، فرخ، ۲۴۰	مدیه، ۱۹۰
همدانی، ناهید، ۵۶۶	مکتور مالو، ۳۷۵، ۳۷۶
یحیی، ۵۳۲	همانی، جلال، ۶۵۰
ی. ر. ناره، ۳۷۵	همانی، جلال‌الدین، ۶۲۸، ۶۴۹
یوشیج، نیما، ۲۳۵	همایی، جلال، ۷۲۲
	همدانی، سید علی، ۷۰۶

فهرست اماکن

آباد، ۳۰۹	اسد آباد همدان، ۳۳۴
آذربایجان، ۵۹۹	اسکوی تبریز، ۳۵
آذربایجان شرقی، ۵۹۴، ۶۴۶	اشکدر یزد، ۵۲۸
آران، ۶۴۰	اصفهان، ۲۱، ۲۲، ۱۲۸، ۱۹۶، ۳۰۳، ۳۹۱، ۴۰۰
آران کاشان، ۶۳۹	۶۱۷، ۶۳۳، ۶۵۰، ۷۶۷
آلمان، ۳۷۴	امامزاده عبدالله تهران، ۵۷۶
آمریکا، ۳۶، ۱۳۳	انتشارات الهام، ۵۸۳
احمد آباد اردکان یزد، ۴۹۴، ۶۷۷	انتشارات روشنگران تهران، ۲۰۹
اراک، ۹۹، ۶۶۴	انتشارات سروش الوند همدان، ۶۲۲
اردبیل، ۵۳۴	اندونزی، ۷۷۴
اردکان، ۸۸، ۸۹، ۵۲۸، ۷۱۷	انگلستان، ۷۷، ۱۹۰
اردکان یزد، ۲۱۳	اهواز، ۷۴۹
ارسنجان، ۳۰۹	ایران، ۳۰، ۲۵، ۷۷، ۱۳۲، ۱۹۰، ۳۷۴، ۲۷۴، ۵۱۱
اروپا، ۲۹	۵۷۰، ۵۸۳، ۵۸۸، ۶۰۰، ۶۰۷، ۷۰۶، ۷۱۷
ارومیه، ۴۸۷	۷۳۴، ۷۵۵
اسدآباد، ۵۳۷	ایلام، ۳۳۵، ۴۶۱
اسدآباد همدان، ۳۳۵	بابک، ۴۵۶
اسد آباد همدان، ۷۴۳	بالت کرمان، ۵۸۸

حوزه علمیه کاشان، ۷۵۵	بجنورد، ۷۸۱، ۷۸۲
خراسان، ۷۷، ۲۹۹، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۸۱	بقعه احمد بن موسی شامچراغ، ۲۷۰
خزمشهر، ۲۸۹، ۶۰۰	بندر انزلی، ۵۷۶
خوزستان، ۵۱	بورقان فراهان، ۲۵
داراب، ۴۰۸	بوشهر، ۲۸۸، ۶۶۴
داراب فارس، ۱۲۱	بهشت زهراي تهران، ۸۲، ۶۵۸، ۷۲۹
دارالسلام شیراز، ۲۸۸	بیجار، ۱۰۳
دارالفنون، ۵۲۰	بین النهرین، ۱۰۳
دامغان، ۱۰۹	پاکستان، ۷۲۸
دانشگاه آزاد بروجرد، ۴۷۴	پالایشگاه تهران، ۱۴۶
دانشگاه آزاد کاشان، ۳۲۷	تایباد خراسان، ۶۹۵
دانشگاه اصفهان، ۲۲۸، ۴۰۰	تبریز، ۵۹۴، ۵۹۹، ۶۲۶
دانشگاه تربیت معلم تهران، ۳۲۷	تربت حیدریه، ۴۳۳
دانشگاه تهران، ۲۰۸، ۲۲۱، ۵۲۸، ۷۳۹، ۷۹۵	ترکیه، ۷۲۸
دانشگاه شهید بهشتی، ۵۰۴	تفت، ۵۲۸
دانشگاه شیراز، ۳۰۹، ۳۲۷، ۴۶۷، ۴۵۶	تهران، ۱۳، ۲۹، ۴۰، ۴۵، ۴۶، ۷۱، ۸۲، ۸۸، ۹۶
دانشگاه فردوسی، ۷۳۴	۹۹، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۶
دانشگاه لوس آنجلس آمریکا، ۱۳۳	۱۶۱، ۱۹۰، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۲۵، ۲۴۱، ۲۵۵
دبستان انتصاریه، ۶۲۸	۲۸۲، ۲۸۹، ۳۰۳، ۳۱۷، ۳۳۵، ۳۴۰، ۳۴۴
دبستان جلوه، ۴۸۲	۳۷۴، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۴۷، ۴۵۲
دبستان شاپور، ۲۸۲	۴۶۱، ۴۶۸، ۴۸۷، ۵۰۱، ۵۱۱، ۵۲۰، ۵۳۴
دبیرستان احمد شیراز، ۳۶۷	۵۴۰، ۵۴۷، ۵۷۶، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۶، ۶۲۸
دبیرستان حکیم نظامی، ۱۷۸	۶۵۰، ۶۵۸، ۷۰۶، ۷۲۰، ۷۲۴، ۷۲۸، ۷۳۴
دبیرستان دارالفنون، ۶۲۸	۷۳۵، ۷۴۹، ۷۵۵، ۷۶۷، ۷۸۷، ۷۹۵
دبیرستان سعدی، ۴۰۰	تویسرکان، ۳۳۵، ۷۲۹
دبیرستان شهناز پهلوی، ۲۴۱	جهرم، ۳۰۹، ۳۶۷
درگزین (درجزین) همدان، ۱۱۴	چهارمحال و بختیاری، ۱۲۱

ده بید استان فارس، ۳۰۹	شاهرود، ۱۰۹
رشت، ۷۱، ۳۹۴، ۵۲۰، ۶۰۶	شاهزاده زید قم، ۱۵۴
رضاشاه، ۲۹۹	شنبیدی بوشهر، ۲۸۸
رضوانشهر، ۵۲۸	شوستر، ۵۱
روستاهای گرمسار، ۱۴۶	شهر کرد، ۱۲۱
روستای اسکان، ۹۹	شیراز، ۱۳، ۲۰۳، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۶۳، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۶۴، ۷۸۱
روستای بالا جاده کردکوی، ۳۶۱	صومعه سرا، ۳۹۴
روستای بزرگ، ۷۵۵	طوس، ۷۷
روستای بریران تولم، ۳۹۴	عراق، ۳۷۳، ۴۷۴، ۵۷۰، ۵۸۳، ۶۰۰
روستای چاغرلو، ۳۷۳	لارس، ۱۲۱، ۲۳۹، ۲۷۰، ۴۴۷
روستای چروریش در منطقه فیروز آباد، ۶۸۸	فراشبند استان لارس، ۳۶۷
روستای حسن آباد، ۵۲۸	فرانسه، ۳۰۳، ۵۲۰
روستای حسین آباد (نزهتیه) شهر ری، ۱۲۸	قاسمی کوه میش سبزوار، ۲۹۹
روستای طرق، ۷۸۱	قریه سریل آباد، ۳۷۳
روستای قنات نو، ۳۰۹	قزوین، ۱۳، ۲۲۵، ۲۵۵
روستای کهارد، ۱۱۴	قصر شیرین، ۳۳۵، ۵۲۷، ۵۸۳
روستای کیاسر، ۵۴۰	قسم، ۴۰، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۸۲، ۳۲۷، ۳۳۹
روستای نگارستان، ۱۰۳	۴۶۸، ۵۵۳، ۵۵۹، ۶۰۶، ۶۱۲، ۶۴۶، ۷۰۶، ۷۲۰
زنجان، ۱۶۱	کارخانه بافتار اصلههان، ۶۳۳
زواره، ۱۲۸	کازرون، ۴۸۲، ۷۲۰، ۷۲۱
ساری، ۳۶۱، ۵۴۰	کازرون فارس، ۴۲۸
سازمان یونسکو، ۲۷۰	کاشان، ۳۳۵، ۴۱۶، ۷۲۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۶۱، ۸۰۳
سبزوار، ۱۷۴، ۲۹۹، ۷۷۴	کربلا، ۱۰۳
سعد آباد، ۱۴۷	کرج، ۲۰۸، ۵۰۴، ۶۴۶
سمنان، ۱۰۹	کردستان عراق، ۴۸۷
سندج، ۳۴۴	کرمان، ۲۸۸، ۳۱۷، ۴۵۶، ۵۸۸، ۶۵۷
شاهچراغ، ۲۶۳	

کرمانشاه، ۵۷، ۲۱۹، ۲۳۶، ۳۳۵، ۳۷۴، ۵۸۳	مدرسه دارالفنون، ۲۹
۶۸۸، ۷۰۱، ۷۰۶	مشهد، ۱۷۳، ۲۲۸، ۵۵۹، ۶۰۰، ۶۹۵، ۷۳۲، ۷۳۵
کویت، ۳۶۱، ۷۱۷	۷۷۴، ۷۸۱، ۷۸۲
کهکیلویه و بویر احمد، ۵۲۸	مشهد مقدّس، ۷۷
گرگان، ۱۲۱، ۳۶۱	مصر، ۷۷۴
گرمسار، ۴۲۰	ملایر، ۶۵
گروس، ۱۰۳	مهاباد، ۳۷۳
گورستان سید حسین کرمان، ۳۱۷	مهاباد (ساجبلاغ مکرّی)، ۳۷۳
گیلان، ۱۳	مهریز، ۵۲۸
لاهیجان، ۱۳، ۵۷۶	مید یزد، ۶۵۷
لندن، ۱۹۰	ناتین، ۳۰۳
لنگرود، ۶۰۶	نازی آباد، ۵۰۱
لواسان، ۱۰۹	نجف، ۱۰۳
مازندران، ۵۴۰	نهاوند، ۳۳۵، ۵۴۷
مبید، ۵۷۰	نیشابور، ۲۲۸، ۲۲۹، ۷۳۴، ۷۳۵
مجیدیه تهران، ۸۸	همایونشهر اصفهان، ۲۱
محلّات، ۶۳۹	همدان، ۸۲، ۱۳۹، ۱۵۴، ۲۹۴، ۳۳۴، ۳۴۹
محلّه سید احمدیان اصفهان، ۶۳۹	۳۵۵، ۳۴۰، ۵۶۶، ۶۲۲، ۶۷۰، ۶۸۲، ۷۰۶
محلّه گنبد کاژرون، ۷۲۰	۷۱۳، ۷۲۸، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۹، ۷۸۷
محلّه یخدان مبید، ۷۱۷	هند، ۷۷۴
مدرسه قدسیه، ۴۰۰	یزد، ۱۳، ۲۹۴، ۵۰۴، ۵۲۸، ۵۷۰، ۵۵۷
مدرسه استاد مطهری، ۲۱۹	۶۵۸

فهرست کتابها

- آئینه دل، ۵۱۲
- آخرین روز یک محکوم، ۳۷۵
- آدم‌ها و خرجنگ‌ها، ۳۷۵
- آزادی یا مرگ، ۳۷۵
- آلاخون والاخون، ۳۷۶
- آوازه‌های واپسین، ۴۶۱، ۴۶۲
- اثر لحظه‌ها، ۷۱۳
- ارمغان باغ، ۵۲۱
- از عطش لبریز، ۵۲۹
- از نخلستان تا خیابان، ۴۲۱
- اشک گلگون، ۲۸۹
- اشکها و لبخندها، ۵۱۲
- اشکهای شادی و غم، ۵۱۲
- اندیشه‌های دریائی، ۲۵۶
- ایالات نامشدد، ۳۷۵
- ایران در پناه قرآن، ۵۱۲
- با خاندان، ۳۷۵
- باران ترنم، ۴۶۹
- بازی‌های محلی شوشتر قبل از عصر پلاستیک، ۵۱
- باغ اهورائی، ۵۰۵
- باغ بی برگ (یادنامه اخوان ثالث)، ۴۳۵
- بردگان سیاه، ۳۷۵
- بگو به عالم، ۵۵۹
- بوستان سعدی، ۴۳۳
- بی ریشه، ۳۷۶
- بیست کشور آمریکای لاتین، ۳۷۶
- پاچنگ، ۵۰۵
- پدیده‌ها، ۶۳۳
- پرواز در طوفان، ۱۹۷
- پروانه‌ات خواهم ماند، ۷۹۵
- پره‌های شکسته، ۵۹۴
- پسرک روزنامه فروش، ۳۷۶
- پنج قصه، ۳۷۶
- پولینا، چشم و چراغ کوهپایه، ۳۷۵
- پیرمردی که در خیابان است، ۵۶۰

- تاریخ ارمنستان، ۳۷۶
 تاریخ مردمی آمریکا، ۳۷۶
 تاریک‌ترین زندان، ۳۷۵
 تارز جنون، ۸۸
 تپلی و چند داستان دیگر، ۳۷۵
 تجلیل از مقام زن، ۵۱۲
 تحقیق در منطق الطیر، ۲۲
 تذکره سخنوران بیہقی، ۱۷۲
 ترانه‌های وصل و هجران، ۵۱۲
 ترانہ دل، ۶۲۹
 تضمین، ۵۱۲
 تلماک، ۳۷۶
 تلویزیون عرضی، ۳۴۰
 جزیره پنگوئن‌ها، ۳۷۵
 جلوه محبوب، ۶۵۸
 جویبار اشک، ۷۷۵
 چهل روز موسی داغ، ۳۷۶
 حلقه سوم، ۳۷۶
 خاطرات تلخ و شیرین، ۵۱۲
 خاطرات یک مترجم، ۳۷۶
 خدا و قرآن در شعر حافظ، ۵۲۱
 داستان کودکی من، ۳۷۵
 در آغوش خانواده، ۳۷۵
 درباره احوال و آثار شاعر خشت مال حیدر
 یغما نیشابوری، ۷۳۵
 درباره مفهوم انجیل‌ها، ۳۷۵
 در پرتو اخلاق، ۵۱۲
 در زیر بوم، ۳۷۶
 در سایه سار عرفان، ۵۰۵
 در سایه سار عشق، ۷۳۵
 در مسیر جویبار، ۷۷۵
 در ملکوت زمین (سفرنامه حج)، ۷۳۵
 در نبرد مشکوک، ۳۷۶
 دسترنج، ۴۶۹
 دستهایم را برای تو می‌آورم، ۳۴۰
 دکامرون، ۳۷۶
 دکتر کنوک، ۳۷۵
 دل شکسته، ۵۱۲
 دن کیشوت، ۳۷۵
 دو رکعت عشق، ۴۲۱
 دوریت کورچک، ۳۷۵
 ذکر جمیل سعدی، ۲۷۰
 راز دل، ۴۶
 راز سبز زندگی، ۶۲۲
 رمز و راز عشق، ۵۱۲
 رنجها و ناکامی‌ها، ۵۸۳
 روشن‌تر از خاموشی، ۲۳۵
 ره آورد صبا، ۳۵
 ریادر شعر حافظ، ۵۲۱
 رؤیای هستی، ۵۱۲
 زار، ۳۷۵
 زلف اندیشه، ۲۰۹
 زمین و زمان، ۳۷۶
 زن نانوا، ۳۷۶

- زوریای یونانی، ۳۷۶
 زبای حسود، ۵۲۰
 زانی گل، ۳۷۶
 سادہ دل، ۳۷۵
 سپتا سرود، ۴۷۵
 سپید دندان، ۳۷۵
 سخنوران بیہق، ۷۷۵
 سرگذشت ترجمہ‌های من، ۳۷۵
 سرمایہ داری آمریکا، ۳۷۵
 سرنوشت در شعر حافظ، ۵۲۱
 سفر بہ آرمانشہر، ۳۷۶
 سفرنامہ اروپا، ۲۲
 سفرنامہ حج، ۲۲
 سفینۂ فرخ، ۶۰۰
 سقوط پاریس، ۳۷۶
 سگ کینہ تول، ۳۷۶
 سمرقند، ۳۷۶
 سہ ہی گناہ، ۵۲۰
 سیر زندگی، ۵۱۲
 سیری در زندگانی شرفشاہ دولایی، ۴۶۹
 شازدہ کوچولو، ۳۷۵
 شاہزادہ و گدا، ۳۷۵
 شبلی و آتش، ۴۲۱
 شرارہ‌های عشق و امید، ۵۱۲
 شرح حدائق السحر رشید و طواط، ۲۰۳
 شقایق و شکیبانی، ۴۶۹
 شہرستانہای ایران در شعر کسری، ۵۱۲
 صدای پای عشق، ۷۸۷
 صلاح الدین ایوبی، ۳۷۶
 طاووس خیال، ۶۵۰
 طَبّ الجَلَد، ۲۰۳
 طلا، ۳۷۵
 عروج، ۳۷۶
 عشق حقیقی، ۶۸۳
 عشق و عاشورا، ۶۲۹
 عشق و منی، ۵۱۲
 عشق و نبایش، ۵۱۲
 علی آئینہ حق نما، ۵۱۲^۱
 خدیر در شعر فارسی، ۵۶۰
 غروب فرشتگان، ۳۷۶
 غزل معاصر ایران، ۴۲۱
 غزلیات حافظ، ۵۱۲
 فاجعۂ سرخپوستان آمریکا، ۳۷۵
 فایز، در خلعہ کوهستانی، مرغ حق و خانہ گل
 سرخ، ۵۶۰
 فتح بزرگ در جنوب، ۵۸۳
 فتح نامہ خرمشہر، ۵۸۳
 فرخی شاعر لب دوختہ، ۵۲۹
 فرهنگ فرہنگ، ۲۰۳
 فریاد ناشکفتہ، ۵۰۵
 قربانی، ۳۷۶
 قلعۂ ماکویل، ۳۷۶
 قواعد صرف و نحو، ۳۸۵
 کاروان آرزو، ۵۱۲

- کتاب بارخ، ۲۰۳
 مادر، ۳۷۵، ۳۷۶
 کرد و کردستانی، ۳۷۶
 ککش‌ها و کوشش‌ها، ۷۷۵
 کلپنره، ۵۱
 کلود و لگرو، ۳۷۵
 کمون پاریس، ۳۷۶
 کنز المصائب، ۶۸۲
 کوجه باغ غزل، ۸۸
 کوجه‌های آشنی گنان، ۵۴۹
 کورش کبیر، ۳۷۶
 کوکب ادب، ۳۰
 کو؟ کجاست آن گل سپید؟، ۵۶۰
 گاهنامه میلاد، ۷۲۸
 گل الشانی، ۵۱۲
 گلبنگ عشق، ۵۱۲
 گلزار حسینی، ۶۸۲
 گلزار عشق، ۵۹۴
 گلستان، ۴۳۳
 گلستان سعدی، ۴۴۷
 گل‌های اهورائی، ۲۵۶
 گل‌های صباحت، ۵۹۴
 گلیم سامکین، ۳۷۶
 گنجینه الحقایق، ۶۸۲
 گوهرهای اندیشه، ۵۱۲
 ماجراجوی جوان، ۳۷۵
 ماجرای یک پیشوای شهید، ۳۷۵
 مادام بوواری، ۳۷۵
 ماه تمام من، ۷۹۵
 مثل هیچ کس، ۷۹۵
 مثنوی مولانا، ۳۳۴
 مرثیه روح، ۴۶۱
 مسیح باز مصلوب، ۳۷۵
 مشاهیر نیشابور، ۲۳۰
 مصدق نامه، ۵۲۱
 مظهر حق، ۳۸۵
 معلم قافله سالار عشق، ۲۸۹
 مقالات جمالیه، ۳۳۵
 مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری، ۲۸۹
 منهاج الشهاده، ۶۸۲
 مهاتما گاندی، ۳۷۵
 میهن در آئینه عرفان، ۵۱۲
 ناپلئون، ۳۷۵
 نامه هانی به تارانتا بابره، ۳۴۰
 نامه‌های سید جمال الدین اسدآبادی، ۳۳۵
 نامی که شده است، ۵۴۰
 نان و شراب، ۳۷۵
 نبرد توپخانه درّه تکاب، ۵۸۳
 نصاب الصبیان، ۴۳۳
 نظری به طبیعت و اسرار آن، ۳۷۵
 نغمه‌ها، ۲۸۹
 نغمه‌های تبریز، ۵۹۴
 نغمه‌هایی از دامنه الوند، ۴۴۰
 نیشابور شهر فیروزه، ۲۲۹

نیشابور و محاکمه حکیم عمر خیّام، ۲۲۹	هشت سال دفاع مقدّس، ۵۲۱
نبه توچکا، ۳۷۵	هفت مقاله فلسفی، ۳۰۳
وادی عشق، ۶۲۹	همنوائی با سروده‌های عاشقانه، ۵۱۲
ولگردان، ۵۲۰	یاری و یادی، ۵۹۲